

# اضطراب

اشر:

دافنه دو موریه

مترجم:

دکتر محمود فرخ پی

\* نام کتاب: اضطراب

\* نوشه: دافنه دوموریه

\* مترجم: دکتر فرخ بی

\* چاپ: اول

\* تیراز: ۲۰۰۰ نسخه

\* سال: ۱۳۶۰

حق چاپ محفوظ است

## فهرست

عنوان	صفحة
اضطراب	۵
پیشرفت	۷۷
راه مسیح	۱۹۲
در مزر	۲۷۷



# اضطراب

"جان" به همسرش گفت:

"حالا نگاه نکن، ولی چند نفر دختر روی میز مقابل سعی میکنندموا جذب خود کنند."

"لورا" که ایما و اشاره را زود درک می‌کند، خودرا ماهرانه به خمیازه زد و بعد سرش را چنان چرخانید که گوشی به دنبال هوایی موهوی در آسمانها می‌گشت.

"جان" اضافه کرد: "درست پشت صندلی تو، بهمین علت است که تو نمی‌توانی ناگهان برگردی، آنها متوجه می‌شوند."

"لورا" دست به قدیمی ترین حقه مرسوم زد و دستمال خود را بروی زمین انداخت، بعد خم شد و نلاش کرد آنرا از زیر پای خود بردارد، هنگامیکه سعی داشت دوباره راست پنشینند نگاهی تند از سمت چپ شانه

خود نثار آنها کرده ایرو در هم کشیدو این اولین نشانه یک هیستروی مزمن بود. سرش را پائین انداخت و گفت: "اینها دختر نیستند. دو مرد دو قلو هستند در لباس زنانه. " صدایش بسا نحوست بالا رفت و پیش درآمد خنده لجام گسیختهای شد. "جان" با عجله مقداری "کیانتی" بداخل لیوانش ریخت. او گفت:

"خود را بزن به سرفه تا آنها متوجه نشوند. موضوع را می دانی. آنها جنایتکارانی هستند که در اروپا سیاحت می کنند و در هر شهر جنس خود را تغییر می دهند. اینجا در "تورسلو" دو خواهردو قلو هستند. فردا در ونیز دو برادر دو قلو. حتی امشب در طول "بیازاسان مارکو" دست در دست یکدیگر پرسه می زنند. همه اینها فقط با تغییر لباس و کلاه گیسممکن می شود. "لورا" سوال کرد: "دزد جواهر یا آدم کش؟"

"آری، قطعاً آدم کش. ولی من از خودم می پرسم چرا او توی نخ من رفته است؟" کارسون با آوردن قمهوه و سیله تفنن آنها را فراهم ساخت.

این فرصتی بود برای "لورا" تا برترس خود مسلط شود و تعادل خود را حفظ کند. او گفت:

"نمی دانم چرا وقتی اینجا آمدیم متوجه آنها نشدیم. آنها کاملاً به چشم می خوردند. "

"جان" گفت:

آن گروه امریکانی به کمک مرد ریشداری که عینک یک چشم دارد و شبیه به جاسوس هاست این ظاهر ساختگی را برایشان فراهم کرده، فقط وقتی هم گروه رفتند من متوجه این دو قلو شدم. خدای من، آن یکی که موی ژولییده دارد بار دیگر دارد به من نگاه می کند. "

"لورا" جعبه پودر خود را از کیفیش بیرون آورد و مقابل صورتش نگه داشت و از آینه خود برای مشاهده عقب سر خود استفاده کرد و گفت: من فکر می کنم آنها به من نگاه می کنند نه بتو. خدا را شکر مرواریدها را به

هتل دار سپردم . " او مکث کرد و مشغول مالیدن پودر به بینی خود شد ، بعد از لحظه‌ای گفت " موضوع این است که ما آنها را عوضی گرفته‌ایم . - آنها نه قاتل هستند و نه دزد . آنها یک جفت معلم باز نشسته پیر مالیخولیائی هستند که در تمام عمر خود پس انداز کرده‌اند تا امروز را در " ونیز " بگذرانند . آنها از جائی شاید بدام " والا بانکا " در استرالیا آمدند و " تیلی " و " تینی " نام دارند .

برای اولین بار از زمانی که به این رستوان آمده بودند صدای " لورا " طنین زنده‌ای را که مورد تحسین شوهرش بود بخود گرفت و قیافه اخم کرده و نگران او از هم باز شد . بنظر شوهرش رسید که " لورا " بر ترس خود فائق می‌شود . " جان " با خود گفت اگر بتوانم این صحنه را ادامه دهم ، اگر بتوانیم به شوخی‌های مرسوم در منزل و ایام تعطیل بپردازیم ، و اگر به ماجراهای مسخره مردمی که در میزهای مجاور نشسته‌اند گوش فرا دهیم ، و اگر در هتل بتوانیم اقامت کنیم ، و یا در گالری‌های هنری و کلیساها پرسه بزنیم آنوقت همه چیز جای خود را می‌باید ، زندگی بگونه‌ای که قبلاً بود باز می‌گردد ، زخم‌ها شفا می‌یابند و " لورا " همه چیز را فراموش می‌کند .

" لورا " گفت : می‌دانی نهار خوبی بود . از آن لذت بردم .

" جان " با خود گفت خدا را شکر ، بعد به جلو خم شد و با نجوای

توطئه آمیزی گفت :

" یکی از آنها می‌خواهد به توالت برود . فکر می‌کنی می‌خواهد کلاه

گیش را عوض کند ؟ "

" لورا آهسته گفت " چیزی نگو — او را تعقیب می‌کنم و حقیقت را

می‌فهم — ممکن است در توالت چمدانی پنهان کرده باشد و می‌خواهد تغییر لباس دهد . "

او زیر لب زمزمه‌ای کرد و رضایت‌خاطرش را بدینگونه به شوهرش حالی

کرد . دیوهیستری او در سایه سرگرمی‌های تعطیلات مدت‌ها به دست غراموشی

## اضطراب

سپرده شده و طی تصادفی میمانت گونه دوباره گرفتار شده بود. "لورا" سوال کرد: آماده رفتن است؟

"جان" جواب داد "الان از کنار میز ما رد می شود."

اگر خوب به او نگاه می کردی آن زن خیلی جذاب نبود. بلند و لاغر بود و چهره‌ای مانند عقاب داشت. موی کوتاه زده او "جان" را بیا در روزگاری که مادرش در قیدحیات بود می‌انداخت.

در آن روزگار این نوع آرایش مدل "أتون" نامیده می‌شد، این نوع آرایش مو نشان بارزی از آن نسل بود. او فکر کرد شاید این زن در حدود شصت سال داشته باشد. با پیراهن مردانه، یقه و کراوات، زاکت ورزشی و دامن پشمی خاکستری تا نیمه ساق پا و با جورابهای خاکستری و کفشهای مشکی بند دار.

"لورا" آهسته گفت "فرض کنیم موقعیکه من خودم را نزدیک او در توالت ببینم او خود را بر هنه کند - بعد چه؟"

"جان" گفت "بستگی دارد چه چیزی را از او استنباط کنی. اگر او هم جنس گرا باشد فرار کن - او ممکن است قبل از اینکه به درب بررسی سرنجی را به داخل پوست بفرستد."

"لورا" بار دیگر قیافه‌اش در هم شد و لرزشی را در خود احساس کرد. بعد در حالیکه حالت دفاعی بخود می‌گرفت از جایش برخاست و گفت:

"من نباید بخندم و هرچه می‌خواهی بکن فقط موقعیکه من برمی‌گردم به من نگاه نکن مخصوصاً" اگر هر دوی ما از توالت با هم بیرون بیاییم،

کیف خود را برداشت و با نگرانی از میز خود بدنیال شکار خود برآه افتاد.

"جان" باقی مانده کیانتی را به لیوانش ریخت و سیگاری روشن کرد. آفتاب بر باغچه کوچک رستوران می‌تابید. آمریکائی‌ها و مردی که عینک یک چشم بصورت داشت و همچنین اعضاء مهمانی خانوادگی در منتها الیه رستوران همگی رفته بودند. همه‌جا سکوت بود. همتای دو قلوها روی صندلی

اش نشسته بود او چشمانش را بسته بود - "جان با خود اندیشید: خدا ر شکر که باین لحظه دست یافتم زیرا بهر حال استراحت ممکن شده است و "لورا" بدنبال سرگرمی احتمانه، اما بی خطری است. تعطیلات ممکن است اسباب معالجه‌ای را که "لورا" لازم دارد فراهم سازد و اگر موقتاً هم شده است یاسی را که از زمان فوت کودک او گریبانگیر او شده است از خاطرش بزداید. دکتر گفته بود "کودک شما خوب خواهد شد. فقط احتیاج به زمان دارد و شما فرزند کوچک خود را از دست نخواهید داد.

"جان" گفته بود: "می‌دانم ولی کودک همه چیز من است. از همان آغاز همه چیز من بوده است. تمنی دانم چرا. شاید علت اختلاف سنی با پسرم بود. یک پسر مدرسه، پسونی لجوج، جای خود را داشت ولی نه یک دختر پنج ساله.

"لورا" علاوه بر این می‌پرستید. جائی برای "جانی" و من وجود نداشت.

دکتر تکرار کرده بود "بها و مهلت بده، به او مهلت بده، و بهر حال هر دوی شما هنوز جوانی دارید و فرزندان دیگری پیدا خواهید کرد، شاید صاحب دختر دیگری شوید.

گفتنش ساده است چگونه ممکن است رویائی را جانشین زندگی از دست رفته کودک محبوبی کرد؟ "جان" ، "لورا" را خوب می‌شناخت. فرزندی دیگر، دختری دیگر، مختصات ویژه خود را دارا می‌بود، یک هویت جداگانه "لورا" شاید خشونت را جزو صفات اخلاقی کودک خیالی آینده خود مستصور می‌ساخت. غاصبی در گهواره که می‌خواست جای "گریستان" را بگیرد. این کودک آینده المثلثی چاق و بور "جانی" می‌شدو نه شبیه پری سیاه موئی که از این دیوار رفته بود.

او سریش را از روی لیوان شراب بلند کرد و دید آن زن بار دیگر بها و خیره شده است نگاه او نگاه عیث و بی برنامه یکمهمان در میز دیگر رستوران

## اضطراب

بیود که شاید منتظر برگشتن دوست خود باشد. بلکه نگاه عمیق و مصممی بود که از چشم‌انی برنگ آبی روش ساطع می‌شد. و بطور اعجاب آوری نافذ بود و در "جان" احساس ناراحت‌کننده‌ای را بر می‌انگیخت. نفرین براین زن. بسیار خوب، اگر می‌خواهد با نگاهی خون آشام به من بنگرد دو نفر می‌توانند بازیگر این قمار باشند. ابری از دود به هوا فرستاد و لبخندی به آن زن زد. بخيال خود نقش مهاجم داشت. اما او عکس‌العملی نشان نداد. چشمان آبی او هنوز به "جان" می‌نگریست. بالاخره "جان" مجبور شد نگاه خود را برگرداند، سیگارش را خاموش کردو به گارسون علامت دهد که صورت حسابش را بیاورد. خود را مشغول کردن با پول خوردگان و از گارسون تشكیر ساده‌ای کردن برای غذاها اندکی به او تسلیم داد ولی احساسی آزاردهنده در بفرش جای داشت و سی‌تابی عجیبی احساس می‌کرد. بالاخره این صحنه همان‌طوریکه سریع بوجود آمده بود به سرعت هم بپایان خود نزدیک شد. "جان" بعد از یک نگاه دزدکی به میز دیگر متوجه شد که چشمان زن بسته شده، شاید خواب بود و یا شاید چرت می‌زد، کاری که قبلًا هم مشغول آن بود. گارسون ناپدید شدو همه چیز بهالت عادی برگشت.

"جان" با نگاهی به ساعت خود فکر کرد "لورا" دارد اوقات تلخی را می‌گذراند. حداقل ده دقیقه گذشته بود. بعدها" می‌توانست سر به سرش بگذارد. او حتی نوع شوخی را که می‌تواست با او بگند طرح ریزی کرد. چیطور عروسک پیر خود را لخت کرده بود و با این عمل در حقیقت از "لورا" خواسته بود که او هم لخت شود. و اینکه مدیر رستوران ناگهان به سر آن دو فرود آمده بودو با وحشت راجع به لگه دار شدن شیرت رستوران داد سخن داده بود و مدیر رستوران متذکر شده بود که عواقب وخیمی درانتظار آنهاست مگر اینکه ...

نهالی از حق سکوت و باج گیری در ذهنش بازور می‌شد. و باز مجسم می‌کرد که چگونه او و "لورا" و دو قلوها توسط پلیس به

"ونیز" جهت بازجوئی اعزام شده بودند، یکریغ ساعت گذشت، خدای من "لورا" کجائی، کجائی.

صدای پائی شنیده شد، یکی از دو قلوهای که با "لورا" به توالی رفته بود آهسته تنها از کنار میز گذشت، روی میز خود خم شد، لحظه‌ای ایستاد قامت بلند و لاغوش حائلی بین جان و خواهرش گردید، او چیزی گفت ولی "جان" چیزی از کلمات او را درک نکرد، چه لهجه‌ای داشت؟ آیا اسکاتلندي بود؟.

او بعداً خم شد و دستش را برای بلند کردن همتای خود به جلوبرد و آن دو از باع بطرف، معبر دور شدند و دو قلوئی که به "جان" خیره شده بود به بازوی خواهرش نکیه کرده اختلاف بار دیگر شهود بود.

او کامل‌ا" بلند قامت نبود - دولال دولاره میرفت، شاید از ورم مفاصل زجر می‌برد. آن دو ناپدید شدند و "جان" که بی ثاب و قرار شده بود بلند شد و آماده رفتن به هتل بود که "لورا" از دور نمایان شد.

"جان" گفت "فکر می‌کنم توهیج در کارت عجله نکردی" و بعد با دیدن حالت مخصوص صورت لورا ساکت شد، پرسید "چه شده است؟"

"جان" در وهله اول تشخیص داد که باید موضوعی اتفاق افتاده باشد، "لورا" مثل اینکه گیج بود.

تلوتلو خوران بطرف میزی که خالی شده بود رفت و نشست.

"جان" صندلی خود را نزدیک او کشید و دست او را در دست خود

گرفت . "عزیزم ، چه شده - به من بگو - آیا مریض شده‌ای؟"

"لورا" سر خود را تکان داد ، و بعد برگشت و باونگاه کرد ، حالت ابهامی که "جان" در صورت لورا دیده بود ابتدا بصورت اعتماد بنفس در حال رشد و سیس تقريباً بصورت غرور در صورتش نمایان شد .

آهسته گفت "حیرت آور است ، عجیب ترین چیز ممکن در دنیا . می

فهمی - "کریستن" نمرده است - هنوز زنده است ، باین علت است که

آن دو خواهر به ماختیره شده بودند. آنها می‌توانند "کریستن" را ببینند. "جان" با خود گفت، خدای بزرگ — آنچه از آن ترس داشتم دچار شدم. او دارد دیوانه می‌شود. چه کنم؟ چگونه این مشکل را حل کنم؟ "جان"، در حالیکه می‌خواست نتاظر به خنده کند گفت "لورای عزیز، ببین، می‌توانیم برویم؟ صورت حساب را پرداختهام. ما می‌توانیم به دیدن گلیساها برویم و کمی گردش کنیم و بعد موقعش می‌شود که بدو تیز برگردیم".

"لورا" گوش نمی‌داد و یا شاید کلمات در او نافذ نبود. او گفت "جان، عشق من، باید به تو بگویم چه شد. من به دنبال او تا توالت رفتم، همانطوریکه قبلاً" قرار شد، داشت مویش را شانه‌می‌گرد — من داخل توالت شدم و بعد خارج شدم و شروع به شستن دستهایم کردم، او هم در دست شوئی دیگری دستهایش را شست. ناگهان رو به من کرد و با لهجه غلیظ اسکلتندی به من گفت "دیگر ناراحت نباش، خواهرم دختر ترا دیده است. دختر شما در تمام مدت بین تو و شوهرت نشسته بود و می‌خندید". عزیزم، فکر کردم می‌خواستم غش کنم. تقریباً غش کردم. خوشبختانه یک صندلی در نزدیکی بود. رویش نشتم. آن زن روی من خم شد و سرم را نوازش داد. عین جملات او را بیاد ندارم. او چیزی درباره لحظه حقیقت و شف گفت و اضافه کرد که این لحظه به تیزی شمشیر است ولی نباید ترسید همه چیز خوب بود، ولی طالع بینی آن خواهر چنان نافذ بود که صلاح در آن دیدند که مرا در جریان امور بگذارند و "کریستن" هم همین را می‌خواست قسم می‌خورم این داستان را از خودم خلق نکرده‌ام، این چیزی است که او به من گفت، همه آن حقیقت است.

اصراری که در موجه شان دادن داستان در صدای "لورا" بود "جان" را غم زده کرد. او مجبور بود به ساز او برقصد، با او موافقت کند، تسکینش بدهد،

هر کار ممکن را انجام دهد بامید اینکه در او آرامش ایجاد کند .  
”لورا ، عزیزم ، البته داستان را پاور دارم . فقط بنظرم می‌رسد  
برانگیخته شده‌ای ، من نگرانم زیرا تو نگران شده‌ای ، ”

”لورا“ حرف او را قطع کرد ”ولی من نگران نیستم ، من خوشحالم .  
چنان خوشحالم که نمی‌توانم حالت را وصف کنم ، تو موقعیت مرا در هفته‌های  
گذشته بیاد داری ، چه در منزل و چه در جاهائی که به تعطیلات رفتیم  
گوچه سعی کردم حالات خودم را از توبیخان کنم . حالا مشکلم حل شده  
زیرا می‌دانم ، دقیقاً میدانم که آن زن حقیقت را می‌گفت . خدای من ، چقدر  
بد شد اسم آنها را فراموش کردم . او اسماشان را به من گفت ،

موضوع این است که او یک دکتر بازنشسته است ، اهل ”ادینبورگ“  
هستند و آن یکی که ”کریستن“ را دیده چند سال پیش نابینا شد . با وجود  
اینکه تمام عمرش را به مطالعه سحر و جادوگذرانده است و از عالم ارواح یا  
خبر بوده ، فقط از موقعی که کور شده توانسته است واقعیت را ببیند . کوری  
او وسیله برای بصیرت او بوده است . تجارب زیادی کسب کرده‌اند . اما فکرش  
را بکن چنگونه آن زن نابینا ”کریستن“ را برای خواهرش تشريح کرد حتی از  
لباس سفید و آبی و آستین‌های پف کرده ”کریستن“ را که روز تولد خودبه  
تن داشت ذکری به میان آورد . و گفت ”کریستن“ را در حال خنده دیده  
است . عزیزم چنان خوشحالم که فکر می‌کنم می‌خواهم گریه کنم . ”

خبری از هیسترنی نبود . در گیری عاطفی مطرح نبود . او یک دستمال  
کاغذی از کیفیت بیرون آورد و بینی خود را تمیز کرد .  
لورا لبخندی بازد و گفت :

”من حالم خوب است . لازم نیست نگران من باشی . هیچیک از ما  
نباشد راجع به چیزی نگران باشد .  
سیکاری به من بده . ”

”جان“ سیکاری از جیب خود بیرون کشید و برایش روشن کرد . ”لورا“

عادی بمنظیر می‌رسید. بار دیگر خودش بود، نمی‌لرزید، و اگر این عقیده دوباره نازه می‌توانست تامدتنی "لورا" را دلخوش نگهداشد "جان" با آن مخالفتی نداشت. ولی ولی... "جان" آرزوی کرد ای کاش این واقعه رخ نداده بود. مساله فکر خوانی یا خواندن فکر دیگران عجیب و غریب است. دانشمندان برای آن توجیهی ندارند، هیچکس توجیهی ندارد، این چیزی است که احتفالاً "بین" "لورا" و دو خواهر دو قلو گذشته است. آن دو قلوکه با خیره شده بود کور بود. این توجیهی که جان برای خیره شدن او یافت این توضیح بروایش نامطلوب بود با خود فکر کرد به جهنم، کاش اینجا به نهار نیامده بودیم. یک تصادف باعث شد به اینجا بیاییم— بین ماندن در "تورسلو" و راندن به "پاودا" قرعه کشیدیم و قرعه بنام "تورسلو" اصابت کرد. "جان" با صدائی آرام از او پرسید "قطعاً" با آنها توجیهی ندادی که آنها را ببینی؟

"لورا" جواب داد:

"نه، عزیزم، چرا باید این کار را می‌کردم؟ آنها چیزی بیشتری نداشتند که به من بگویند. یکی از دو خواهر دو قلو قدرت پیشگوئی عجیبی داشت. فقط همین. آنها قصد دارند به مسافرت‌شان ادامه دهند. جالب است که طرح آنها هم مانند بسوی نامه قبلی ما است. آنها بیش از بازگشت به اسکاتلند قصد دارند دور دنیا سیاحت کنند.

من قبلًا گفتم استرالیا، اینطور نیست؟ "عزیزان من"، به همه چیز شباخت دارند جز به آدم‌کشان و دزدان جواهر. "

"لورا" کاملاً بپیشود یافته بود از جا بلند شد، با طرف خود نگاه کرد و گفت "حالا که به "تورسلو" آمدیدم باید کلیسا‌های بزرگ را ببینم. آنها از رستوران راهی کلیسا شدند — دومین راه آزمیدانی عبور کردند که در آن غرفه‌هایی مطلع از شال گردند و کارت پستان و چیزهای ارزان قیمت به چشم می‌خورد. یک کشتنی تفریحی نازه گروهی توریست را پیاده

گرده بود، بسیاری از آنها "سانتا ماریا آسانتا" را دیده بودند. "لورا" فارغ بال دفترچه راهنمای کلیسا را ارشوپرش خواست و آنجنان که در روزگار سلامت شیوه‌اش بود از میان کلیسا به آرامی گذشت و به مطالعه موزائیکها، ستون‌ها و عکس‌ها از چپ براست پرداخت. "جان" عه علاقه کمتری نشان می‌داد و نگران ماقع بود از نزدیک بدنیال "لورا" راه میرفت و در فکر دخواهر دوقلو بود. اثری از آنها نبود. شاید به داخل کلیسای "سانتا فوسکا" در نزدیکی رفته بودند. برخورد با آنها گذشته از اثر ناهنجاری که بروی "لورا" می‌گذاشت کاملاً غافلگیرکننده می‌بود. ولی از دحام توریست های بی‌نام که بدنیال دیدن نقاط فرهنگی بودند به "لورا" آسمی نمیرساند. کرچه از نظر "جان" این از دحام درک آثار هنری را غیر ممکن می‌ساخت. او نمی‌توانست تمرکز حواس داشته باشد. زیبائی سردی که همه جا می‌دید در او اثری نداشت، و هنگامیکه "لورا" دست او را گرفت و نظر او را به طرف تصویر مریم و مسیح بالای کتبیه حواریون جلب کرد صرفاً برای همنگری با "لورا" سری تکان داد ولی در واقع چیزی ندید. صورت محظوظ مریم را بسیار دور مجسم می‌کرد و ناگهان نگاهش از روی سر توریست‌ها که مشغول تماشی تصاویر آمرزیده‌ها و نفرین شده‌ها بودند بطرف در ورودی معطوف شد.

دو قلوها نزدیک در ایستاده بودند، دو قلوی کور تکیه بر خواهرش داده بود، و چشم‌ان بی فروغش به "جان" خیره شده بود. او به زمین خستش زد، قادر به حرکت نبود و احساس یک تیره بختی، یک تراژدی سراپای وجودش را گرفت؛ گوشی تمامی وجودش در بی دردی فروافت و با خوداندیشید همه چیز تعام شد، فراری نیست، آینده‌ای نیست. سپس هر دو خواهر دو قلو برگشتند و از کلیسا خارج شدند. احساس ترس هم "جان" را رها کرد ولی در او ابتدا تنفر و بعد خشم بوجود آمد. آن دو احمق چه حق داشتند او را ملعنه حقه‌های هیپنوتیستی خود کنند؟ این کلاه برداری است. شاید

از این طریق امراض معاشی کردند به سیاحت می‌پرداختند و مردم را دستخوش ناراحتی می‌ساختند. کافی است به آنها فرصتی داده شود تا "لورا" را رسکیسه کنند.

"جان" بار دیگر دستی بروی آستین خود احساس کرد "آیا او زیبا نیست؟ چقدر خوشحال و موقد است."

"جان" سوال کرد:

"کی؟ چه؟ . " لورا گفت:

"مریم مقدس، نگاهش افسون کننده است، نفوذی عجیبی در من دارد. آیا تو احساس نمی‌کنی؟".

"جان" جواب داد:

"شاید اینطور باشد، نمی‌دانم، اینجا خیلی شلوغ است. " لورا" با تعجب باو خیره شد. "چه ارتباطی به شلوغی دارد؟ چه مضمونی - سیار خوب، از اینجا برویم می‌خواهم تعدادی کارت پستان مخصوصی - او مایوسانه بی به بی علاقه‌گی "جان" برد و از میان سیل جمعیت بخود. "جان" با دستیاری گفت "بیا از اینجا دور شویم. بعده" کارت پستان می‌خری - بیا کمی بیشتر گردش کیم، "و بدین ترتیب از راهی که آنها را به مرکز شهر می‌برد و از میان خانه‌های کوچک، غرفه‌ها و انبوهای مردم می‌گذرانید دور شدند و از راه باریک سرگوش نشده‌ای عبور کردند. در آنجا کانالی یافتند. منظره آبی رنگ و زلال در مقابل گرمای کشنده افتتاب آرام بخش بود.

"لورا" گفت:

"این جاده ما را به جائی نمی‌برد. گلی است و نمی‌توانیم جائی بنشینیم. جاهای دیدنی را طبق کتاب راهنمای هنوز ندیده‌ایم. "

"جان" با بی صبری در حالیکه اورا به کنار خود در کنار کانال کشید

و بازوانش را دور او احاطه کرد گفت "کتاب راهنمای فراموش کن الان وقت خوبی برای گردش نیست . نگاه کن یک موش صحرائی در طرف دیگر کانال مشغول شناس است " سنگی برداشت و بطرف آن نشانه گرفت و حیوان با بزرگ آب شیرجه رفت و یا بنحوی خود را از مهلکه نجات داد و از خود جز حبابهای چیزی بجا نگذاشت .

"لورا" گفت :

"این کار را نکن ، بی رحمانه است . بیچاره موش . " و بعد با قرار دادن دست خود روی زانویش بدون مکتنی گفت " آیا فکر می کنی "کریستین" اینچنانزدیک ما نشسته است؟ "

"جان" بلا فاصله جواب نداد . چه می توانست بگوید؟ آیا همیشه اینطور خواهد بود؟ او آهسته گفت :

"این چندین انتظار دارم اگر تو احساس می کنی او باید اینجا باشد . " آنطور که "جان" بیادش آمد "کریستن" قبل از آنکه منزیت مهلک او را از پای در آورد عادت داشت با هیجان در کنار این کانال برود ، کفشهایش را از پایش بکند ، پا رو بردارد و "لورا" را سخت مضطرب کند . عزیزم مواظب باش ، برگرد ... . "

"لورا" گفت :

آن زن دو قلو بمن گفت "کریستن" وقتی بین ما دو نفر نشسته بود خوشحال ببنظر می رسید . "او سپس از جای برخاست ، لباسش را شکاند ، حالتش منقلب شد " بیا بروم ، برگردیم . "

"جان" باقلی شکسته بدمثالش افتاد . او بخوبی میدانست "لورا" قصد خریدن کارت پستانل یا دیدن چیزهای تماشائی را نداشت ، قصدش یافتن زنان دو قلو بود ، الزاماً منظورش صحبت کردن با آنها نبود بلکه می خواست نزدیک آنها باشد . هنگامیکه "لورا" و "جان" به میدان رسیدند "جان" سیل جمعیت را رو به کاهش دید — فقط چند ولگرد را مشاهده کرد

و دو قلوها هم در میان این و لگردها دیده نمی شدند. شاید خود را در میان گروه کثیری که با کشتی تفریحی بدیدن "تورسلو" آمده بودند جا زده بودند. موجی از آرامش "جان" را در بر گرفت. با عجله گفت: "بهین تعداد زیادی کارت پستال و ثالهای جالب در این غرفه هست. اجازه بده یک شال سر برایت بخوم. "

"عزیزم - من زیاد شال دارم. لیره خودت را مضمحل نکن. "

"این مضمحل کردن نیست، من میل دارم چیزی بخرم. نظرت با یک سبد چطور است؟ میدانی باندازه کافی سبد ندارم. توری چی - توری می خواهی؟" او با خنده به "جان" اجازه داد تا او را نزدیک غرفه ببرد. "جان" در حالیکه اجناسی را که در جلوی شان گستردۀ شده بود مچاله میکرد و مشغول گپ زدن با خانم فروشنده بود و در حالیکه این تالیا شکته او موجب خنده خانم فروشنده شده بود فکر می گرد این وقت گذرانی باعث خواهد شد که سیل توریست‌ها به کشتی تفریحی سوار شده و دو قلوها به همراه توریست‌ها برای همیشه از نظر نابدید و از زندگانی آنها حrov و نابود شوند.

تقریباً بیست دقیقه بعد "لورا" گفت "هیچ وقت این همه آشغال در یک سبد کوچک جمع نشده بود. "قهوهه او به "جان" نوید سلامت او را می داد و با او اطمینان می داد که دیگر نباید دلواپس او باشد - ساعت نا - میمون بسر آمده است.

کرجی موتوری متعلق به "چیبریانی" که آنها را از ونیز آوردۀ بود در اسکله منتظر بود. مسافرانی که قبلًا" با آنها آمده بودند، امریکائی‌ها، و مردی که دارای عینک یک‌چشم بود، سوار شده بودند. قبل از عازم شدن، او قیمت نهار و نقل و انتقال را گزارف تصویر می نمود. حالا نسبت به این بها خردهای نمی گرفت فقط به گردش "تورسلو" اعتراض داشت و آنرا یکی از اشتباهات مسافرت به "ونیز"

در این موقع از سال می‌دانست. آنها وارد کرجی مسیری شدند و جائی در وسط یافتند و کرجی از کانال گذشته وارد مرداب شد. کشتی سیاحت قبلاً "بطرف" "مورانو" رفته بود در حالیکه کرجی آنها از کنار سان فرانسیسکو دل دسترو" گذشته و مستقیماً به ونیز بازگشت.

"بار دیگر" جان بازوان خود را دور او حلقه کرد و این بار "لورا" با لبخندی پاسخ او را داد و سرش را روی شانه "جان" قرار داد و گفت "روز خوبی بود، هرگز آنرا فراموش نمی‌کنم، هرگز، عزیزم بالاخره دارم از تعطیلاتم لذت می‌برم ."

"جان" می‌خواست از آرامشی که نصیبش شده بود فریاد کند، او با خود گفت همه چیز خوب خواهد شد. بگذار به هر چه دوست دارد معتقد باشد، مهم نیست، باعث شادی‌اش خواهد شد.

زیبائی ونیز در مقابل آسان روش و شفاف نمایان شد دیدنی بسیار زیبا بود بیویه حالتی در رفتار "لورا" پیدا شده بود، سایه ابهام کنار رفته بود و "جان" با صدای بلند برنامه‌های شبرا با او در میان گذاشت، برنامه شام را با او مطرح کرد البته نه در رستورانی که معمولاً در آنجا غذا می‌خوردند و کنار تاتر ونیز قرار داشت، بلکه جائی کاملاً متفاوت، بنحوی تازه.

در حالیکه "لورا" می‌داشت مطابق سلیقه "جان" حرف بزند گفت "آری، باید ارزان باشد، برای اینکه امروز مقدار زیادی خرج کرده‌ایم ."

هتل آنها نزدیک کانال بزرگ منظره‌ای دلپذیر داشت. منشی هتل با لبخندی کلید اتاق را به آنها تحویل داد. اتاق خواب "لورا" برایش آشنا بود، مثل خانه، اثاثیه‌اش روی میز توالت با نظم خاصی چیده شده بود در این اتاق جو سور انگیز غریبه‌ای، جوی از هیجان که معمولاً در ایام تعطیلات مشاهده می‌شود حاکم بود. فعلاً همه

این در اختیار ماست . در مدتی که اینجا هستیم باین اطاق نشاط خواهیم افزود . وقتی از اینجا رفتیم دیگر برایمان وجودی نخواهد داشت در بوته فراموشی سپرده خواهد شد . "جان" هر دو شیرحمام را باز کرد ، وان از آب پر شده و بخار به هوا بلند شد . بعداً "لورا" کرد الان بهترین زمان برای معاشه است . به اطاق خواب رفت . "لورا" از مقصودش مطلع شد — بازوانش را گشود و لبخندی زد . آرامشی خجسته بدنبال هفت‌ها آشفتگی . لورا بعداً در حالیکه در مقابل آینه گوشوارهای خود را مرتب می‌کرد گفت "من واقعاً گرسنه نیستم . می‌شود شام را در نهار خوری همین جا صرف کنیم ؟

"جان" گفت "خدای من ، نه . با این آدمهای خسته کننده اینجا نهار خوردن ؟ من سخت گرسنگام . بی تهایت خوشحال هم هستم . امشب می‌خواهم خودم را به عیاشی بزشم ."

"قطعاً" نور زیاد و موسیقی نمی‌خواهی ؟

"نه ، نه ... یک رستوران زیبر زمینی تاریک و کوچک ولی خودمانی ، اندکی بد قیافه ، پر از عشاقد ."

"لورا" اظهار تذیر کرد و گفت "ها . معنی این کار را می‌دانم ، یک دختر زیبای ۱۶ ساله ایتالیائی را انتخاب می‌کنی و تمام شب را با او بیجا می‌خنندی در حالیکه من منزوی باید در گوشاهای بنشیم ". آنها با خنده هتل را ترک کردند شنی مسحور کننده درانتظار آنها بود . مسحور کننده بود . "جان" گفت "بیا پیاده برویم تا اشتها برای غذای بزرگ پیدا کنیم . آنها بطور اجتناب ناپذیری خود را کخاز "مولو" یافتند جائی که کرجی‌های ونیزی روی آب بالا و پائین می‌رفتند ، همه جا نور با تاریکی مخلوط شده بود . زوج‌های دیگری از مردم نیز بدنبال لذت ، بی هدف در اینجا و آنجا پرسه می‌زدند . ملاحان بطور دستگمعی با شور و نشاط و با سر و صدا صحبت می‌کردند .

و دختران سیه چشم در کفشهای پاشنه بلند مشغول نجوا بودند.

لورا گفت:

"مشکل این است که اگر در ونیز تن به پیاده روی بدھی دیگر نمی‌توانی آنرا متوقف کنی. تو می‌گوئی تا پل دیگر برویم ولی وقتی آنجا رسیدیم باز باید بدنهال پل دیگری باشیم. مطمئنم در اینجا رستورانی نیست. برگردیم. می‌دانم رستورانی نزدیک کلیسای "سان زاچاریا" وجود دارد. در نزدیکی اینجا راه باریکی سان متهی می‌شود.

"جان" گفت:

"اگر از کنار "ارسنال" بگذریم و از روی پل عبور کنیم و عازم سمت چپ بشویم از طرف دیگر پل به "سان زاچاریا" خواهیم رسید. دیروز صبح از آنجا رد شدیم."

"بلی، ولی آن موقع روز بود. ممکن است راه را گم کنیم روش نیست".

"بیخودی شلوغ نکن. غریزه‌ام به من کمک می‌کند. از کنار "فوندا مرتادل لا ارسنال" و از روی پل کوچک گذشته و خود را نزدیک کلیسای "سان ماتیینو" یافتند. دو کانال در مقابل خود داشتند، یکی متمایل به راست بود و دیگری به سمت چپ کشیده شده بود، در کنار آنها خیابانهای باریکی قرار داشت. جان دچار تردید شد. روز قبل از کدامیک از این دو کانال عبور کرده بودند "لورا" با اعتراض گفت: "ما کم خواهیم شد، همانطوریکه گفتم."

"جان" با قاطعیت جواب داد:

"بیهوذه می‌گوئی. جاده دست چپ درست است. پل کوچک یادم است."

کانال باریک بود. گوش خانمهای اطراف آن به روی آن ریخته بودند و در طول روز با انکاس خورشید در آب، با پنجره‌های باز، با تخت خوابهایی که در روی بالکن‌ها به چشم می‌خورد، و با صدای یک قناری در قفس قبلاً "اینجا محیط گرمی بود ما وائی دور افتاده و آرام. ولی حالا نور نامناسب، و پنجره‌های شکسته و مرطوب منظره را بکلی متفاوت کرده بود قایق‌های باریک فراموش شده و فقر زده که در دو طرف کانال بسته شده بودند مانند ثابت پنتر میرسیدند.

لورا گفت:

"قسم می‌خورم این پل را بخاطر نمی‌آورم" او مکث کرد و به نرده‌ها چسبید و گفت "و من از منظره آن کوچه مقابل خوشنمی‌ایم."

"جان" گفت:

"قدرتی بالاتر چرا غمی هست. دقیقاً" می‌دانم کجا هستیم، نزدیک محله یونانی‌ها".

آنها از پل عبور کردند و در آستانه عبور از کوچه بودند که فریادی شنیدند. مسلماً از یکی از خانمهای طرف مقابل شنیده شد. از کدام خانه کاملاً شخص نشد. هر خانه با کرکره‌های پائین‌کشیده شده بینظر می‌آمد مرده است. آنها برگشتند و بسمتی که صدا را شنیده بودند خیره شدند.

"لورا" آهسته پرسید:

"چه بود؟"

"جان" جواب داد:

"شاید یک مست، برویم."

صدا بیشتر از کسی شنیده می‌شد که مشغول خفه شدن بود تا از حلقوم یک مست و هر چه گلوبیش فشرده‌تر می‌شد صدا بم تر می‌شد.

"لورا" گفت:

"باید پلیس را خبر کنیم. "جان" گفت:  
 "بخاطر خدا ول کن. " او فکر می‌کرد در کجا بود دریپیکادلی؟  
 "لورا" جواب داد" من می‌روم. اینجا بدین است. " و با  
 عجله از آن کوچه دور شد. "جان" دچار تردید گردید او هیکل  
 کوچکی را مشاهده کرد که از مدخل خانه‌ای به بیرون خزید و خود را  
 به داخل یک قایق باریک رسانید. دختر کوچکی بود. بیش از ۵ یا ۶  
 سال نمی‌توانست داشته باشد. کت کوتاهی روی دامن کوتاهش پوشیده  
 بود و روسی به سر داشت. چهار قایق در آنجا بسته شده بودند و  
 او با چابکی خیره کننده‌ای از یکی به دیگری می‌پرید و بنظر می‌رسید  
 تصمیم به فرار دارد. یکبار پاش لغزید و از وحشت نفسش بند آمد  
 زیرا در چند قدمی آب قرار داشت و تعادلش را از دست داد.  
 بعد تعادلش را باز یافت و بداخل آخرین قایق پرید. خم شد و  
 به ریسمانی که قایق را به کناری بسته بود چسبید. سر ریسمان به  
 مدخل زیر زمین خانه‌ای مقابل وصل بود و در حدود سی پا با نقطه‌ای  
 که "جان" او را نظاره‌ف می‌گرد فاصله داشت. دخترک بار دیگر پرید  
 و به پلهای زیر زمین فرود آمد و بداخل منزل ناپدید شد و قایق  
 پشت سر او در وسط کانال معلق ماند. تمام این ماجرا در ظرف چهار  
 دقیقه اتفاق افتاد "جان" صدای پائی شنید. "لورا" برگشته بود.  
 "جان" بطور غیر قابل وصفی خوشحال بود که "لورا" این صحنه را  
 ندید منظره دخترکی که در شرایطی خطرناک قرار داشت، ترس "لورا"  
 از اینکه منظره‌ای را که "جان" تازه دیده است بنحوی دنباله منطقی  
 فریاد کمک بود، ممکن بود اثری هولناک بر روی اعصاب فرسوده‌اش  
 باقی گذارد، او فریاد کرد:  
 "چکار داری می‌کنی؟ من بدون تو جرات نکرم بروم. کوچه  
 لعنی دو شعبه شده است.

"جان" گفت:

"معدرت می‌خواهم. دارم می‌آیم." او دستش را گرفت و به سرعت در طول کوچه راه افتادند.  
"جان" تظاهر به اعتماد بنفس می‌کرد که هیچوقت صاحب آن نبود.

"لورا" سوال کرد:

"دیگر صدایی نشنیدی؟"

"جان" گفت:

"نه. صدای یک مست بود."

کوچه منتهی به علفزاری متروک در پشت یک کلیسا می‌شد.  
کلیسائی که او نمی‌شناخت. از وسط آن علفزار گذشت و از طول خیابانی دیگر به پک پل رسیده و گفت:  
"یک لحظه صبر کن. فکر می‌کنم باید از دست راست بروم.  
این مسیر ما را به محله یونانی‌ها میرساند. کلیسای "جرجیو" نزدیک آنجاست."

"لورا" جوابی نداد. بگفته او اعتمادی نداشت. اینجا سر در گم بود. ممکن بود مثل اسب عماری بدور خود بچرخد و دوباره خود را در جای اول نزدیک بهی که فریاد را در آنجا شنیده بودند بیابند. "جان" با اصرار "لورا" را هدایت می‌کرد و بعد با کمال تعجب مردم را در خیابان روشن در مقابل خود دیدند. این آرامش بخش بود. مناره یک کلیسا نمایان شد. آنها محیط اطراف راشناختند.

"جان" گفت:

"بتو گفتم، آنجا" سان زاچاریاست". ما آنرا یافتیم. رستوران تو نمی‌تواند از اینجا دور باشد."  
بهر حال، در آنجا رستورانهای دیگری را می‌توانستند بیابند.

لائق می‌توانستند سوسی‌تلی بخش چراغها، حرکت مردم، کانالهایی که مردم در کنارشان تفرج می‌کردند فضای توریستی را نظاره کنند، حروف "ریستورانت" با رنگ آبی مانند چراغ دریائی در انتهای یک کوچه‌ای در سمت چپ می‌درخشد. "جان" سوال کرد،

"آیا اینجا مکانی است که تو می‌خواهی؟"

"لورا" گفت:

"خدای داند، مگر مهم است؟ بیا اینجا غذائی بخوریم." و بدین ترتیب خود را در میان کورانی از هوای داغ، همه‌مهه، بوی اسپاکتی، شراب، گارسونها، مشتریهای شلوغ و خنده یافتند.

"میز دو نفره می‌خواهید؟ از اینطرف لطفاً."

"جان" با خود فکر کرد "چرا ملیت یک انگلیسی انقدر مشخص است؟

میزی کوچک و نامرتب و روی آن یک برگ بسیار بزرگ با صورتی از غذاها که به خط غیر قابل درکی با مرکب ارغوانی نوشته شده بود قرار داشت. گارسون هم صاعقه وار در دور و بر میز برای گرفتن دستور آمده بودند.

"جان" گفت:

"دو کامپاری بسیار بزرگ. بعد ما صورت غذا مطالعه می‌کنیم." عجله‌ای نداشت. صورت غذا را به "لورا" داد. بیشتر اسمهای غذا ایتالیائی بود. معنی اش این بود که آنها باید غذای خوبی باشدند بعد او آنها را دید. در طوف دیگر اطاق. دو خواهر دوقلو. آنها باید بدنبال "لورا" آمده باشند. تازه داشتند می‌نشستند، کت خود را می‌کنندند، و گارسون هم دور و بر میز بود در "جان" این فکر نا- معقول بوجود آمد که آمدن آنها نمی‌تواند فقط یک تصادف باشد. خواهران دو قلو هر دوی آنها را در خیابان دیده بودند و بدنبال

آنها باینجا آمده بودند. چرا، شیطان صفت‌ها از میان تمام ونیز فقط این نقطه را برگزیده‌اند مگر اینکه باور کنیم که خود "لورا" در "توروسلو" اشاره به یک ملاقات بعدی کرده باشد و یا شاید خواهر دو قلو اسما این رستوران را به او پیشنهاد کرده باشد، رستوران کوچکی نزدیک کلیسای "سان زاچاریا"، ماتاهاش به شام به آنجا می‌رویم. "لورا" بود که قبل از حرکت نام "سان زاچاریا" را بردۀ بود.

"لورا" هنوز حواسش بی صورت غذا‌ها بود، او خواهاران دو قلو را هنوز ندیده بود ولی هر لحظه بعد از تصمیم‌گیری درباره نوع غذا او سر بلند می‌کرد و اطاق را نظاره می‌نمود. کاش نوشابه‌ها الان می‌رسید. اگر گارسون آنها را می‌آورد "لورا" مشغول می‌شد.

"جان" با عجله گفت:

"میدانی، داشتم فکر می‌کردم، ما باید فردا به کاراز برویم و ماشین را برداریم و به مسافت به "پاودا" برویم. ناهار را می‌توانیم در "پاودا" صرف کنیم، کلیسا را ببینیم و مقبره "آنتونی" مقدس را زیارت کنیم و نقاشی‌های "جیوتو" را تماشا کنیم و از طریق ویلاهائی که در طول "برنتا" قرار دارند و کتاب راهنمای دیفن آنها را توصیه می‌کند به اینجا باز گردیم.

با وجود این فایده‌ای نداشت.

"لورا" بالا نگاه می‌کرد، همه رستوران را نظاره کرد و ناگهان حیرت زده شد.

این حیرت واقعی بود، "جان" می‌توانست قسم بخورد که واقعی بود.

"لورا" گفت:

"بین، فوق العاده است، چقدر حیرت آور است؟"

"جان" با تندی گفت:

"چه؟"

"آنجا هستند، دو قلوی عزیز من، ما را دیده‌اند. به ما نگاه می‌کنند." دستش را تکان داد، خوشحال و مشغول بود. خواهر دو قلوئی که در "تورسلو" با او صحبت کرده بود تعظیمی کرد و لبخندی زد.

"جان" با خود گفت:

سک هرزه پیر حقه باز، می‌دانم آنها بدنیال ما بودند" لورا" بی اراده گفت. عزیزم باید بروم با آنها حرف بزنم. فقط می‌خواهم بگویم که در اثر الطفات آنها همه روز را خوشحال بوده‌ام. "جان" گفت:

"بخاطر خدا مشروبات اینجاست و هنوز هم دستور غذا نداده‌ایم تو می‌توانی نا غذا تمام شود صبر کنی. اینطور نیست؟". "لورا" گفت:

"یک لحظه طول می‌کشد. من "اسکامبی" می‌خواهم — گفتم کرسنه نیستم. از جای بلند شد و با گذشتن از کنار کارسونی که مشروب آورده بود از عرض اطاق گذشت. گوشی دوستان بسیار قدمی را دیده است. "جان" دید که او بروی میز خم شد، دست هر دوی آنها را فشرد و روی صندلی خالی کنار میز آنها نشست و به صحبت و خنده مشغول شد. خواهاران دو قلو هم تعجب نکردند بویژه آن بکی که "جان" او را می‌شناخت. او سری تکان داد و صحبت کرد در حالیکه خواهر نایینا دارای صوتی بی روح و بی‌اعتنای بود.

"جان" با خود فکر کرد بسیار خوب من خودم را به لودگی می‌زنم و کامپاری خود را نا آخرین قطره نوشید و دستور بکی دیگر داد. به غذائی در روی صورت غذاها اشاره کرد و بدون اینکه آنرا بشناسد دستور داد و بعد یادش‌آمد که "لورا" اسکامبی خواسته است.

" و یک بطر " سواء " با بخ.

شب آنها خراب شد. شبی که می‌توانست حاوی جشن و صمیمیت باشد حالا پراز پیش بینی‌های واهمی می‌شود " کریستن " بیچاره متوفی شریک میز آنها خواهد شد.

بیچاره اگر در قید حیات هم بود مدت‌ها پیش از این ساعت به بستر خود رفته بود. مزه تلخ " کمپاری " هماهنگ با کام تلخش بود و در تمام اوقات آن گروه در میزگوش مقابله چشم دوخته بود. " لورا " احتفالاً ساكت بود و به بیانات خواهر دو قلو گوش فرا داده بود و خواهر نایبینا ساكت نشسته بود. چشمان بی فروغش در مسیری که " جان " نشسته بود چرخید.

" جان " با خود گفت این حقه باز است، نایبینا نیست. هر دوی آنها شارلاندان هستند و حتی ممکن است مردانی در لباس زنانه و بدنبال " لورا " باشند.

" او شروع به بلعیدن " کمپاری " دومش کرد. هر دو مشروب که سرازیر در معده خالی شده بود اثری فوری داشت. بینائی اش مختلف شد. در تمام این مدت " لورا " در میز مقابله نشسته بود و کاهگاهی سوالی مطرح می‌کرد و از خواهر فعل جوابی می‌شنید.  
کارسون بهمراه یک کارسون دیگر" اسکامپی " آورد و مشغول چیدن غذای " جان " شد، غذائی که کلاً بخارتر سوس کبود قابل تشخیص نبود.

کارسون اول پرسید: " مدام نمی‌آیند؟ " " جان " با افسردگی سری تکان داد و با انگشت مرتضع خود سوی دیگر سالن را نشان داد.

او با دقت گفت " به مدام بگو " اسکامپی " سرد می‌شود.  
" جان " به غذائی که روی میز برایش نهاده بودند خیره شدو با چنگالی با نزاکت آن را بهم زد. سوس کمرنک ذوب شده و دوتکه

بزرگ چیزی که بنظر میرسید گوشت خوک پخته باشد نمایان شد. روی آنها سیر انباشته بودند او تکه‌ای در دهانش گذاشت و جوید. آری گوشت خوک بود، پربخار و چرب و سوس تندر بطور عجیبی آنرا شیرین گرده بود، او چنگال را زمین گذاشت، بشقاب را کنار زد و متوجه "لورا" شد که از سالن گذشت و کنار او نشست. چیزی نگفت و بعقیده او خوب شد که لورا ساكت بود زیرا وضعیت برآشفته‌ای اجازه جوابگوشی را از او سلب کرده بود. علتش مشروب نیود بلکه باز تاب بختکی بود که کرفتارش شده بود.

"لورا" اسکامی "خود را خورد و هنوز ساكت بود. او توجه نداشت که "جان" چیزی نمی‌خورد. کارسون که دم دستش بود با نگرانی متوجه اشتباه انتخاب غذا برای "لورا" شد و با نزاکت میز را خلوت کرد.

"جان" گفت:

"برای من سالاد سبز بیاور:

ولی "لورا" از این انتخاب دچار تعجب نشد و یا او را متهم به مشروب‌خواری مفرط نکرد همانطوریکه عادتش بود و بالاخره موقعیکه "لورا" اسکامی "خود را تمام کرد و جرعمای از شرابش می‌نوشید و هنگامیکه "جان" شرابش را پس داده بود تا مانند خرگوش بیماری سالاد خود را بجود "لورا" لب به سخن گشود و گفت:

"عزیزم، می‌دانم باورت نمی‌شود و گفتنش ب نحوی ترسناک است ولی بعد از اینکه آنها رستوران "تولسلو" را ترک کرده بودند دو خواهر به کلیسا رفته‌اند، همانطوریکه ما هم این کار را کردیم، ولی ما آنها را در جمیعت مشاهده نکردیم و در آنجا خواهر نایبینا باردیکر طالعی دیکر برای من دیده است.

او گفت "کریستن" قصد داشته است باو چیزی درباره ما بگوید. او خواسته است بگوید که ماندن ما در ونیز خطرناک است. کریستن

می‌خواهد ما در اولین فرصت اینجا را ترک کنیم. " جان با خود اندیشید پس داستان این است. آنها تصور می‌کنند می‌توانند زندگی ما را هدایت کنند. از این به بعد این برای ما مسئله‌ای است. آیا غذا می‌خوریم؟ آیا از خواب بسر می‌خیزیم؟ آیا می‌خوابیم؟ ما برای هر کاری باید با دو قولها تعاس بگیریم. آنها راه و چاه را بنا نشان خواهند داد. لورا گفت:

" چرا چیزی نمی‌گوشی؟ "

" جان " جوابداد:

" برای اینکه تو صد درصد درست می‌گوشی . من باورم نمی‌شود. صراحتاً بگویم خواهاران دو قلوب من را من لااقل یک جفت خرفت می‌دانم . سلماً " غیر عادی هستند و از تو عذر می‌خواهم اگر این ماله ترا بیزارد ولی باید بگویم آنها تو را یک آدم ساده لوح می‌پندارند .

" لورا " گفت:

" تو غیر منصفانه قضاوت می‌کنی . آنها واقعیت را می‌گویند .

میدام ، میدام . آنها در آنچه گفته‌ند کاملاً " صمیمی بودند . "

" بسیار خوب ، قبول دارم . آنها صمیمی هستند . ولی این باعث نمی‌شود که من آنها را آدمهای متعادلی بدانم . عزیزم . صمیمانه بگویم تو آن خواهر پیر را در یک توالت ده دقیقه ملاقات می‌کنی و او بتو می‌گوید " کربستان " نزدیک ما نشسته است . خوب ، هر که مختصراً لطاعی از پیشگوئی داشته باشد و جدان مغوله تو را می‌تواند در یک آن بخواند و بعد سر خوش از موقفیت خود ، همانطوریکه شیوه هر پیشگوی با سابقه‌ای است ، جذبه‌ای بخود می‌گیرد و می‌دارد ما را از ونیزبا تهیا

بیرون کند . متناسب و می‌باید بون گمشن . "

دیگر اطاق بدرو سرش نمی‌چرخید . خشم او را آرام کرده بود .

اگر به خاطر "لورا" نبود او قصد داشت از جای خود برخیزد و به سر میز آنها برود و به احمق‌های پیر بگوید سر چایشان بنشینند.  
"لورا" با ناخشنودی گفت:

"می‌دانستم برداشت تو از ماله باينصورت است. عکس العمل ترا پيش بهمني کرده بودم و آنها هم گفتم. آنها به من گفتندگران نشوم. اگر ما فردا ونیز را ترک کنیم ديگر خطری متوجه ما نیست.  
"جان" گفت:

"بخاطر خدا" و تصمیعش را عوض کرد و برای خود یک لیوان شراب ریخت.  
"لورا" ادامه داد:

"ما فقط کمی از ونیز را دیده‌ایم. برای من مهم نیست که جای دیگری برویم و اگر در اینجا بمانیم می‌دانم احمقانه بنظر می‌آید، ولی احساسی رنج آور از درون مرا آزار خواهد داد و من دائم باین فکرم که" کریستن "عزیز ناراحت است و می‌خواهد ما از اینجا برویم.  
"جان" با آرامشی نحوست بار گفت: "بسیار خوب. موافقم.  
می‌رویم. پیشنهادم این است که به هتل اطلاع دهیم که فردا صبح اینجا را ترک می‌کنیم. غذا خوب خوردمای؟"

"لورا" آهی کشید:

"عزیزم، اینطور سخت نگیر. چرا نمی‌آئی و آنها را نمی‌بهمنی تا برایت طالع مرا تشريح کنند. بعداً شاید ماله را جدی بگیری.  
مخصوصاً" چون تو کسی هستی که موضوع با تو ارتباط پیدا می‌کند.  
"کریستن" بهشتندگان تو است تا من. و چیز خارق العاده این است که خواهر نایبینا می‌گوید تو قدرت پیش‌گوئی داری و خودت از آن مطلع نیستی. تو بذخواری در رابطه با جهان مجھول هستی و من نیستم.  
جان گفت:

" بسیار خوب . موضوع خاتمه یافته است . من پیشگو هستم ، اینطور نیست ؟ بسیار خوب ، شم پیشگوئی من حکم می کند که الان بلافارصله این رستوران را ترک کنیم و بعد در هتل تصمیم می گیریم که چگونه از ونیز برویم . "

" جان " به گارسون علامت داد تا صورت حساب را بیاورد . منتظر صورت حساب ماندند و با یکدیگر صحبت نکردند .

" لورا " ناراحت بود و با کیفیت بازی می کرد . در حالیکه " جان " در ذکری نگاهی به میز دو قلوها انداخت ، دید که آنها با ولع به پیغامبرانهای کهملو از اسپاگتی است بنهادی بسیار مشتمل کننده بیوش برده اند . بعد از برداخت صورت حساب " جان " به صندلی خود تکه زد . و سوال کرد :

" آماده ای ؟ "

" لورا " ، که لب و لوجه اش آویخته شده و " جان " را بیاد کودک گمشده شان انداخت ، گفت :

" من اول از آنها خدا حافظی می کنم . "

" جان " گفت :

" هر طور دلت می خواهد . " پیش اپیش او راه افتاد و بدون اینکه بعقب نگاه کند رستوران را ترک کرد .

رطوبت ملايم شب ، که راه رفتن در آن فرح بخش بود ، الان تبدیل به باران شده بود . توریست ها ناپدید شده بودند . یکی دو نفر زیر چتر می دویدند . " جان " با خود گفت ساکنین این محل با این منظمهها آشنايی دارند . این زندگی واقعی است . خیابان های خالی در شب ، و سکوت سرد و مرطوب کانال هی حرکت در زیر خانه هائی که کرکره های خود را پاشین کشیده اند .

" لورا " به او پیوست و با هم در سکوت قدم زدند و بلافارصله

سر از پشت قصر دوکها در آوردند و وارد "بهزادسان مارکو" شدند. باران شدید شده بود و آنها با عده محدودی از ولگردها در زیردیف ستونها پناه گرفتند. ارکسترها فعالیت خود را تمام کرده بودند میزها خالی بود. و صندلی‌ها را وارونه گذارده بودند.

"جان" با خود گفت:

متخصصین درست می‌گویند. و نیز در حال فرو رفتن است. تمام شهر در حال فرو رفتن است. روزی توریست‌ها با قایق به اینجا سافرت خواهند کرد و بدرون آب خیره خواهند شد و در آن ستونهای مرمر را در اعماق آب خواهند دید و با کنار زدن گل و لای شهری ازستگ در جهان زیر آب خواهند یافت. پاشنهای آن روی سنگ فرش خیابان تلق تلق می‌کرد و باران از ناآدانها با شر شر فرو می‌ریخت. پایانی زیبا برای شی که با امید، با سی گناهی شروع شده بود.

وقتی در هتل خود پا گذارند "لورا" مستقیماً بطرف آسانسور روان شد و "جان" بطرف اطلاعات رفت تا کلید اطاق را دریافت دارد. مامور هتل به او تلگرامی داد. لحظه‌ای به آن خیره شد. "لورا" در آسانسور بود. "جان" پاکت را گشود و پیغام را خواند "تلگرام از رئیس مدرسه آمادگی" "جانی" بود.

"جانی" احتمالاً دارای آپاندیس چرگی است و در بیمارستان است. علتی برای ترس وجود ندارد ولی جراح پیشنهاد کرد به شما اطلاع دهیم.

چارلز هیل.

تلگرام را دوبار خواند و بعد بطرف آسانسور حرکت کرد. "لورا" منتظرش بود. بار تلگرام را داد.

"ما وقتی بیرون بودیم این تلگرام آمده. خبر خوش نیست.

"جان" هنگامیکه "لورا" تلگرام را می‌خواند تکمه آسانسور را فشار

داد. آسانسور در طبقه دوم ایستاد و آنها پیاده شدند.  
”لورا“ گفت:

”خوب، روشن شد، دلیلش را فهمیدم. مجبوریم ونیز را ترک  
کنیم زیرا باید به وطن برویم.“

”جانی“ در خطر است نه ما، این چیزی است که ”کریستن“  
سعی است به خواهران دو قلو بفهماند.“

اولین کاری که ”جان“ صبح روز بعد انجام داد از هتل خواست  
تالار باطن تلفنی او را با مدرسه آمادگی فراهم سازند و بعد به اطلاعات  
هتل تصمیم خروج خودشان را از هتل اطلاع داد و در هنگامیکه منتظر  
تلفن بودند اثاثیه خود را جمع کردند. هیچ یک از آنها بموقایع روز  
پیش اشاره‌ای نکرد، لازم نبود.

”جان“ می‌دانست که ورود تلگرام و پیش بینی خطر از جانب  
خواهران دو قلو فقط یک تصادف بوده است و نه چیز دیگر ولی آغاز  
به بحث و مثاجره درباره آن بیهوده می‌نمود.

”لورا“ نوعی دیگر می‌اندیشید ولی بطور یقین می‌دانست که  
بهتر است احساساتش را برای خودش حفظ کند. در هنگام صرف صحنه  
طرق برگشت را به وطن خود بررسی کردند و بهتر بود هم خود و هم  
ماشین را توسط قطار مخصوص حمل کنند که از ”میلان“ به ”کالائیس“  
می‌رفت. بهر حال، مدیر مدرسه گفته بود عجله‌ای در پیش نیست.  
هنگامیکه ”جان“ در دستشوئی بودار باطن تلفنی با انگلستان ممکن شد.  
”لورا“ گوشی را برداشت. چند لحظه بعد ”جان“ به اطاق خواب آمد.  
هنوز ”لورا“ داشت حرف می‌زد ولی نگاه چشان ”لورا“ خبر از  
آشتفتگی او می‌داد. او گفت ”خانم هیل“ است.  
آقای هیل در کلاس است.

خانم ”هیل“ می‌گوید بطوریکه از بیمارستان اطلاع می‌دهند

"جانی" شب نازامی را گذرانده است و جراح ممکن است مجبور به عمل جراحی شود، او میل به اقدام بین عمل را ندارد مگر اینکه این کار کاملاً لازم باشد.

عکسبرداری کرده‌اند و آپاندیس در مرحله نامشخص است. کاملاً وضعش روش نیست.

"جان" گفت: "گوشی را به من بده.

کلمات آرامش دهنده ولی قدری حساب شده همسر مدیر مدرسه‌ماز طرف دیگر تلفن به‌گوش می‌رسید. "متاسفم که این بابت بر هم خوردن برنامه‌های شما می‌شود ولی هم چارلز و هم من فکر کردیم باید به‌شما اطلاع می‌دادیم و ثابید برای شما سهلتر است که خودتان اینجا باشید" "جانی" بسیار جسور است ولی اندکی تب‌دارد. جراح می‌گوید این تب در این شرایط غیر عادی نیست. بنظر می‌رسد گاهی آپاندیس جابجا می‌شود و این خود بسیار پیچیده است. امشب برای جراحی تصمیم می‌گیرد.

"جان" گفت:

"کاملاً می‌فهمم.

"خانم" هیل "ادامه داد: "لطفاً" به همسرت بگو نگران نباشد. بیمارستان عالی است، دارایی کادر خوبی است و به جراح اعتماد کامل داریم. "جان" جواب‌داد:

"بله، بله" و بعد چون "لورا" به او علامت داد مکالمه خود را قطع کرد.

"لورا" ادامه داد:

"اگر نتوانیم ماشین را با قطار بفرستیم من پرواز خواهم کرد. قطعاً" برایم می‌توانند صندلی خالی در هواپیما پیدا کنند و لاقلیکی از ما می‌توانیم امشب آنجا باشیم.

جان با رضایت سری تکان داد. "خانم هیل" بسیار مشکریم، ما سعی می‌کنیم به سلامت برگردیم. مطمئن هستم "جانی" تحت سرپرستی متخصصین است. از شوهرت از جانب ما تشکر کن. خداحافظ. "جان" گوشی را گذاشت و در اطراف خود رختخوابهای در هم و برهم، چمدانها و کاغذهای پراکنده روی زمین را مشاهده کرد. سبدها نقشه‌ها، کتابها، کتاهای و هر چه را که قبلاً خریده بودند روی زمین پنهن بود. با خود گفت "خدای من، چه وضع بلیشوی! با این آشغالها چگار کنیم." تلفن بار دیگر بصدأ درآمد. مستخدم هتل بود که آنها اطلاع داد که در قطار ۲ صندلی برای آنها و یک جا برای ماشین برای شب بعد ذخیره کرده است.

"لورا" که گوشی تلفن را گرفته بود گفت: "ببین - می‌توانی یک جا در هواپیما برای ظهراز و نیز به لندن ذخیره کنی؟ الزامی است که یکی از ما امشب به وطن برگردیم. شوهرم فردا می‌تواند با ماشین بپاید. "جان" کلمات او را قطع کرد.

"تلفن را قطع کن، جای اضطراب نیست. ۲۴ ساعت آنقدر مهم نیست."

اضطراب رنگ روی "لورا" را از بین برده بود از روی دلوایسی سوی او برگشت "برای تو مهم نیست ولی برای من حیاتی است. یک کودک را از دست داده‌ام. نمی‌خواهم کودک دومی را از دست بدهم." "جان گفت: "بسیار خوب عزیزم . . ." دستش را بجانب اودراز کرد اما او آنرا با سی صبری پس زد و به مستخدم دنباله دستورات را داد. جان به جمع کردن اثاثیه باز گشت.

سکوت بهترین چیز بود. بگذار "لورا" هر کاری دلش می‌خواست بسکند. هر دو می‌توانستند با هواپیما بلندن بروند و بعد وقتی همه چیز بحالت عادی بازگشت و "جانی" بهتر شد "جان" می‌توانست

برگردد و ماشین خود را ببرد و همانطوریکه آمده بودند او از طریق فرانسه بوطن باز گردد. گرچه عرقشان از مخارج گران در می‌آمد. رفتن "لورا" با هواپیما و خود او با ترن هم مورد علاقه‌اش نبود. "جان" می‌خواست ببیند عقیده "لورا" چیست او گفت "هر دو میتوانیم، اگر دوست داشته باشی، پرواز کنیم".

"لورا" با هم صبری گفت "این واقعاً بیهوده است. همین‌قدر که من امشب آنجا باشم و تو بعداً" با ترن بیانی کافی است. بعلاوه ما به ماشین برای رفتن به بیمارستان و جاهای دیگر احتیاج داریم و بارهایمان هم مساله‌است. ما نمی‌توانیم بارها را اینجا رها کنیم و برویم. "جان" منظور "لورا" را فهمید.

عقیده‌ای بچه کانه. او هم اندازه "لورا" دلوایس "جانی" بود. ولی فقط ایوارز نمی‌کرد.  
"لورا" گفت:

"من در طبقه پائین بالای سر پیشخدمت خواهم بود. آنها اگر شخص بالای سرشار باشد بهتر کارمی‌کنند. هر چه را امشب می‌خواهم بسته بندی شده. فقط چمدان دم دستی را برای امشب احتیاج دارم. چیزهای دیگر را با ماشین بیاور. "پنج دقیقه از رفتش نگذشته بود که صدای زنگ تلفن شنیده شد.

"لورا" بود "عزیزم. بهتر از این نمی‌شد. مامور هتل بلیطی بروی من در هواپیمایی که کمتر از یک ساعت دیگر ونیز را ترک می‌کند پیدا کرده است. ده دقیقه بعد یک کرجی موتوری مخصوص گروه را از "سان مارکو" حمل می‌کند. یکی از مسافران بلیط خود را پس داده است. کمتر از چهار ساعت بعد در "کات ویک" پیاده خواهم شد. "جان" گفت:

"الان می‌آیم پائین".

"جان" نزدیک میرا اطلاعات به "لورا" پیوست. دیگر مضطرب نبود

بلکه مصمم بنتظر می‌رسید. او در آستانه رفتن بود. "جان" آرزو داشت می‌توانستند با هم بروند. تحمل ماندن در ونیز را بدون "لورا" نداشت و اندیشه راندن به "میلان"، گذراندن شی خسته کننده را تنها در هتل روز کشل کننده بعد، و شب طولانی در ترن او را از افسردگی غیر قابل تحملی انباشته می‌کرد، و این نگرانی‌اش درباره "جانی" افزوده می‌گشت. آن دو به "سان مارکو" وارد شدند. "مولو" بعد از باران روش و شفاف شده بود، نسیمی‌خنک می‌و زید، کارت پستانها و شال کردن‌ها و سوغات‌های توریستی در غرفه‌ها در اهتزاز بودند. توریستها با نشاط و مصمم بگردش پرداختند و در انتظار روز خوبی بودند. "جان" به "لورا" گفت:

"امشب از میدان" به تو زنگ می‌زنم. فکر می‌کنم خانواده "هیل" جا برای خواب در اختیارشان خواهند گذاشت و اگر در بیمارستان باشی آخرین خبر را در اختیار من خواهند گذارد. مسافرانی که از ایستگاه به کرجی متوری سرازیر شدند با خود کوفه‌های داشتند که بر چسب "بونیون جک" بروی آنها بود. بیشتر آنها میان سال بودند و رهبری آنها دو کشیش" متدبیست" بهمراه داشت. یکی از آنها بطرف "لورا" نزدیک شد — دست خود را دراز کرد و در حالیکه یک ردیف دندانهای مصنوعی شفاف را نهایان می‌ساخت با لبخند گفت:

"شما باید خانمی باشید که با ما بطرف وطن پرواز می‌کنید. به هواپیمای ما و به انجمن دولت آشنازی دوستی خوش آمدید. همه ما از آشنازی با شما خوشحالیم. متناسفیم که جائی برای شوهرتان نداریم. "لورا" به تندی برگشت و "جان" را بوسید. لحومی از خنده درون روی لبانش نقش بسته بود. او در گوش او گفت: "فکر می‌کنی اینها شروع به خواندن سرود

خواهند کرد؟ "

مواظب خودت باش، امشب به من زنگ بزن." ملوان بوق را بصدای آورد و لحظه‌ای بعد "لورا" وارد کرجی شد رنگ شفاف کت او در میان لباسهای تیره همراهانش خود نمائی میکرد. بوق کرجی بار دیگر بصدای درآمد و از اسله دور شد. "جان" ایستاده و ناظر بود قلبش مملو از فقدان آزار دهنده‌ای بود. بعد برگشت و عازم هتل شد. او از روز روشن لذتی نبرد - تنها بود. در اطاق هتل از نظر او چیزی به جای نمانده بود. اطاق خالی و غم زده بمنظرش آمد. چمدانهای "لورا" و کت دوم او که بجای گذارده بود روی تخت خواب بود. آثار پودر روی میز توالت به چشم می‌خورد. یک دستمال کاغذی، همراه با کمی روز لب در بسته‌اشغال قوار داشت، حتی جلد یک خمیر دندان که بکلی خالی شده بود روی قفسه شیشه بالای دستشویی بجای مانده بود. صدای خسته کننده ترافیک بر کانال بزرگ مثل همیشه از پنجه باز شنیده می‌شد ولی "لورا" آنجا نبود که با آن گوش دهد و با از بالکن کوچک آنرا نظاره کند.

شادی رفته بود. احساس هم همچنین.

"جان" از جمع آوری اثنایه فارغ شد و آنها را آماده حمل نمود. به طبقه اول رفت که صورت حسابش را بپردازد. مامور اطلاعات هتل به تازه واردین خیر مقدم می‌گفت. مردم روی تراس نشسته بودند و به کانال بزرگ می‌نگریستند و بخواندن روزنامه می‌پرداختند. روزبهای برنامه ریزی آنها منتظر بود.

"جان" تصمیم گرفت نهار را در تراس هتل، در جای مانوس، زود صرف کند و بعد از پیشخدمت بخواهد چمدانهای او را به یکی از کشتی‌های تفریحی که بین "سان‌مارکو" و "پورتا روما" در حرکت بود حمل کند. ماشینش در محل اخیر پارک شده بود. شام ناکام

کننده شب پیش او را سخت گرسنه کرده بود و او در نیم روز آماده دیدن چرخ دستی بود که در روی آن پیش غذا را، به مهمنان می‌دادند حتی در اینجا هم تغییری صورت گرفته بود. سرگارسون، دوست مخصوص آنها، به مرخصی رفته بود و میز همیشگی آنها را در اختیار تازه واردین یک عروس و داماد، گذارده بودند. او ناظر شادی و خنده‌های اطرافیان بود. ازاو خواسته بودند که روی میز تک نفره پشت گلدانی از گل بشینند.

"جان" با خود فکر کرد که "لورا" حالا در هواپیما مشغول پرواز بود و سعی کرد او را نشته بین دو کشیش" متدبیست" مجسم کند که بدون تردید درباره "جانی" و مریض بودنش در بیمارستان با آنها صحبت می‌کرد. خوب، خواهران دو قلو می‌توانستند در آرامش معنوی بسر برند. آرزوی آنها جامه عمل پوشیده است.

وقتی نهار تمام شد او پرسه زدن در روی بالکن با یک لیوان قهوه را علی درست نمی‌دانست. آرزویش این بود که هرچه زودتر از اینجا دور شود، ماشینش را بردارد و در راه میلان باشد. در میز اطلاعات با کارمندان هتل خداحافظی کرد و در حالیکه با پیشخدمتی چمدانهایش را روی چرخ حمل می‌کرد مشایعت می‌شد خود را بار دیگر به ایستگاه "سان مارکو" رسانید. هنگلیکه به داخل کشتنی تفرجی بخاری پا گذاشت و چمدانهایش در پهلویش انبار شده بود و گروهی از مردم پر نشاط در اطراف او بودند، دلهره‌ای آزار دهنده او را وادار می‌کرد که زودتر و نیز را ترک کند. با خود می‌گفت بار دیگر چه موقع به اینجا خواهند آمد؟ سال بعد... سه سال بعد... بیادش آمد به هنگام ماه عسل تقریباً" ده سال پیش با اینجا آمده بودند و بعد پاد سفر دو مشان افتاد و بعد به یاد سفر بی نتیجه ده روزه اخیرشان افتاد که چنین سرعی به پایان خود نزدیک شده بود.

آب زیر نور خورشید می‌درخشد، ساختمانها برق می‌زدند، توزیست‌ها با عینکهای سیاه در خیابانهای "مولو" که به سرعت از ما دور می‌شد قدم می‌زدند. تراس هتل‌ها هنگامیکه کرجی بطرف کانال بزرگ عازم بود از نظر محو می‌شد. آدم باید تصویرهای ذهنی متعددی را در مخيله خود جای می‌داد: نطاها، بالکن‌ها، پنجره‌ها، آبی که بر روی پله‌های زیر زمین قصرهای درحال انهدام جاری بود، خانه قرمز محققی که "دانون ذیو" در آن می‌زیست، با باغ متعلق به آن که "لورا آنرا" خانه خودمان" می‌نامید و بزودی قایق به سمت چپ مایل می‌شد و مستقیماً راهی "پیازال روما" می‌شد و بدین طریق مانمی‌توانستم بهترین محل کانال یعنی "ریالتو" محل قصرهای دور افتاده را ببینم.

کشتنی تفريحی دیگری مطلع از مسافر از جهت مقابل قصد نزدیک شدن به "ریالتو" را داشت و برای یک لحظه او احمقانه آزو کرد کاش می‌توانست جایش را با آن کشتنی عوض کند و در میان توزیست‌های سر زنده عازم ونیز و هر چه در پشت سر گذارده است باشد. ناگهان "جان" "لورا" را در کشتنی دیگر دید. "لورا" درکت ارغوانی‌اش، بهمراه خواهران دو قلو کنار خود، در حالیکه دست‌خواهر حراف بر روی دستش بود با جدیت صحبت می‌کرد و "لورا" خود، با مسوی افشار درباد، قیافه‌ای غم زده داشت. "جان" خیره شد، متعجب، چنان بہت زده شده بود که نمی‌توانست فریاد کند و یا دستی تکان دهد. و هر گاه این کار را هم می‌کرد فایده‌ای نداشت زیرا کشتنی او دور شده بود و در سیر دیگری عازم بود.

چه اتفاق وحشتناکی. ممکن است هواپیما به علی‌عازم نشده باشد ولی اگر اینطور باشد چرا "لورا" باوتلفن نکرده است؟ و آن دو خواهر لعنتی چکار می‌کردند؟ آیا در فرودگاه آنها را تصادفاً دیده

است؟ آیا فقط یک تصادف بود؟ چرا او اینقدر مضطرب بود؟ هیچ توجیهی بنظرش نیامد. شاید پرواز او ملغی شده بود، البته "لورا" مستقیماً به هتل به سراغ او می‌رفت و بدون تردید قصد آن داشت که با او به "میلان" براندو شب بعد با قطار عازم شوند. چهاعتناشی تنها کاری که می‌شد بللافضله کرد تلفن زدن به هتل بود و آنهم موقعی که کشتش اش به "پیازال روما" وارد می‌شد و باید از او میخواست که منتظرش بماند. "جان" بعد می‌رفت و او را با خود می‌برد، و اما در مورد خواهران خبیث آنها را می‌شد خفه کرد.

وقتی کشتش به اسله رسید ازدحام عادی و معمولی شروع شد، او می‌باشد بدنهال یک باربر بگردد تا چمدانهایش را حمل کند و بعد بدنهال پیسا کردن تلفن باشد. تهیه پول خرد، تحقیق برای یافتن شماره تلفن بیشتر وقت او را گرفت. بالاخره موفق شد که از میان مردم بگذرد و خوشبختانه مأموری را که می‌شناخت هنوز درقسمت اطلاعات هتل کار می‌گرد.

"جان" گفت:

"بیین، یک وضع ناهنجاری اتفاق افتاده است. " او سپس توضیح داد که الان "لورا" در سر راه خود به هتل است - او گفت او با دو دست در یکی از کشتشا دیده است. و از مأمور اطلاعات خواست که از "لورا" بخواهد تا منتظرش بماند تا "جان" بعده "او را ببرد. " سهր حال، منتظرش نگه دار، من به سرعت بر می‌گردم. " مأمور اطلاعات موقعیت را کاملاً می‌فهمید و "جان" تلفن را قطع گرد. خدا را شکر که قبل از اینکه جان مکالمه تلفن را انجام دهد لورا پیدایش نشده بود والا به او می‌گفتند در سر راه خود به میلان است، باربر هنوز منتظر "جان" بود. او می‌توانست به گاراز برود و همه چیز را به مأموری در اداره تحويل دهد و پیکاسuat بعد با همسرش

برای بردن ماشین خود برگردد. او سپس در اسلکه حاضر شد تا منتظر کشته عازم ونیز باشد. دقایقی با کندی پیش می‌رفت و او در تمام اوقات فکر می‌کرد چه اتفاقی افتاده که باعث ملغی شدن مسافرت لورا شده است و چرا او تلفن نکرده است.

حدس زدن فایده‌ای نداشت. لورا در هتل تمام موضوع را بعداً "برایش تعریف می‌کرد یک چیز روشن بود.

"جان" به خواهران دو قلو قصد داشت اجازه دخالت در امور داغلیشان را ندهد تصور می‌کرد که "لورا" با او می‌کوید که از هواپیما جا مانده است.

بالاخره کشته در اسلکه متوقف شد و "جان" سوار شد. چه تضادی: دوباره عبور کردن از کنار تابلوهای آشنا که مدت زمان کوتاهی قبل با احساس پنهانی از دلتگی با آنها خداحافظی کرده بود، این بار حتی با اطراق خود نمی‌نگریست. مصمم بود به مقصد خود برسد. در "سان مارکو" بیش از همیشه مسافر دیده می‌شد، جمعیت شانه به شانه در حال حرکت بود.

او وارد هتل شد و انتظار دیدن "لورا" و احتمالاً خواهران دو قلو را داشت، او فکر می‌کرد آنها باید در سمت چپ ساکن منتظر او می‌بودند.

اما "لورا" آنجا نبود. "جان" نزدیک میز اطلاعات شد. مأمور اطلاعات که ظرفی با جان صحبت کرده بود الان مشغول صحبت با رئیس هتل بود. او سوال کرد:

"آیا هسزم آمده است؟"

"نه آقا، نه هنوز"

"عجب است، مطمئنی؟"

"کاملاً" آقا، از ساعت پکربیع به دو که شما تلفن کردید من اینجا

بوده‌ام . من میز را ترک نکرده‌ام . ”

” نمی‌فهم ، اوسوار یکی از کشته‌ها از کنار ” آکارمیا ” گذشت . او باید پنج دقیقه بعد در ” سان مارکو ” بیاده می‌شد و باید اینجا می‌آمد . ”

مامور اطلاعات حیرت زده شده بود . ” نمی‌دانم چه بگویم . آیا گفتید مدام با دوستانش بود ؟ ”

” بله . با آشنایان . با دو بانوی که دیروز در ” توروسلو ” دیده بودیم . از دیدن او با آشنایان تعجب کردم و البته فکر کردم پرواز لغو شده است و او بینحوی آنها را در فرودگاه دیده است و تصمیم گرفته با آنها باینجا بباید تا مرا بیش از رفتن ببیند . ”

خوب ، ” لورا ” چه کار می‌کرد ؟ ساعت از سه گذشته بود . فامله ” سان مارکو ” و هتل فقط چند دقیقه است .

” شاید مدام با دوستانش به هتل آنها رفته است . می‌دانید آنها کجا هستند ؟ ”

او گفت :

” نه ، کوچکترین اطلاعی ندارم . از همه بدتر حتی اسم آن دو خانم را نمی‌دانم . آنها خواهران دو قلو بودند — کاملاً ” شبیه بهم هستند . ولی چرا آنچه بروند و نه اینجا . ”

در هتل باز شد ولی ” لورا ” نبود . دو نفر از مسافران هتل بودند .

رئیس هتل باب سخن را باز کرد . او گفت ” می‌دانی من چکار می‌کنم ؟ من به فرودگاه تلفن می‌زنم و درباره پرواز ” لورا ” تحقیق می‌کنم . لااقل اطلاعاتی کسب می‌کنیم . او لبخندی از روی عذرخواهی کرد . دون شان این دستگاه بود که اشتباہی مرتكب شوند .

"جان" گفت:

"بله این کار را بکن. شاید بفهمی آنجا چه اتفاقی افتاده." او سیگاری روش کرد و شروع به قدم زدن در سالن کرد. چه اغتشاشی. مدیر هتل مدت‌ها تلفن کرد. او باشد به خط دیگر متصل می‌شد و او اینتالیائی را چنان سریع صحبت می‌کرد که "جان" نتوانست چیزی از مکالماتش سر در بپاورد. بالاخره گوشی را گذاشت. او گفت: "از همیشه اسرار آمیزتر شده است. سفر هواپیما لغو نشده است طبق برنامه پرواز را با ظرفیت کامل شروع کرده است. آنطوریکمیگویند تاریخی نداشته است. مدام قطعاً" تغییر تضمیم داده است" خنده‌اش از قبل بیشتر همراه با معذرت بود. جان گفت:

"تصمیمش را عوض کرده؟ چرا باید این کار را کرده باشد؟ او امشب مشتاق بود در وطنش باشد."

مدیر هتل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"شما خانم‌ها را می‌شناسید. شاید همسر شما فکر کرده باشد که در مسافت به میلان باید همراه شما باشد. باید شما را مطمئن کنم که هواپیمای حامل آنها کاملاً" قابل اعتماد بود، هواپیمایی از نوع کاراول. کاملاً" مطمئن" جان" با بسی صبری گفت: "البته. من ابداً برنامه‌ای را که تو ترتیب داده‌ای سرزنش نمی‌کنم. فقط نمی‌فهمم چه باعث تغییر برنامه او شد مگر اینکه این دو خانم را دیده باشد."

مدیر ساكت شد. چیزی برای گفتن نداشت. مامور اطلاعات هم باندازه او دلواپس شده بود. اوجرات کرد که بگوید" شاید شما اشتباه کرده‌اید و مدام در کشتن نبوده است."

جان جواب داد:

"اوه نه، همسرم بود. من مطمئنم. کت قومزش را به تن داشت. مثل موقعیه از اینجا رفت بی‌کلاه بود. بهمان وقتی که شما را موبیلم

او را دیدم، حاضر در محضر یک دادگاه قسم بخورم،  
مدیر گفت:

" بدینه نام دو خانم و نام هتل را نمی‌دانیم. شما می‌توانید  
این دو خانم را در تورسلو دیروز دیدید؟"  
" بله... ولی فقط بمدت کوتاهی، در آنجا اقامت نداشتند.  
لائق این را می‌دانم، ما آنها را بعداً هنگام شام در ونیز دیدیم."  
مامور هتل با دیدن مهجانانی که تازه وارد هتل شدند گفت:  
" ببخشید".

او مجبور بود به آنها بپیوندد.

" جان " در کمال پاس رو به مدیر هتل کرد و " آیا فکر می‌کنید  
درست است که به هتل " تورسلو " تلفن بزنیم شاید مردم آنچا نام  
و محل زندگی آن دو خانم را بدانند؟"  
مدیر گفت:

" می‌توانیم تقلای خودمان را بزنیم، امید کمی وجود دارد ولی  
می‌شود امتحان کرد. "

" جاذ " با دلهره قدم زدن را از سر گرفت، در تمام مدت به  
در چشم دوخته بود و امید داشت و راز و نیاز می‌کرد که ورود " لوزا "  
را با کت قرمز نظاره کند. بار دیگر مکالمه تلفنی با میان ناپذیری بین  
مدیر از یکطرف و شخصی ناشناس در هتل " تورسلو " از طرف دیگر  
آغاز شد.

جان " گفت:

" آنها بگو دو خواهر، دو بانوی مسن ملبس به لباس خاکستری،  
هر دو کاملاً شبیه هم. یکی از بانوان کور است، " مدیر سری تکان داد،  
او مسلماً " مشغول دادن توصیف کامل بود ولی وقتی تلفن را قطع کرد  
سوش را نکان داد. "

" مدیر " تورسلو " می‌گوید او دو بانو را کاملاً بیاد دارد ولی فقط برای نهار آنچه بوده‌اند، اسم آنها را هیچوقت یاد نگرفت. " " بسیار خوب . همین . کاری جز انتظار نمی‌توان انجام داد. " " جان " سومین سیکار را روشن کرد و به داخل تراس رفت تا بار دیگر قدم زدن خود را از سر گیرد. او به کانال خیره شده بود و مسافران داخل قایق‌ها و قایق‌های موتوری را زیر نظر داشت. دقایق بسیار میگذشت ولی خبری از لورا " نبود. نوعی پیشگوئی آزار دهنده‌ای با می‌گفت که این برنامه از قبل ریخته شده است و اینکه " لورا " هیچگاه تصمیمی به سافرت با هواپیما را نداشته است و او شب گذشته با خواهران دو قلو قرار ملاقات داشته است. با خود فکر کرد: خدای من، این غیر ممکن است. دارم دیوانه می‌شوم . چرا ، چرا؟

شاید بسرخورد " لورا " و دو خواهر در فرودگاه تصادفی بوده و شاید بدلاطیل باور نکردند آنها " لورا " را تشویق کرده‌اند که به هواپیما سوار نشود و حتی از سوار شدن او جلوگیری کرده‌اند، شاید یکی از پیشگوئی‌های خود را بکار برد و باو گفته‌اند که هواپیما سقوط خواهد کرد و او باید با آنها به ونیز برگردد . و شاید " لورا " در موقعیت حساسی که قرار گرفته بود احساس کرده است که حق با آنهاست و هر چه آنها به او تلقین کرده‌اند او بدون تعمق بلعیده است. ولی فرض کنیم تمام این فرضیات درست باشد، ولی چرا " لورا " به هتل نیامده است؟

مشغول چه کاری است؟

ساعت ۴ است،  $\frac{1}{4}$  شد خورشید هم در داخل آب نفاط روشن بوجود نمی‌آورد. او به میز اطلاعات برگشت و گفت:

" نمی‌توانم اینجا باشم . حتی اگر " لورا " آمد، امشب نمی‌توانیم

به میلان برویم. ممکن است او را با دو هانو در "پیازاسان مارکو" ببینم. اگر در غیاب من آمد، موضوع را برای او توضیح می‌دهید؟" مامور هتل نگران بود: گفت "البته، برای شما بسیار ناراحت کننده است. آیا عاقلانه است که جائی را برای شما رزرو کنیم؟"

"جان" از بُوی پریشانی گفت:

"شاید، بله، نمی‌دانم، شاید... او از در خارج شد و بطرف "پیازاسان مارکو" رفت، او داخل همه مغازه‌های پشت ستونها را دید - چند بار از میدان گذشت. از میان میزهای جلو "فلوریان" و از مقابل "کوادری" عبور کرد و می‌دانست که کت قرمز "لورا" و قیافه‌های مشخص خواهران دو قلو را می‌توانست در میان انبوه جمعیت بباید. ولی از آنها خبری نبود. در "مرسیریا" شانه به شانه با بیکاران، و تماشاگران ویترین مغازه‌ها راه افتاد و بطور غریزی می‌دانست که کارشن می‌فایده بود، آنها آنجا نبودند. چرا "لورا" تعمداً پرواز خود را لغو کرده و به ویز برگشته است؟ و حتی اگر بدليلی که در تصویر "جان" نمی‌آمد او این کار را کرده باشد او باید اول به هتل می‌آمد.

تنها راهی که برایش مانده بود پیدا کردن رد پای خواهران دو قلو بود، هتل آنها ممکن بود در بین صدها هتل و پاسیون پراکنده و نیز باشد و شاید در طرف دیگر ونیز در "زاتر" و یا قدری دورتر در "کیدا". این امکانات اخیر خیلی بعید بنظر می‌آمد. به احتمال زیاد در هتل و یا پاسیون کوچکی در نزدیکی "سان ذاکاریا" جائی که نزدیک رستورانی که دیشب در آنجا غذا خوردند اقامت داشتند. خواهر نابینا شب نمی‌توانست زیاد دور شود.

"جان" احساس کرد احتمانه بوده است که باین نکته نزدتر توجه نکرده است او برگشت و به سرعت از مغازه‌های روشن دور شد و بطیف ناحیه باریکتر و شلوغتری که شب گذشته در آنجا غذا خوردده

بودند عازم شد. بدون زحمت رستوران را یافت ولی هنوز برای شام آماده نشده بودند و کارسونی که میز را می‌چید گارسون شب قبل نبود.

"جان" سراغ مدیر رستوران را گرفت و گارسون به آشپزخانه رفت و بعد از لحظه‌ای با آدمی ژولیده با پیراهن آستین کوتاه مراجعت کرد

"جان" توضیح داد" دیشب اینجا غذا خوردم، دو خانم آنجا در گوشه نشسته بودند. محل را به مدیر رستوران نشان داد.

مدیر رستوران پرسید" می‌خواهی آن میز را برای امشب رزرو کنی؟"

"جان" گفت:

"نه، دیشب دو خانم آنجا نشسته بودند، دو خواهر دو قلو.

آیا بخطار داری؟ دو خانم."

مرد جوابداد:

"آه، بله آقا؛" دستش را روی چشمهاش گذاشت که نابینانی

خواهر نابینا را مجسم کند. "بله یادم است."

"جان" سوال کرد:

"اسم آنها را می‌دانی؟ در کدام هتل اقامت دارند. مشتاقم آنها را پیدا کنم."

مدیر رستوران دست هایش را بعلامت تاسف از هم باز کرد.

"خیلی معذرت می‌خواهم، آقا. من اسم آن دو بانو را نمی‌دانم.

آنها شاید یکی دوبار اینجا برای شام بوده‌اند به من نگفته‌ند کجا اقامت داشتند. شاید اگر امشب بیانی آنها را ببینی، می‌خواهی یک

میز رزرو کنی؟"

او باطراف خود اشاره کرد و میزهای زیادی را که ممکن بوده‌باب طبع یک مهمن باشد باو پیشنهاد کرد ولی "جان" سرش را نکان داد.

"متشرکم. نه. ممکن است در جای دیگر شام صرف کنم. از

زحمتی که دادم عذر می‌خواهم .  
اگر خانم‌ها آمدند... " او مکث کرد . " شاید بعده " بیایم و  
مطمئن نیستم . "

مدیر رستوران تعظیمی کرد و نا نزدیکی در او را بدرقه گرد . با  
لبخند گفت " در ونیز همه دنیا با هم ملاقات می‌کنند . شاید آقا  
امشب دوستانش را پیدا کند . "

دوستان؟ " جان " وارد خیابان شد . شاید بتوان به آنها آدم  
ربا نام گذاشت . . . اضطراب ابتدا به ترس و بعد به خلجان تبدیل  
شد . حتماً اشکالی پیش آمده است . آن دو زن " لورا " را در اختیار  
دارند ، از هیپنوتیسم پذیری او استفاده کرده او را به رفتن با خودشان  
اغوا گرده‌اند . او یا به هتل آنها و یا به جای دیگری رفته است . آیا  
باید موضوع را با کنسول در میان بگذارد؟ کنسولگری کجاست؟ وقتی  
آنجا رسید چه بگوید؟ بدون هدف شروع به بیاده روی گرد و مثل شب  
قبل خود را در خیابانهای که آنها را نمی‌شناخت یافت و ساکنان  
خود را در مقابل ساختمان بلندی با کلمه " کوراستورا " دید .  
با خود گفت :

خودش است . مهم نیست . اتفاقی افتاده است . من داخل می‌شوم .  
تعدادی پلیس با لباس یونیفرم در حال رفت و آمد بودند ، محل  
فعالی بود . او یکی از پلیس‌های پشت پاراوان شیشه‌ای را مخاطب قرار  
داد و پرسید کسی در آنجا انگلیسی می‌داند .  
آن مرد پلدها را نشان داد . " جان " بالا رفت . در سمت راست  
وارد اطاقی شد و با کمال شعف زوجی ، مسلمان " زن و شوهر ، از هموطنان  
خود را در وضعیت ناهمجاري دید .  
آن مرد گفت :

" بیا بنشین . نیمساعت منتظر مانده‌ایم ولی کسی به سراغ ما

نیامده است، چه کشواری در کشورمان اینقدر ما را معطل نمی‌کنند. "جان" سیکار پیشنهادی آن مرد را گرفت و کنارش یک صندلی یافت. پرسید "مشکل شما چیست؟"

مرد گفت:

"کیف همسرم را در یکی از مغازه‌های "مرسیریا" زدند. او یک لحظه کیفش را زمین گذاشت تا به چیزی نگاه کند. شما نمی‌توانید باور کنید. لحظه بعد کیف غیب شده بود.

من می‌گویم آن دزد مدتها منتظر فرصت بوده، همسرم اصرار دارد فروشنده این کار را کرده است. ولی ما چه می‌دانیم؟ ایتالیائی‌ها مثل همند. بهر جهت مطمئنم کیف را نمی‌توانم برگردانم شما چه چیزی را گم کرده‌اید؟"

"جان" به سرعت دروغ گفت "چمدانم را دزدیده‌اند - مدارک مهمی داخل آن داشتم."

چگونه می‌توانست از دزدیده شدن همسرش صحبت کند.

مرد با همدردی سرش را تکان داد.

"همانطوریکه گفتم همه این ایتالیائی‌ها مثل همند. موسولینی می‌دانست با آنها چگونه رفتار کند. این روزها خیلی کمونیست در اینجا هست.

مشکل اینجاست که پلیس‌ها به درد دل ما نمی‌رسند. همچنان دنبال قاتل فراری هستند."

"جان" پرسید:

"قاتل، چه قاتلی؟"

مرد با تعجب به او خیره شد. به من نگو تو از آن بسی اطلاعی اлан و نیز جز به این به چیز دیگری فکر نمی‌کند. در روزنامه‌ها، زادیبو و حتی در روزنامه‌های انگلیسی زبان آمده است. بسیار مشئز کننده

است. هفته پیش گردن زنی را بزیده‌اند – یک توریست هم همچنین و یک پیر مرد را امروز صبح یافته‌اند که گردنش را همان چاقو پاره شده است.

پلیس فکر می‌کند این کار یک دیوانه باید باشد زیرا که انگیزه‌ای برای این قتلها به نظر نمی‌رسد، این قتلها در فصل توریستی کار نحسی است.

جان گفت:

" من و همسرم وقتی در تعطیلات هستیم فکر روزنامه نیستیم و به شایعات در هتل گوش نمی‌دهیم . "

مرد لبخندی زد" عاقلانه است، تعطیلات شما را خراب می‌کند بویژه اگر همسرتان عصی هم باشد، ما فردا بهزحال عازم هستیم . " رو به همسرش کرد و گفت" برای ما مهم نیست، اینطور نیست عزیزم ؟ ونیز از آخرين باري که ما اينجا بوديم سقوط كرده است . " دربار شد و یک افسر پلیس از معاشر" جان " و همسرش خواست که با او بروند.

آن مرد در حالیکه به " جان " چشمکی زد گفت:

" شرط می‌بندم رضایتی بدست نخواهیم آورد . "

او و همسرش وارد اطاقی شدند و در پشت سرشار بسته شد.

" جان " سیگاری بیرون کشید و روشن کرد، احساس عجیب غیر واقعی بر او مسلط بود، او از خود پرسید چرا اینجا آمده است، "لورا" دیگر در ونیز نبود و شاید برای همیشه با دو خواهر شیطان صفت ناپدید شده بود، او را هیچوقت نمی‌شد پیدا کرد و درست مانند موقعیکه او و همسرش در " تورسلو " هنگام دیدن خواهران دو قلو، داستان خیال انگیزی درباره آنها تجسم کرده بودند، حالا هم، بكم منطقی بختک وار، داستان تصوری آنها ممکن است ریشه‌ای حقیقی داشته باشد. این دو خواهر در حقیقت حقه بازهای در لباس مبدل بودند،

به آنها آورد. توبا دقت زیادی آن دو را تشريع کرده‌ای و فکر می‌کنم بافت آنها کار مشکلی نباشد. فعلًا "پیشنهاد می‌کنم به هتل برگردی و ماهه مغض کسب خبر با شما تعاون خواهیم گرفت.

"جان" با خوط گفت لااقل اینها داستانم را باور کردند او را یک شارلاتان به حساب نیاوردند که داستانی از خود ساخته باشد و بخواهد وقتیشان را تلف کند.

"جان" گفت شما می‌فهمید من بی نهایت نگرانم. این دوزن ممکن است نقشه‌ای جنائی برای او داشته باشدند. آدم مرتب این چیزها را می‌شنود..."

افسر پلیس برای اولین بار لبخندی زد و گفت:

"لطفا" نگران نباش. مطمئن هستم توجیهی رضایت بخش خواهیم یافت.

"جان" با خود گفت: بسیار خوب ولی بخاطر خدا چه توجیهی؟ و بعد گفت:

"متاسفم که وقت شما را گرفتم. مخصوصا" با توجه باینکه پلیس کلا" فعالیت خود را صرف گرفتار کردن جنایتکاری می‌کند که فعلًا آزاد است.

او تماماً صحبت کرد. او در اینکار ضرری نمی‌دید که به افسر پلیس بفهماند که ممکن است ارتباطی بین ناپدید شدن "لورا" و جنایت مهوع اخیر وجود داشته باشد.

افسر پلیس در حالیکه برپا خاست گفت: "آها. امیدواریم قاتل را بروزدی دریند کنیم."

آنک اعتماد بنفس او اطمینان دهنده بود. جنایتکاران، همسزان مفقود شده، کیف‌های بسرقت رفته، همه در کنتیل هستند. آنها باهم دست دادند و "جان" بطرف خارج هدایت شد. هنگامیکه رو بمعتل

می‌رفت با خود گفت شاید این شخص درست می‌گفت، شاید "لورا" گرفتار ضربه فراموشی شده باشد و اتفاقاً "خواهوان" دو قلو در فرودگاه بودند و او را به هتل خود مراجعت داده‌اند، زیرا "لورا" یادش نبوده او و "جان" در کجا اقامت داشته‌اند.

شاید آنها الان بدنبال پیدا کردن او هستند. بهر حال کاری بیشتر از دستش ساخته نیست. پلیس کنترل امور را در دست دارد و اگر خدا بخواهد به راه حلی دست خواهد یافت. تنها کاری که الان می‌خواست انجام دهد غلطیدن به روی تخت خواب همراه با ویسکی غلیظ بود و بعد برقرار کردن ارتباط تلفنی با مدرسه "جانی".

مستخدم هتل با آسانسور او را به اطاق نسبتاً ساده‌ای در طبقه چهارم در عقب هتل هدایت کرد اطاقی بی اثناء، بی احساس، با کرکرهای بسته و پر از بوی غذائی که از طبخ حیاط مجاور به مشام می‌رسید.

او به مستخدم گفت:

" بگو ویسکی دوبل و " جینجرایل " برای من بیاورند. و وقتی تنها شد صورتش را زیر آب سرد دستشویی برد و از یافتن صابون خوش عطری که روی دستشویی دید آرامشی بدست آورد. کفش هایش را از پایش بیرون آورد و به گوشاهی پرتاب کرد، کت خود را به پشت صندلی آویزان کرد و خود را روی تخت انداحت. رادیوی کسی آهنگی کهنه پخش می‌کرد، این آهنگ الان چند فصل کهنه شده بود و چند سال پیش مورد علاقه " لورا " بود.

" بجه، دوستت دارم ... آنها نوارش را در ماشین داشتند. دستش را به تلفن برد و خواستار برقراری ارتباط با انگلستان شد. بعد چشمانش را بست و در تمام اوقات صدای نوار در گوشش طنین انداز بود که " بجه، دوستت دارم ... تو را نمی‌توانم از مفزم دور کنم ".

مدتی نگذشت که صدای در بگوش رسید. گارسون با مشروب بود، بخ کم، استراحت ناجیز، ولی چه احتیاجی نیرم. او ویسکی را با "جینجر ایل" بلعید و در چند لحظه دردزjer دهنده را فراموش کرد، بی حس شد، موقتاً آرامش گرفت. تلفن بصفا درآمد او فکر کرد که باید خود را برای فاجعه نهائی آماده سازد، آخرین ضربه، "جانی" شاید در حال مرگ است و یا تا حالا مرده است. در آنصورت دیگر چیزی برایش باقی نمی‌ماند. بگذار و نیز در کام آب فرو رود.

اطلاعات به او خبر داد که رابطه تلفنی با انگلستان برقرار شده است و در یک لحظه بعد صدای خانم "هیل" را شنید. آنها می‌باشد با او گفته باشند که تلفن از نیز است زیرا بلافاصله دریافت که چه کسی با او طرف صحبت است.

خانم "هیل" گفت "الو. خوشحالم شما تلفن زدید. همه چیز خوب است. "جانی" را عمل کردند. جراح تصمیم گرفت عمل رادر ظهر امروز انجام دهد. کاملاً موفقیت آمیز بود.

"جانی" حالت خوب خواهد شد. جای نگرانی برای شما وجود ندارد و "جانی" امشب راحت خواهد خوابید.

"جان گفت: "خدا را شکر، "

خانم "هیل" گفت:

"من دانم. ما راحت شدیم. حالا من گوشی را به همسرت میدهم."

"جان" خشک زده روی تخت نشست. منظورش چه بود؟ بعد صدای "لورا" را بطور واضح شنید.

"عزیز م، عزیزم" آنجا هستی؟"

"جان" نتوانست جواب یدهد. او احساس کرد دستی که تلفن را گرفته بود آغشته در عرق شد. نجوا کنان گفت: "اینجا هستم."

"لورا" گفت:

"صدات خوب نمی‌آید. ولی مهم نیست. همانطوریکه خانم هیل" گفت همه چیز خوب است. جراح خوبی بود و خواهری مقدس در طبقه "جانی" است و از همه چیز راضی هست. من سنتیما" بعد از ورود به "کات ویک" باینجا آمدم - پرواز خوب بود، همسفریهای خوبی داشتم. سر گیجه می‌گیری اگر برایت تعریف کنم و من به بیمارستان رفتم.

"جانی" داشت بهوش می‌آمد. گیج بود ولی از دیدن من خوشحال شد. خانواده "هیل" بی نهایت لطف دارند. یکی از اطاقها را به من داده‌اند و فاصله آن با بیمارستان و شهر بسیار کوتاه است. بعد از شام بلا فاصله می‌خواهم بخوابم زیرا کمی فرسوده‌ام، مخصوصاً بعد از آن سافرت و آن هیجان. رانندگی به "میلان" چطور بود؟ کجا هستی؟".

"جان" صدایی را که از حلقوش بیرون آمد نشناخت. صدای اتوماتیک یک کامپیوتر بود. "من در میلان نیستم. من هنوز درونیزم" هنوز در ونیز - چرا - ماشینت روشن نشد؟"

جان گفت:

"نمی‌توانم توضیح بدهم. اتفاق احمقانه‌ای رخ داد." او چنان دچار خستگی شد که کوشی تلفن داشت از دستش می‌افتد و در کمال ناراحتی قطرات اشک را در پشت چشمهاخ خود احساس کرد.

"چه اتفاقی؟" صدای "لورا" سوء ظن او را نشان می‌داد و با خشونت پرسید: "تصادف کردمای؟"

"نه...نه... چنین چیزی نیست."

بعد از یک لحظه سکوت، "لورا" گفت" صدای تو چنان است

که مثل اینکه می‌خواهی چیزی را لوث کنی . به من نگو رفتی و کس رویت ادرار ریخت . ”

خدای من ... کاش او می‌دانست . هر لحظه ممکن است از هوش برود . ”جان“ به آهستگی گفت :

” فکر کردم ترا با دو خواهر روی کشتی دیدم . ”

ادامه دادن این بحث چه فایده‌ای اشت ؟ توضیح بی‌فایده بود . ”لورا“ گفت :

” چطور می‌توانستی تصویر کنی من با خواهران دو قلو بودم ؟ می‌دانستی که به فرودگاه رفتمام . عزیزم تو احمق هستی . آن دو عزیزان من دائم در مخلیه تو هستند . امیدوارم در این باره چیزی به خانم ”هیل“ نگفته باشی . ”

” خوب ، چه کار می‌خواهی بکنی ؟ فردا در میلان سوار ترن می‌شوی ، نه ؟ ”

” بله ، البته . ”

” لورا“ گفت :

” هنوز نمی‌فهم چه چیزی تو را در ونیز نگهداشت . بنظرم عجیب می‌آید . بہر حال ... خدا را شکر . ”

” جانی ” دارد حالش خوب می‌شود . ”

” بله ، بله . ”

” جان ” توانست صدای جمعیت را در سالن مدرسه بشنود و گفت :

” بهتر است بروی . سلام مرا به خانواده ”هیل“ برسان و ”جانی“ را ببروس . ”

” عزیزم ، مواظب خودت باش و بخاطر خدا فردا ترن را آزدست

نده و با دقت براز".

تلفن صدائی کرد و او رفت. آخرین قطره ویسکی را در لیوان خالی خود ریخت و با مخلوط کردن آن به "جینجر ایل" آنرا بهسر کشید. از جای بروخاست، کرکرهها را باز کرد و از پنجه به بیرون خم شد. کچیج شده بود. احساس آرامش او میهوت گشته بود.

بد گمانی کنگاوانه‌ای در او پیدا شد. بنظرش آمد که صدائی که از انگلستان بگوشش رسید صدای "لورا" نبوده بلکه تقلیی بوده و "لورا" هنوز در ونیز در پانسیون با خواهران دو قلو پنهان شده است.

نکته اینجاست که او هرسه‌آنها را در کشتی دیده بود. خانمی که در کت قرمز دیده بود کسی جز "لورا" نمی‌توانست بوده باشد. خواهران دوقلو همراه "لورا" بودند. بنابراین چه توجیهی میتوانست وجود داشته باشد. شاید توجیه آن این است که او دارد دیوانه میشود.

و یا شاید چیزی خبیث تر از این: شاید خواهران دو قلو، که دارای استعداد اعجاب‌آور پیشگوئی هستند، بهنگام نزدیک شدن کشتی شان به یکدیگر، بطریقه غیر قابل وصفی طوری باو وانمود کرده بودند که "لورا" با آنها است.

ولی چرا و برای چه منظوری؟ نه، این توجیه منطقی بنظر نمیرسد تنها توضیحی که وجود دارد این است که او اشتباه کرده و تمام ماجرا یک وهم و خیال بوده است. در اینصورت او بیک روانکاو احتیاج دارد همانطوریکه "جانی" به یک جراح احتیاج داشت.

خوب، حالا چه کار باید می‌کرد؟ آیا باید به طبقه هم کف میرفت و به مدیریت هتل می‌گفت که او اشتباه کرده و درست همین الان با همسرش صحبت کرده و اینکه صحیح و سالم وارد انگلستان

شده است؟ کفشهایش را پوشید و انگشتانش را به داخل موهایش فرستاد به ساعتش خیره شد. ده دقیقه به هشت بود. اگر سری به "بار" می‌زد و مشروی صرف می‌کرد شاید برایش روپرتو شدن با مدیر هتل ساده تر می‌شد و می‌توانست به آنچه اتفاق افتاده بود اعتراف کند. و آنها شاید با پلیس تماس می‌گرفتند. معدتر خواهی فراوان از همه برای زحمتی که برایشان فراهم ساخته بود لازم می‌نمود. او خود را در طبقه هم کف یافت و مستقیماً به "بار" رفته و متوجه خود بود. با خود فکر می‌کرد الان همه به او خیره شده‌اند و بهم می‌گویند این همان مردی است که زنش را گم کرده است. خوشبختانه "بار" پر از آدم بود و کسی را ندید که او را بشناسد. حتی بینظر او مردی که در "بار" خدمت می‌کرد آدم غیر مهمی بود که قبلاً او را ندیده بود.

ویسکی اش را نوشید و به میز اطلاعات خیره شد. آنجا کسی نبود. او مدیر هتل را دید که پشت به در کرده و با کسی در حال صحبت است. بدون اراده و از روی ترس از سالن گذشت و به خارج هتل رفت.

او با خود گفت ابتدای شام می‌خورد و بعد با آنها روپرتو می‌شوم. این کار را راحت تر انجام می‌دهم اگر غذا در بدنم باشد. او به رستورانی که در تزدیکی هتل قرار داشت واو و "لورا" یکی دوبار در آنجا غذا خورده بودند رفت. دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت چون "لورا" سالم بود.

بخنک از سرش دست برداشته بود. با وجودیکه "لورا" همراهش نبود و با آنکه می‌دانست الان او شب کسل کننده‌ای را با خانواده "هیل" می‌گذراند و باید زود به بستر برود و صبح روز بعد به بیمارستان به دیدن "جانی" بستابد ولی او می‌توانست فارغ بال از شامش لذت

ببرد. "جانی" هم خوب شده بود. دیگر جائی برای دلهره وجود ندارد، فقط توضیحات ناخوشایند و مذدرت خواهی‌ها از مدیرهتل. او بصورت مردی گمنام با قیافه‌ای بشاش در گوشه رستورانی کوچک نشسته بود و "وی تلوآ لو مارسالا" و نیم بظر" مولوت" را سفارش داده بود. عجله‌ای از خود نشان نمی‌داد:

از غذاش لذت می‌برد و غذا را در حال گیجی مختصری صرف می‌کرد. هنوز احساس ناباوری در او موجود بود و صدای مکالمه‌سایکانش در میزهای اطراف باندازه صدای موسیقی آرامش بخش بود. وقتی آنها بلند شدند و رستوران را ترک کردند او به ساعت روی دیواری نگاه کرد تقریباً نه و نیم بود.

دیگر تأخیر صلاح نبود. تهوهاش را نوشید، سیگاری روش کرد و صورت حسابش را پرداخت وقتی به طرف هتل برمی‌گشت با خود گفت بالاخره مدیرهتل از اینکه بییند دیگر سالهای وجود ندارد خوشحال خواهد شد.

وقتی درهتل را باز کرد اولین چیزی که چشم را گرفت مردی در لباس پلیس بود که داشت با مدیر هتل صحبت می‌کرد. منشی هتل هم آنجا بود. وقتی "جان" نزدیک شد آنها برگشتند و در صورت مدیر هتل آرامش تجلی کرد. مدیر گفت:

"می‌دانستم آقا از اینجا دور نیستند. همه چیز بر وفق مراد است. دو خانم را پیدا کرده‌اند و آنها با کمال مسرت موافقت کرده‌اند که با پلیس به اداره پلیس بیایند. اگر شما مایل باشید به اداره پلیس بیایید این مامور پلیس با شما خواهد بود."

"جان" احساس شرم کرد. "من باعث زحمت همه شده‌ام. میخواستم قبل از بیرون رفتن مطلب را با شما در میان بگذارم ولی

شما اینجا نبودید. حقیقت این است که من با همسرم تعاس گرفتیم. او مسافرت به لندن را انجام داده و من با او تلفنی صحبت کرده‌ام. یک اشتباه رخ داده است.

مدیر متعجب شد. او تکرار کرد "مادام در لندن است؟" بعد او یک مکالمه به زبان ایتالیائی با پلیس انجام داد "خانم ها به ما می‌گویند تمام روز را در هتل بوده فقط صبح برای خرید مختصری هتل را ترک کرده‌اند."

بعد رو به "جان" کرده گفت "پس آقا چه کسی را در کشتی دیده است؟"

"جان" سری تکان داد. یک اشتباه عجیب از جانب من که هنوز نمی‌فهمم. قطعاً من نه همسرم و نه دو بانو را ندیده‌ام. بینها یات مادرت می‌خواهم."

مکالمات سریعتری به زبان ایتالیائی انجام گرفت. "جان" متوجه شد که منشی هتل با چشم اندازی بر از کنچکاوی باو نگاه می‌کند. مسلماً مدیر داشت از جانب "جان" از پلیس عذر خواهی می‌کرد. افسر پلیس دلخور بود و با بیرون آوردن زبان خود این معنی را به خوبی نشان داد، صدایش بلندتر می‌شد و این باعث ناراحتی مدیر شده بود، تمام مساله بدون تردید تعداد زیادی از مردم متجمله دو خواهر بینوا و ناراحت کرده بود.

جان مکالمات آنها را قطع کرده و گفت:

"ممکن است به مأمور پلیس بگوئی من با او به اداره مرکزی مسیروم و شخصاً هم از پلیس و هم از دو خانم مادرت خواهم خواست."

مدیر احساس آرامش کرد و گفت: "اگر آقا این زحمت را تحمل کند بسیار مناسب است.

"طبعتا" آن دو خانم هنگامیکه پلیس از آنها بازجوشی کرد سیار ناراحت شدند و آنها فقط باین منظور در اداره پلیس حاضر شدند که نگران مدام بودند.

"جان" بیشتر احساس ناراحتی کرد. "لورا" نباید از این ماجرا مطلع شود. خشکین خواهد شد. با خود فکر می‌کرد آیا جرم است که به پلیس اطلاعات نادرستی داده شود. اشتباه او ابعاد جنائی بخود می‌گرفت.

او از "پیازاسان مارکو" گذشت. گوش کنندگان بعد از شام این محل را مطلع کرده بودند، سهارکتر به رقابت یا یکدیگر و با همدادی با یکدیگر محیط را از موسیقی اشباع کرده بودند در حالیکه همراهانش در سمت چپ او بدون صحبت در حال حرکت بودند. آنها به ایستگاه پلیس رسیدند و بعد از گذشتن از پلها در اطاقی که قبلاً او رفته بود جمع شدند.

"جان" متوجه شد که افسر پلیس شخص قبلی نبود، او فردی رنگ پریده بود و صورتی درهم داشت و دو خواهر که مسلمًا برآشته بودند — بیویزه خواهر حرف و فعل — روی صندلی نشسته بودند. عده‌ای پلیس در اطراف آنها بودند. "اسکورت" جان نزد افسر پلیس رفت و شروع به مکالمه تند به زبان ایتالیائی نمود در حالیکه خود "جان" بعد از یک لحظه تردید بطرف دو خواهر رفت. او گفت: "اشتباه بدی رخ داده. نمی‌دانم چطور معذرت بخواهم. همه تصریح من است و پلیس بهیچوجه مستول نیست".

خواهر فعل قصد بلند شدن را داشت ولی "جان" مانع شد. خواهر فعل که در لهجه‌اش تاثیر اسکاتلندي نمایان بود گفت: "نمی‌فهمیم. ما دیشب با همسر تو خفاخافظی کردیم و از آن موقع تا بحال او را ندیده‌ایم. پلیس یکماعت پیش به پانسیون مامد

و گفت همسر تو گم شده است و تو علیه ما اقامه دعوی کرده‌ای.  
خواهرم خیلی قوی نیست. سخت آشته شده است.  
جان نتکرار کرد:

"یک اشتباه، اشتباهی بد" او بطرف میز بروگشت.  
افسر پلیس او را مخاطب قرار داد. انگلیسی او از انگلیسی مستنبط  
قبلی بسیار بدتر بود.  
او اظهارات قبلی "جان" را در پیش روی خود داشت. او در  
حالیکه با مداد روی میز می‌کوبید گفت:  
"خوب. این سند سراسر دروغ است. تو حقیقت را تنبیکوشی؟"  
در آن موقع فکر می‌کردم حقیقت را می‌کویم. می‌توانستم در  
محکمه عدالت سوگند یاد کنم که امروز بعد از ظهر این دو بانو را با  
همسرم در کشتی در حرکت در کانال بزرگ دیدم. حالا من فهمم اشتباه  
کرده‌ام."

خواهر فعال با اعتراض گفت:

" تمام روز نزدیک کانال بزرگ نرفته‌ایم امروز صبح مختصر خریدی  
را در "مرسیا" انجام دادیم و تمام بعد از ظهر را در پانسیون  
ماندیم. خواهرم کمی ناخوش بود. چندین بار این مطلب را به افسر  
پلیس گفتم و مردم پانسیون هم داستان ما را تصدیق میکنند ولی این  
افسر گوشش بدهکار نبود.

افسر پلیس با خشم پرسید:

"و مدام — به سر مدام چه بلاشی آمده؟"  
"جان" با شکیبائی گفت:

" مدام، همسر من، سالم در انگلستان است. من بعد از ساعت  
هفت با او تلفنی صحبت کردم. او از فرودگاه با هواپیما عازم شده و  
حالا با دوستاش در انگلستان است."

افسر پلیس که سخت عصبانی بود پرسید:

"پس کسی که کت قرمز داشت که بود؟ و اگر منظورت این خانمها نیستند پس چه کسانی بوده‌اند؟"

"جان" که متوجه شد انگلیسی خودش هم دارد دچار وقفه می‌شود گفت: "چشام را گول زدند. فک کردم همسرم همسراه این بانوان بود. ولی این چنین نبوده. همسرم در هوایپما بوده. این خانمها در پانسیون."

مثل این بود که روی صحنه دارد ادای چینی‌ها را در می‌آورد. یک لحظه بعد باید خم می‌شد و دستهایش را در آستین خود فرو می‌برد.

افسر پلیس چشم‌انش را به آسمان دوخت و روی میز کوبید. "همه این کار برای هیچ. هتل و پانسیون را بدنبال این دو بانو و یک خانم انگلیسی مورد تحقیق قراردادیم موقعی که صدها کار دیگر داشتیم. تو اشتباه کردۀای. شاید شراب زیادی صرف کردۀای و نه تا مادام را در کت قرمز می‌توانی ببینی او از جای برخاست و کاغذهای روی میز را مچاله کرد و گفت "شما خانم‌ها، آیا شکایتی علیه این آقا دارید؟ او خواهر فعال را مخاطب قرار داده بود.

او گفت "آمنه، نه واقعاً". می‌فهم که اشتباهی رخ داد. تنها آرزویم این است که بلا فاصله به پانسیون بروگردیم.

افسر پلیس غرغیر کنان به جان گفت "تو شناس خوبی داری. این خانمها می‌توانستند علیه تو شکایت کنند - مبالغه جدی است."

"جان" گفت:

"مطمئن هستم. هر چه در قدرت دارم انجام می‌دهم که...."

خواهر فعال که دچار ترس شده بود گفت: "لطفاً" فراموش کنید.

ما نمی‌خواهیم چنین چیزی بشنویم.

حالا نوبت او بود که از افسر پلیس عذرخواهی کند. "امیدوارم لازم نباشد وقت گرانبهای شما را بگیرم ."  
افسر با دست اشاره‌ای به ختم جلسه داد و به ایتالیائی با افسر زیر دست خود صحبت کرد و گفت:

" این مرد تا پانزیون شما را همراهی می‌کند، خدا حافظ خانمهایا ."  
و در حالیکه "جان" را به حساب نمی‌آورد پشت میز کارش نشست. جان گفت :

" من با شما می‌آیم . می‌خواهم آنچه را اتفاق افتاده برایتان شرح دهم ."

آنها از پلها سرازیر شدند و ساختمان را ترک کردند، خواهر نایبینا روی بازوی خواهرش تکیه داده بود و به محض اینکه به بیرون ساختمان رسیدند چشمان بی فروغش را متوجه جان کرد و گفت: " تو همسرت و ما را دیدی . ولی زمان این دیدن امروز نبود . تو ما رادر آینده دیدی ."

صدایش نرم تر از صدای خواهرش بود و بنظر میرسید اندکی لکنت زبان داشته باشد ."

" جان " بیهت زده جوابداد " نمی‌فهم چه می‌گوئی ".  
جان رو به خواهر فعال کرد ولی او سری نکان داد و با اخما نگشت سکوت بر لبها گذاشت و به خواهرش گفت :

" بیا برویم عزیزم . می‌دانم خیلی خسته‌ای ، می‌خواهم ترا به منزل برسانم . " و بعد بطور محترمانه به "جان" گفت " او پیشگو است . فکر می‌کنم همسرت بتو گفته و من نمی‌خواهم او اینجا در خیابان وارد خلصه شود ."

" جان " با خود فکر گرد خدا نکند و آنها با هستگی در طول خیابان راه افتادند.

سرعت آنها بخاطر خواهر نابینا بسیار کند بود آنها از روی در پل بر روی دو کانال باید عبور می‌کردند. "جان" بعد از گردش اول کاملاً راه را گم کرد ولی مهم نبود زیرا پلیس با آنها بود و خواهرا ن هم می‌دانستند به کجا می‌روند.

"جان" به آرامی گفت: "باید توضیح دهم، اگر این کار را نکنم همسرم هیچ وقت مرا نخواهد بخشید." و هنگام قدم زدن او بار دیگر تمام داستان غیر قابل توصیف را مرور کرد، او با گرفتن تلکرام در شب پیش داستان را آغاز کرد و از مکالماتش با خانم "هیل"، تضمیم به بازگشت به انگلستان در روز بعد، "لورا" با هوابیما و خود او با ماشین و ترن نام برد، داستانش دیگر مانند موقعیکه آنرا برای افسر پلیس تشرح کرده بود "دراماتیک" بنظر نمی‌رسید و این شاید بدآن علت بود که در آن موقع اعتقادی راسخ به مرموز بودن چیزی را داشت گذشتن دو کشته از کنار یکدیگر در کانال بزرگ از نظر او رنگ پیک توطئه داشت:

نقشه ربودن و باسارت گرفتن "لورای" بینوا، حالا که هیچ یک از دو زن برای او تهدیدی به حساب نمی‌آمدند او طبیعتر ولی با صداقت بیشتر صحبت می‌کرد و برای اولین بار احساس کردم که هر دوی آنها نسبت به او همدردی می‌کنند و او را می‌فهمند،

"جان" در حالیکه آخرین کوشش خود را برای توجیه رفتش به اداره پلیس بکار می‌برد گفت:

"می‌بینید، من واقعاً معتقد بودم شما را با لورا" در کشته دیدم و فکر کردم...،

او دچار تردید شد زیرا آنچه را می‌خواست بگوید در واقع نظریه پلیس بد نه از آن او،

"فکر کردم شاید" لورا" دچار فقدان حافظه شده است و شما را

در فرودگاه دیده است و شما او را به ونیز برگردانده‌اید. " آنها از " کمپ بزرگی گذشتند و بطرف خانه‌ای ها تابلو " پانسیون " در بالای آن نزدیک شدند. پلیس که همراه آنها بود ایستاد و پرسید " اینجا محل زندگی شماست؟ " خواهر جوابداد :

" بله . می‌دانم از بیرون حقیر بنظر میرسد ولی تمیز و راحت است و دوستان آنرا توصیه کردنده ، " او رو به پلیس کرد و گفت : " معنومنم . "

پلیس سری تکان داد و آرزوی " شب به خیر " برای آنها کرد و در میان " کمپ " ناپدید شد . خواهر پرسید :

" ممکن است بداخل بیاید؟ " مطمئن هستم برای شما می‌توانیم قدری قهوه پیدا کنیم و شاید شما چای را ترجیح بدهید؟ " " جان " با تشکر جوابداد :

" نه ، واقعاً . باید به هتل برگردم . صبح زود باید عازم شوم . می‌خواستم مطمئن شوم شما آنچه را اتفاق افتداد درک کرده‌اید و مرا می‌بخشید . " خواهر جوابداد :

" بخشیدنی چیزی نیست . آن واقعه یکی از نمونهای بینش دوم است که من و خواهرم به کرات تجربه کرده‌ایم و اگر شما اجازه بدهید این تجربه را در پرونده ثبت می‌کنیم . " " جان گفت :

" فهم این مساله برای من مشکل است . من قبلاً آنرا تجربه

نکرده‌ام . ”

خواهر گفت :

” نه با آگاهی ، شاید ، ولی برای ما اتفاقاتی می‌افتد که ما از آنها بی خبریم . خواهم احساس کرد شما پیشگوئی را می‌فهمید . او به همسرتان این مطلب را گفت ، او همچنین دیشب در رستوران به همسرتان گفت که شما دچار زحمت خواهید شد و باید ونیز را ترک نکنید . آیا حالا تلگرام را نشانهای از صحت این پیشگوئی نمی‌بینید ؟ فرزند شما مریض بود و شاید خیلی مریض و شما باید بلاfaciale بر می‌گشتهید . خدا را شکر که او به وطن برگشت تا در کنار فرزندش باشد . ”

” جان ” گفت :

” بله ، ولی چرا باید من او را با تو و خواهرت در کشتی ببینم هنگامیکه در واقع او در راه خود به انگلستان بود ؟ ”

خواهر گفت :

” شاید انتقال فکر . همسرتان ممکن است در فکر ما بوده است . اگر میل داشته باشی با ما تماس بگیرید او آدرس ما را دارد . تا ده روز دیگر اینجا خواهیم بود و همسر شما می‌داند که خواهر من هر اطلاعی راجع به کودک متوفی شما در جهان ارواح داشته باشد در اختیار شما خواهد گذارد . ”

” جان ” با دستپاچگی گفت :

” بله ، بله می‌فهمم . از لطف شماست . او ناگهان با خود مجسم کرد که دو خواهر در اطاقتان را دیوبی گوشی به سر نهاده و منتظر دریافت پیغامی از ” کریستن ” بیچاره هستند . او بآنها گفت : ” این آدرس ما در لندن است . می‌دانم ” لورا ” از دریافت نامه شما خوشحال خواهد شد . ”

"جان" آدرس آنها را روی صفحهای که از سفر نامه خود پاره کرد با شتاب نوشت و با منت شماره تلفن خود را به آنها داد. نتیجه این کار را می‌توانست پیش‌بینی کند. یک‌شنبه "لورا" با او اطلاع می‌داد که "عزیزان" در سر راه خود به اسکالنند از لندن می‌گذرند و کمترین کاری که از دست آنها ساخته است پذیرایی از آنها و افق اضافی را در اختیارشان گذاشتن است.

"جان" گفت: "باید بروم، شب بخیر و بار دیگر از آنچه‌ماشیب گذشت پوزش می‌طلیم." با خواهر نخستین دست داد و رو به دو قلوی نایبینا کرد و گفت: "امیدوارم خیلی خسته نباشد."

چشمان بسی فروع خواهر نایبینا مشوش شد. او دست "جان" را گرفت و رها نکرد و با صدائی مقطع گفت: "کودک... کودک... کودک را می‌بینم..." و بعد جان با کمال انزعجار حلقه‌ای از کف را در گوشه دهان او دید، سرش به عقب جهید و تقریباً در بازوی خواهرش سقوط کرد. خواهرش با عجله گفت: باید او را به داخل ببریم، چیزی‌شن نیست، او مریض نیست، آغاز حالت خلسه است. آن دو او را به نزدیکترین صندلی رسانیدند. زنی از یکی از اطاقداها پیدایش شد. بوی تنده اسپاکتی به مشامشان خورد. خواهر گفت:

"نگران نباش، این آقا و من کمک می‌کنیم. بهتر است تو بروی، گاهی بعد از این حالات‌های خلسه دچار بیماری می‌شود."

"جان" گفت: "من بی نهایت مصادرت می‌خواهم..." ولی خواهر پشتش را کرده بود و "جان" آمده رفتن بود. "آیا بیشتر می‌توانم کمک کنم؟"

ولی جوانی نشنید و بطرف میدان حرکت کرد. یک بار به عقب نگاه کرد و دید در را بسته‌اند.

چه پایان مخوی برای شب. همه تقصیر او بود. دختران بیچاره ابتدا احضار به اداره پلیس برای باز جوشی و بعد حمله عصبی. شاید بیماری صرع. خواهر فیمال زندگی واقعی نداشت ولی بنظر میرسید واقعیت‌ها را می‌پذیرد. اگر خواهر در خیابان چار صرع شده بود شاید نامناسب‌تر بود. و مسلمًا "وجود آنها در خانه" لورا "مبارک" و میمون نبود و او از خدا می‌خواست آنها را هرگز دیگر نبیند.

در این آنها او راه را گم کرده بود. "کمپ" جای دور افتاده‌ای بود که در یک طوفش کلیسا واقع بود. یادش نبود هنگام آمدن از اداره پلیس به پاسیون از کدام راه آمده بود. راه بیچاره بود. تأمل کرد. کلیسا برایش آشنا بود. نزدیکش شد و بدنبال نام آن گشت: "سان جیوانی" در "براگورا"، این اسم مثل زنگ در گوشن صدا می‌داد. "لورا" و او یکروز صبح بداخل آن رفته بود تا نقاشی‌های سیما دا کن جلیانو" را ببینند. مسلمًا "در فاصله کمی از" ریوادکلی شیاوونی" و مردانه "سان مارکو" و چراغهای درختان تمدن و شهر و توریست‌های متحرک قرار داشت. یادش آمد نزدیکی شیاوونی پیچیده بود و به کلیسا رسیده بود. کوچه‌ای در جلو قرار نداشت؟ بطرف آن حرکت کرد ولی در نیمه راه چار تردید شد. بنظرش جاده درستی نبود که بدلائل مبهمن بنظرش آشنا می‌نمود.

بعد بیادش آمد که از این جاده هنگام دیدن کلیسا عبور نکرده‌اند بلکه مسیری است که شب قبل از آن عبور کرده بودند: او از طرف دیگر وارد آن شده بود. بلی همان است. بسی نفعش بود که از آن بگذرد و به پل کوچک در عرض کانال باریک برسد. او "آرنال" را در سمت چپ و خیابانی را که منتهی به "ریوا دکلی شیاوونی" می‌شود

در سمت راست خود خواهد بافت. این راه سادتر از برگشتن و گم شدن در خیابانهای عقب خواهد بود.

او تقریباً بپایان کوچه رسیده و پل نمایان بود که کودک را بار دیگر دید. این همان دختر کوچکی بود که شب قبل بین قایق‌های مهار شده در کانال پریده و در زیر زمین یکی از خانه‌ها پنهان شده بود. این بار از طوف کلیسا به جانب دیگر می‌دوید و هدف‌رسیدن به پل بود، طوری می‌دوید که بنظر می‌رسید عمرش به آن بستگی دارد و لحظه‌ای بعد "جان" علت را دریافت "مردی دنبال او بود. موقعیت دخترک لحظه‌ای به عقب نگریست و می‌دوید آن مرد در کنار دیواری خود را پنهان ساخت و فکر کرد او را کسی ندیده است. دخترک فرا رسید و از عرض پل گذشت. "جان" برای اینکه بیشتر موجب ترس او نشود به داخل در گاهی یک منزل پناه برد.

"جان" صدای مرد مستی را که شب گذشته از یکی از خانه‌های اطراف بگوش می‌رسید بیاد آورد. فکر کرد این مرد صاحب عربدهای دیشب است که بار دیگر بدنبال دخترک است. در یک لحظه دو واقعه را در ذهنش مرتبط باخت: ترس کودک و گزارش‌های جنائی روزنامه‌ها که شاید کار دیوانه‌ای بود. ممکن بود این تصادف باشد، کودکی از دست یکی از بستگان مست خود فرار گرده است ولی ... ولی ... قلبش بشدت شروع به طبیدن گرد، غریزه‌اش باو دستور می‌داد که از راهی که آمده بود فرار کند ولی تکلیف دخترک چه بود؟ به سرش چه بلائی می‌آمد؟

"جان" صدای فرار دخترک را شنید. او به در حیاطی که "جان" ایستاده بود برخورد کرد ولی او را ندید و به سرعت به جانب عقب خانه عازم شد. دخترک گریه می‌کرد. نه گریه کودکی که ترسیده است بلکه بعض کودک‌های زدهای که دچار یاس شده است. آیا او والدینی

درخانه داشت که از او حمایت کنند و او بتواند آنها را مطلع سازد؟ لحظه‌ای درنگ کرد و بعد بدنهای او نزدیک دری که دخترک با ضربه کوچک دستهایش آنرا باز کرده بود عازم شد.

"جان" فریاد زد:

"چیزی نیست، نمی‌گذارم به تو صدمه‌ای بزنند" از اینکه ایتالیائی نمی‌دانست عصبی شده بود ولی شاید صدای یک انگلیسی زبان هم می‌توانست به دخترک اعتماد به نفس دهد. اما فایده‌ای نداشت. او با گریه به طرف پلمهای دیگر که ماربیج بود و به طبقه بالا منتظر می‌شد دوید. برای "جان" بازگشت غیرممکن شده بود.

او صدای مرد تعقیب کننده را در حیاط عقب شنید، کسی هم به ایتالیائی فریاد زد، یک سگ هم عو عو کرد. خوب خودش است، او با خود فکر کرد. من و کودک هر دو در خطریم. او هر دوی ما را خواهد کشت مگر اینکه دری را بتوانیم کلون کنیم.

"جان" بدنهای کودک که به سرعت بداخل اطاقی دویده بود، روان شد و در را بست و به یاری خدا در آنجا کلوپی بود که آنرا بست، کودک از پنجه دولا شده بود. اکر او فریاد می‌کرد کسی مسلمان" می‌شنید و پیش از آنکه مرد تعقیب کننده خود را پشت در بیاندازد میتوانست کم کند. جزان دو کسی در آنجا نبود. اطاق خالی بود و جزتشکی روی تختخوابی کهنه و انبوهی لباس مندرس در گوشی چیزی به چشم نمیخورد.

نفس نفس زنان گفت: "خطری نیست، خطری نیست" و لبخندی زد.

کودک روی پایش ایستاد و مقابل او فرار کرفت، رو سریا ش از سوش به روی زمین افتاد. "جان" به او خیزه شد. دیر باوری او تبدیل به وحشت شد. او کودک نبود بلکه زن چاق کوتوله‌ای بود، با

قدی در حدود سه فوت با سری بزرگ، بزرگتر از حد معمول، با موهای خاکستری به پهناش شانه اش، او دیگر کریه نمی کرد. به جان پوزخندی زد و سرش را بالا و پائین حرکت داد.

بعد "جان" صدای پا و صدای کوبیدن در را شنید و سگی عو عو کرد، صدا یکی نبود، چند صدا بود، همه فریاد می زدند" بارگن، پلیس". مخلوق کوتوله از آستینش یک چاقو بیرون آورد و با قدرت آنرا بطرف "جان" پرتتاب و گردنش را پاره کرد. "جان" لغزید و نقش بر زمین گردید، مایع غلیظی دست هایش را که بطرف گردنش نزدیک کرده بود پوشاند و او یک کشته را با "لورا" ودو خواهر که در کانال بزرگ دور حرفت بود دید، نه امروز، نه فردا، بلکه پس فردا و او فهمید چرا با یکدیگر بودند و به منظور چه پایان ناخوشایندی اینجا آمده بودند. کوتوله در گوشاهای تند و ناشمرده حرف می زد.

صدای کوبیدن در و صدای مردم و صدای سگ عو عو کننده ضعیفتر شدند. و "جان" با خود گفت: خدای من چه راه احمقانه خونینی را برای مردن انتخاب کردم ...



## پیش‌رفت

نقش من در این ماجرا ۱۸ سپتامبر شروع شد. در آن روز رئیس بدبالم فرستاد و گفت که قصد دارد مرا به "ساکس میر" در ساحل شرقی بفرستد. او گفت از این انتخاب متأسف است ولی اضافه کرد که من تنها فرد واحد شایط فنی برای کار مورد نظر بودم. ولی جزئیات وظیفه‌ام را در اختیارم نمی‌گذاشت او گفت در حوزه ماموریت من تعداد زیادی مشغول کار هستند. و بهنگام مشاهده کوچکترین مزاحمت در پشت سیم خاردار پناه می‌گیرند. این محل چند سال پیش ایستگاه آزمایشی "رادار" بوده است ولی دیگر برای این منظور مورد استفاده قرار نمی‌گیرد و آزمایش‌های فعلی دارای طبیعتی کامل‌است. متفاوت‌اند. این آزمایشها مربوط به ارتعاش و اوج صداست رئیس من در حالیکه عینک دسته شاخی خودرا از چشم برداشت و آنرا به علامت پوزش در هوا

تکان داد گفت " من با تو کاملاً رک هستم . حقیقت این است که " جیمزک لین " یکی از دوستان قدیمی من است . ما با هم در " کامبریج " بودیم و در آن روزگار من او را زیاد میدیدم اما مسیر زندگی ما تغییر کرد و او خود را سرگرم آزمایشهاei کرد که دارای طبیعت مشکوکی است این آزمایشها مقدار زیادی ضرر نصیب دولت و بدنامی نصیب او کرد . ولی فکر می کنم حالا آن ماجرا فراموش شده و او شغلی در " ساکن میر " بدست آورده و با استفاده از بورس دولت و گروهی از متخصصین دست چین شدن مشغول فعالیت است . آنها احتیاج به یک مهندس الکترونیک دارند - باین علت دست به دامن تو زده اند . " مک لین " با کمال فروتنی از من خواسته تا کسی را که مورد اعتماد شخصی من باشد به آنها معرفی کنم - به عبارت دیگر بدنیال شخصی است که اسوار را فاش نکند . اگر این تقاضای مزا قبول کنی و بروی به من لطف کرده ای . "

رئیسم مساله را طوری مطرح کرد که من چاره ای جز قبول نداشتم مزاحمت بود . بدترین واقعه از نظر من ترک کردن شرکت الکترونیکی بل امکانات تحقیق فراوانش بود و کارگردن در شرق برای کسی که یک بار خود را بدنام کرده است و شاید بار دیگر نیز آبروی خود را لکه دار کند ، پرسیدم .

" چه موقع می خواهی من بروم ؟ " رئیس بیش از هر وقت دیگر لحن معدتر خواهانه ای داشت " هر چه زودتر بهتر ، پس فردا ؟ " ساندرز " واقعاً از توعذر می خواهم . امیدوارم تا کریسمس برگردی . من به " مک لین " گفتم او فقط در مورد این پروژه از تو می تواند استفاده کند . مساله انتقال دائم به آنجا مورد بحث نیست ، ارزش تو برای ما در اینجا بسیار زیاد است .

رشوه ای بود که به من میداد . دستی بود که به پشتمن میزد . تا

سه ماه دیگر شرکت الکترونیک به کلی مرا فراموش می‌کرد. ولی من  
سؤال دیگری داشتم:

"او چه نوع انسانی است؟"

"مک لین؟" رئیسم مکنی کرد پیش از اینکه عینکش را از  
صورتش برداردو این برای همیشه غلامت دلخوری او بود، گفت:  
"او را من آدمی علاوه‌مند می‌دانم، کسی که سهل‌انگاری شیوه‌اش  
نیست. کمی هم "فناتیک" . ولی مسلماً" موجب دلخوری و خستگی  
تو نمی‌شود. یادم است در "کامبریج" بیشتر وقتی را صرف دیدن  
پرنده‌ها می‌کرد. در آن موقع او تئوری مخصوصی در باره مهاجرت  
داشت ولی آنرا به ما تحمیل نمی‌کرد. او مطالعه فیزیک را به‌قصد  
مطالعه عصب شناسی رها ساخت — دختری که بعداً با او ازدواج کرد  
مشوقش بود. بعد ماجراجی غم‌انگیز اتفاق افتاد، بعد از یک‌سال ازدواج  
همسرش فوت کرد."

رئیسم عینکش را زد، چیزی دیگر برای گفتن نداشت. و اگر هم  
داشت خارج از موضوع بود. وقتی می‌خواستم اطاق را ترک کنم صدایم  
زد:

"آخرین مطلبی را که به تو گفتم — یعنی آنچه را در باره  
همسرش گفتم — مخربانه است. همکارانش ممکن است چیزی در این  
قوله ندانند."

فقط موقعی که چمدانهایم را بسته بودم ، خانه اجاره‌ایم را تخلیه  
کرده بودم و تن داشت از ایستگاه خیابان "لیورپول" خارج می‌شد بی  
به اهمیت موقعیت برمدم . به من شغلی محول شده بود که نه مورد  
علاوه‌هام بود و نه چیزی در باره‌اش می‌دانستم، همه‌اش به خاطر لطف  
به رئیسم ، که قطعاً بدلیل خاصی حاضر به قبول انجام چنین خواسته‌ای  
از سوی همکار قدیمی‌اش شده بود. هنگامیکه با خشم از پنجه قطار

به بیرون می‌نگریستم توانستم در ذهنم قیافه جانشین خودم را در شرکت الکترونیکی بعد ازشنیدن داستانم مجسم کنم.

او گفت: "آن آشنازدانی را می‌گوئی - این یک شوخی است، سالهای است آنها در آنجا نتوانسته‌اند تحقیقی انجام دهند. وزارت خانه آنجا را در اختیار یک مشت آدم با افکار مالیخولیائی قرار داده و امیدوار است آنها خود را منفجر کنند.

تحقیقات جسته و گردیده از منابع دیگر همین جواب را در بر داشت. یکی از دوستان شوی طبعم از راه تلفن به من نصیحت کرد که چوب گلفو تعداد زیادی رمان جلد کاغذی با خود همراه داشته باش. او گفت "در آنجا سازمان دهی وجود ندارد. " مک لین" با آدمهایی کار می‌کند که فکر می‌کنند او حضرت مسیح است. اگر از خط او تبعیت نکنی ترا نادیده می‌گیرد و کاری نداری انجام بدهی سکر اینکه روی کفلت پنشیونی.

بهتر، مناسب من است. من احتیاج به تعطیلات دارم. من دروغ می‌گفتم و نسبت به تمامی خلقت احساس تنفر می‌کردم.

نکر می‌کنم از فرط گیجی وقت نکردم برنامه‌های سفرم را بررسی کنم وقتی فهمیدم باید چهل دقیقه در "اپیس ویج" توقف کنم و با تون کنده به "تل وال" رفته تا بتوانم از آنجا به "ساکس میر" عزیزم کنم دچار انزعجار بیشتر شدم. موقعی که بالاخره به سکوی خالی قطار رسیدم باران می‌بارید و مأموری که بلیطم را گرفت گفت که تاکسی مخصوص به این قطار پنج دقیقه قبل رفته است. او اضافه کرد: "روبروی "تری کاکس" کارازی وجود دارد. ممکن است آنها باز باشند و ترا به "ساکس میر" برسانند."

با چمدانهایم از کنار پاچه بلیط گذشت و خودم را سرزنش می‌کردم وقتی خارج از ایستگاه ایستاده بودم و راجع به کمکی که کاراز می‌توانست

به من بگند فکر می‌کردم ساعت نزدیک به هفت بود و حتی اگر ماشینی در اختیارم نبود یک لیوان مشروب کافی بود. در این هنگام یک "موریس" قدیمی وارد محوطه ایستگاه شد و مقابله من ایستاد راننده پیاده شد و بطرف کیفهایم شیشه رفت. با خنده گفت:

"فکر من کنم شما "ساندرز" باشید" جوانی بود تقریباً ۱۹ ساله با موهائی خوب.

جواب دادم:

"درست است. داشتم فکر می‌کردم از کدام جهتی یک تاکسی بگیر بیآورم."

او جواب داد:

"نه، گیرت نمی‌آمد. شباهی بارانی راننده‌ها اینجا را خلوت می‌کنند. هر که چهار چوخی دارد از "تل وال" بیرون می‌رود. بیا تو."

فراموش کرده بودم که "تل وال" پایکاه نظامی هوانی آمریکاست. و با خود قرار گذاشت هیچگاه سری به "تری کاکس" نزنم" کارمندان آمریکائی غیاش مورد علاقه من نیستند.

هنگامیکه بطرف شهر عازم بودیم صدایی شبیه به یک جفت قوطی بنزین از پشت صندلی‌ها گوشایم را آزار میداد. راننده گفت" از این که صدای جغ جغ می‌اید مغذرت می‌خواهم. می‌خواهم آنرا تعمیر کنم ولی وقت پیدا نمی‌کنم. اسم من "راین"، "کن راین" معروف به "کن" است. در "ساکس میر" ما را با اسم فامیل صدا نمی‌زنند."

چیزی نگفتم. اسم کوچک من "استفن" است و هیچکس تابحال او را بصورت "اسیتو" مخفف نکرده است. اندوه من زیاد شد. سیگاری روش کردم. خانمهای "تل وال" هم اکنون در پشت سر ما قرار داشت و جاده ما که یکی دو "میل" از جاده دهکده‌ای و از داخل مزارع

شلم گذشته بود ناگهان وارد فسیری شنی و تبغ زار شد . این جاده بر از چاله بود و سرم چند بار به سقف تاکسی خورد . راننده بار دیگر عذرخواهی کرد . "من می‌توانستم از در اصلی بیرم ولی این راه کوتاهتر است . ناراحت نباش . فنرهای ماشین من به این راه عادت کرده‌ام ."

جاده شنی از تپه‌ای گذشته و در پائین تپه فرسنگها کویر، باطلاق و نیزار گوشی تا ابدیت کشده شد و در سمت چپ آن توده شن ساحلی و د سمت دیگر دریا قرار داشت . در وسط مرداب دیوارهای جهت جلوگیری از آب دریا ساخته شده بود و این دیوارها بنوبه خود استخرهای سردی بوجود آورده بودند . یکی دو تا از این استخرها خود بصورت دریاچمهای کوچکی که پر از نیزار بودند درآمد بود . جاده ما که سطح آن پوشیده از سنگهای کوچک و جوش زغال سنگ بود و مانند نوار باریکی از وسط مرداب می‌گذشت ناگهان به این جای متروک ختم شد . در افق دور دست برجی چهار گوش شکل، خاکستری و کوتاه، خودنمایی کرد . و هرچه نزدیکتر شدیم در ورای برج انتنای تجهیزات "رادار" قدیمی را که مانند صد قول پیکری بر کنار کویر قرار داشت بهتر توانستیم ببینیم . اینجا "ساکسمیر" بود . بدترین پیش‌بینی‌های من نمی‌توانست مشئز گننده‌تر از این محل باشد .

عاشرمن ، راننده تاکسی که از سکوت من بی بهی علاقه‌گذی ام به این محل برده بود از گوشه چشم نگاهی به من کرد اینجا در نور ضعیف کمی بدقيافه و عبوس بنظر میرسیدو این به علت باران است . رویهم رفته هوا در اینجا خوب و فقط باد سوزناک است . غروب آفتاب در اینجا بی‌نهایت زیباست . خندهای را که به دنبال جملات و بیانات او تحويل او دادم می‌خواستم طعنه آمیز باشد ولی او این حالت را درک نگردو خنده من باعث تشویق بیش از حد در او شد زیرا که ادامه

داد: "اگر به پوندگان علاقه داری به بهترین جا آمده‌ای، اوست" ها  
"پونده ساحلی که دارای گردن نسبتاً دراز و پاهای بوقلمون وار و  
نوک باریک رو به بالاست - م ) در بهار و در اینجا زادو ولد می-  
کنند و مارس گذشته بوتیمار در اینجا غوغایی کرد، "

کلمه‌ای به ذهنم رسید که یگویم ولی او را بلعیدم ، طرز بیان  
او بنظرم ساده لوحانه آمد و در حالیکه بی تفاوتی خودم را راجع به  
هر موجود پردار یا پوست داری اظهار داشتم ولی اگر در چنین محل  
کمل‌کننده‌ای هر موجودی جرات زاد و ولد را داشت باعث تعجب  
من می‌شد، طعنه من بی اثر بود زیرا او بطور خیلی جدی گفت "از دیدن  
پوندگان دچار تعجب می‌شوی" و در مقابل دروازه‌ای که در میان سیم  
خاردار قرار داشت "موریس" را متوقف ساخت.

"مجبروم قفل این در را باز کنم" این را گفت و از ماشین به  
خارج پرید و من دیدم که به خود "ساکسپیر" رسیده‌ایم . تمام محظوظ  
اطراف با ادامه این سیم خاردار محدود شده بود و باین محل قیافه  
یک زندان نظامی را می‌داد. یک سگ "السانین" با ظهور ناگهانی  
خود از پاٹلاقهای سمت چپ سیمانی این سنظره خوش آیند را دو  
چندان کرد، او هنگامیکه "کن" دروازه را باز می‌کرد ایستاد و مشغول  
دم جنباندن شد.

از او پرسیدم: "مسلسل‌ها کجاست" وقتی او سوار ماشین شد "یا  
شاید صاحب این سگ از برج مراقبت نامرئی از مرداب مواقلب ماست؟"  
هنگامیکه از ستگربندی عبور می‌کردیم او وقاری از خود نشان  
داد و لبخندی زد، "نه مسلسلی هست و نه سکبان، "سربرس" مثل  
یک گوسفند رام است، من توقع داشتم آنرا اینجا ببینم و "مک" او  
را تحت کنترل خود دارد، "

یک بار دیگر از ماشین پیاده شد و دروازه را قفل کرد و سگ در

حالیکه سرش متوجه طرف دیگر مرداب بود. توجهی به ما نکرد. ولی ناگهان با راست کردن گوشهاش بداخل نیزار شیرجه رفت و دیدم از راه گلی باریکی بطرف برج دوید.

"کن" گفت: "بیش از اینکه ما به مقصد برسیم او رسیده است. کلاج را گرفت و ماشین بطرف جاده پنهان آسفالتی به حرکت در آمد. بجای مرداب حالا همه جا خاشاک و ریگ بود.

باران قطع شده و ابرها بصورت قطعات کوچک تعزیه شده بود و برج کوتاه "ساکن‌میر" متهور و سیاه در مقابل آسمان سرخ فام قرار داشت. از خود پرسیدم آیا این طلیعه یک غروب آفتاب با شکوه است؟ اگر چنین است هیچ یک از کارمندان این دستگاه از آن لذت نمی‌بردند جاده و مرداب متروک بودند. از سه راهی گذشتیم و بطرف مدخل اصلی رسیدیم و در سمت چپ بطرف تجهیزات "رادار" که به صورت مفلوکی در آمده بود و در اطراف آن ساختمانهای سیمانی بنا کرده بودند روان شدیم.

"کن" از کنار برج و ساختمانهای اصلی راند و از جاده‌ای که به طرف دریا منتهی می‌شد گذشت. در انتهای این جاده یک ردیف کلمه‌های پیش ساخته قرار داشت.

او گفت: "رسیدیم، بتون نگفتم؟ "سربرس" زودتر از ما رسیده است."

سگ از جاده‌ای از سمت چپ سر درآورد و پشت کلمه‌ها دوید. پرسیدم: "چطور تربیت شده است؟ نسبت به سوت حاسیت دارد؟"

"نه دقیقاً" معاشر من جواب داد:  
از ماشین پیاده شدم و او چمدانهایم را بزود از صندلی عقب بلند گرد.

" من فکر می‌کنم اینها خوابگاه است ."  
با اطراف خود نگاه کردم . ساختمان‌های پیش ساخته لائق کیم  
بنظر میرسید .

" کن " جواب داد " این ساختمانها برای همه چیز است . ما  
اینجا می‌خواهیم ، می‌خوایم و کارهای دیگر انجام می‌دهیم "  
او توجهی به تعجب من نگرد و از جلو راه افتاد به سالن کوچکی  
با کریدور رسیدیم . هیچ کس دست نبود . رنگ دیوارهای سالن  
و کریدور خاکستری تیره بود . کف را آلینولئوم فرش کرده بودند .  
" کن " گفت " ساعت ۸ غذا می‌خوایم . شاید بخواهی اطاقت را  
بینی و حمام بیگری . "

علاقه خاصی به کرفتن حمام نداشت ولی سخت احتیاج به مصروف  
داشت . به دنبال او در کریدور سمت چپ حرکت کردم . او دری را  
باز کرد و چراغ را روشن نمود و بعد پرده‌ها را کنار زد . و گفت :  
" مناسفم ولی " جانوس " می‌خواهد ما زودتر بخوابیم . تابستان  
و زمستان این پرده‌ها ساعت ۵/۶ باید کشیده شود و ملافه‌ها را باید  
از تخت خوابها برداشت . او در اضباط بسیار پاکشانی می‌کند .

به اطراف اطاق نگاه کردم . هرگه طرح اطاق را داده بودم بایست  
قبلماً در بیمارستان کار کرده باشد . حداقل وسائل لازم در اختیار  
بود . یک تخت ، یک دستشوئی ، یک کمد ، یک جالبائی و یک صندلی ،  
پنجره به مدخل باز می‌شد . پتوها بطریقه بیمارستان یا حتی بیمارستان  
نظمی نا شده بودند .

" کن " پرسید " بسیار خوب ؟ " گیج شده بود . شاید قیافه من  
او را منتعجب ساخته بود . " خوب " من جواب دادم " در باره مشروب  
چه ؟ "

من به دنبال او بار دیگر به کریدور رفتم ، از سالن گذشته و به

طرف دری در انتهای سالن عازم شدیم. صدای تلغیت توب پینگ پینگ را شنیدم و خود را آماده هرزوه درائی کردم. اطاقی که به آن رفتم خالی بود. بازیکنان، هرگه بودند، در اطاق مجاور مشغول بازی پینگپینگ بودند. در اینجا صندلی‌های راحت، یک دو تا میز، یک بخاری برقی، و یک "بار" در انتهای اطاق قرار داشت. معاشر جوان من خودرا پشت این "بار" کشاند. با بیم به دوسوار بزرگ خیره شدم او پرسید "قهقهه یا کاکائو؟ یا شاید چیزی سرد می‌خواهی؟ من آب پرتوال با کمی سوداد را توصیه می‌کنم.

"من اسلاج می‌خواهم"

ناراحت شد. قیافه‌اش مانند حالت مهماندار مضربي شد که مهمانش در وسط زمستان از او توت فرنگی نازه طلب کند. او گفت: "خیلی متأسفم. هیچ یک از مالب به مشروب نمی‌زنیم، "مک" اجازه" توزیع آن را نمی‌دهد. یکی از عادات اوست. ولی تو میتوانی از بیرون بخوبی و در اطاق خودت صرف کنی. من اشتباه کردم قبل" به تو نگفتم. می‌توانستیم در "تل وال" توقف کنیم و از "تری کاکس" یک بطر برای تو بخریم.

ناثر او چنان واقعی بودکه من غول هیجان را که در داخل من آماده غریدن بود تحت کنترل در آوردم و به او گفتم با آب پرتوال او راضی هستم. راحت شد و مایع نفرت انگیز را داخل یک لیوان بلند ریخت و ماهرانه با آن سودا اضافه کرد.

فکر کردم زمان آن رسیده است که توضیحات بیشتری را از خواهم نه تنها در باره او که نوجه سازمان بود بلکه در باره تمامی تاسیسات. آیا آنها تابع فرقه "بند کتین" یا "فرانسیسکن" بودند؟ و در چه ساعتی باید نماز شام را بجا آورد؟

گفتم ناز جهالتم معدرت می‌خواهم ولی اطلاعاتی را کم پیش از

ترک شرکت الکترونیکی در اختیار من گذاشتند بسیار ناقص بود . من راجع به "ساکس میر" نوع فعالیت شما چیزی نمی داشم . " او با خنده گفت :

" نگران نباش . " مک " همه چیز را به تو می گوید " او کمی آب پرتقال در داخل لیوانش ریخت و گفت " به سلامتی " او را نادیده گرفتم و بصدای توب پینکپونک گوش دادم . من ادامه دادم :

" تو به من گفتی که تمام کارها در این ساختمان انجام میشود . او گفت :

" درست است . "

من اصرار کردم : " ولی پرسنل کجا کار می کند ؟ " او با اخم گفت : " کدام پرسنل ؟ " پرسنلی در اینجا نیست . یعنی در اینجا فقط " مک " " رابی " ، " جانوس " – فکر می کنم " جانوس " را باید به حساب بیاوری – و خودم و حالا تو هم هستی . لیوانم را زمین گذاشتم و خیره شدم . آیا سربرم می گذاشت ؟ نه ، او کاملا " جدی بنظر می رسید . او مانندساقی خدایان ، آب پرتقال خودرا به یک باره به سر کشید و از پشت " بار " به من خیره شد . او گفت :

" اشکالی ندارد . ما گروه سعادتمندی هستیم . " این سرایم قابل قبول بود . این گروه ورزشکار با کاکائو ، پینک پنک و بوتیمار فراوان اعضاء سازمان زمان را مانند غولی جلوه کرده بساخت . غریزه ام را وادار کرد نیشتری به غرور این جوان وارد کنم . پرسیدم :

" نقش تو در این گروه چیست ؟ ساقی برای پروفسور ؟ " در میان حیرت من او خنده دید و با گوش دادن به اطاق مجاور ،

که مدیگر صدای پنگ پنگ از آن شنیده نمی‌شد، دو لیوان دیگر روی "هار" قوار داد و آنها را پر از آب پرتوال کرد. او جوابداد:

"در حدس زدن چقدر زرنگی. ایده همین است... قاب زدن من از این دنیا و اعزام من به آسمان. نه جدا" من و دختر "جانوس" و "سربرس" سک، خرگوشی آزمایشی" مک هستیم.

در این لحظه در باز شد و دو مرد وارد اطاق شدند.

من بطور غریزی "مکلین" را شناختم و او در حدود ۵۰ سال داشت با کمر کلفت، قد بلند، و چشمانی برنگ آبی روش. من این چشمها را متعلق به مست‌ها، جنایتکاران و خلبانان جت‌های جنگنده می‌دانم. موهای روش او از پشت یک پیشانی بلندی بطرف عقب‌کشیده شده بودو بینی برجسته‌اش مناسب با چانه جلو آمدش بود. او شلوار گشادی از مخلع کبریتی و ژاکتی با یقه دوبله به تن داشت.

هرراه او مردی رنگ پریده، عینی، و چاق و کوتاه بود. شورت و پیراهن گشادش ظاهر یک پیش‌آهنگ را با وسیع و قطرات عرق زیر پغلش هم او را زشت‌تر از آنچه بود معرفی می‌کرد.

"مک لین" با دراز کردن دستش بطرف من آمد و خنده خوشنام گوشی او به من فهماند که من یکی از اعضاء باند کوچک برادران شده‌ام. او گفت:

"از دیدن تو بسیار خوشحالم، امیدوارم" کن "از تو مواظبت کرده باشد. اولین دیدار تو از "ساکس میر" با چه شب بدی مصادف شده است ولی فردا بیشتر به تو می‌پردازیم، اینطور نیست" رایی؟" صدا و رفتار او مانند میزبانی قدیمی بود. دستی روی شانه‌ام گذاشت و مرا بطرف "هار" گشاند. و گفت:

"کن"، لطفاً آب پرتوال برای همه، و بعد رو بمن کرد و ادامه

داد:

"ما از شرکت الکترونیکی چیزهای جالبی در باره شما شنیده‌ایم نمی‌توانم بگویم که چقدر از آنها - مخصوصاً از "جان" متشرکم که به شما اجازه آمدن به اینجا را دادند. و از همه بیشتر از تو تشکر دارم. کاری می‌کنم که ملاقات اینجا را همیشه ببیاد داشته باشد.

"اسم شما "استینف" است ولی اجازه بدھید شما را "استیو" صدا کنیم. رابی، "کن"، می‌خواهم شما به سلامتی "استیو" و برای موفقیت کوشش‌های مشترک ما بنوشید.

به زور لبخندی زدم و احساس کردم جای این لبخند در روی صورتم بجا ماند. "رابی" پیش آهنگ از پشت عینکش چشمکی به من زد. او گفت:

"به سلامتی شما. من اینجا نخود همه آشی هستم. من اینجا از منفجر کردن گاز کرفته تا گرفتن درجه حرارت "کن" و نیز بگردش بودن سگ مضایقه ندارم.

خندیدم و بعد به سرعت فهمیدم که صدای بلندش، که شبیه صدای کمدین سالن موزیک بود، صدای واقعی خودش بود و این صدا را مخصوصاً برای این موقعیت انتخاب نگرده است. ما از کریدور گذشتم و بطرف اطاق مقابل روان شدیم، اطاقی خالی و ساده مانند مانند قبلی با میزی چیده شده برای چهار نفر. شخصی شوم با صورتی دراز و موهای نازه اصلاح کرده کنار میز دیواری ایستاده بود. "مک" به من گفت: "جانوس" را زیارت کن. می‌نمی‌دانم به چه نحوی در شرکت الکترونیکی شما را تغذیه می‌کنند ولی در اینجا "جانوس" نمی‌گذارد از کوستنگی بمیرد.

پیشکار را با خنده‌ای مورد لطف قرار دادم، با غرغر جواب خنده‌ام را داد و من فوری دریافتمن که او کسی نیست که بتوانم او را به "ثروی کاکس" بخرستم. منتظر ماندم "مکلین" او را مورد التفات قرار دهد و

ولی چیزی بر زبانش جاری نشد و "جانوس سوب خوری قدیمی بزرگی را در مقابل او قرارداد و رئیس جدید من از آن با مذاقه مایع زغفوانی و گرمی برایم کشید. بطوط عجیبی خوب بود. ماهی سرخ کردهای که بعداً صرف کردیم بهتر بود. صرف غذا تقریباً "پنجاه دقیقه وقت ما را گرفت و در پایان غذا آماده بودم با همکارانم آشتنی کنم.

صحبت "کن" جوان در هنگام صرف شام محدود می‌شد به یک سلسله شوخی‌های خصوص با "رامی" ولی "مکلین" در باره کوهنوردی در "کوت" زیبائی سالهای "فلامینگو"‌های "کاراکوئه" و "تازیانه خوردن عیسی مسیح" اثر ویژه "پیرودلار فرانسکا" صحبت می‌کرد. "کن" اولین کسی بود که از پشت میز بلند شد و اجازه مخصوص شدن را گرفت. "مکلین" سری تکان داد "تا دیر وقت مطالعه نکن، اکر بخواهی بیدار بمانی" رامی چراحت را خاموش کند فقط تا ساعت ۰۹/۵.

جوانک خندهای کرد و به ما سه نفر شب بخیر گفت . پرسیدم آیا "کن" سک را برای دوانیدن در اطراف مردانه می‌برد؟

"مکلین" به تندي گفت "نه ولی احتیاجی زیادی به خواهید دارد. به بیاره برویم " او ما را از نهارخوری به جائی که "بار" خوانده می‌شد برد در حالیکه من خودم را برای مدتی توقف در اطاق دیگر آماده می‌کدم ولی وقتی "بار" را ترک می‌کردیم و در سر راه من چیزی جز میز پینک پنک و تخته نیزه وجود نداشت "رامی" با مشاهده حالت حیرت زده من در گوشم گفت: "بگذار یک عبارت از "شکسپیر برایت نقل کنم: "مارنیل کهن" منظور" مک" در جریان گذاشتن تو است" با نرمی مرا به جلو هل داد و بعد خودش ناپدید شد. به دنبال رئیسم وارد اطاق دیگری شدم . اطاقی بود دارای دیوارهای عایق صوتی و هوایی خنک. بنظر میرسید هم آزمایشکارو هم کلینیک بود، حتی در این اطاق زیر چراغ مرکزی یک میز عمل و در داخل

ویتوین‌های شیشه‌ای روی دیوار ابزارها و ظروفی قرار داشت. "مکلین" گفت:

"اینجا بخش "رایی" است. او در اینجا مجاز به انجام هر عملی است: از کشت یک ویروس گرفته تا کندن لوزهای تو" اظهار نظری نکرم و علاقه‌ای هم نداشت که خود را قربانی احتمالی خدمات تردید آمیز پیش آهنگ کنم ما از آزمایشگاه به اتاق مجاور رفتم. "مکلین" گفت:

"اینجا بیشتر احساس آرامش می‌کنی" و وقتی چراغها را روشن گرد دیدم ما در بخش الکترونیک هستیم. اولین دستگاهی را که من دیدم شبیه به دستگاهی بود که چند سال قبل برای "جی - بی - او" ساخته بودیم. یعنی کامپیوتری که قادر به تکلم بود گرچه تعداد کلاماتی که می‌دانست محدود بود و "صدای" واقعی هنوز تکامل نیافرته بود. جعبه حقهای "مکلین" لوازم مختلفی داشت و من دست به آزمایش آنها زدم.

"مکلین" مانند پدر مفروری که تظاهر به نوزادش می‌کند گفت: "او تعیز و مرتب است، اینطور نیست؟ من او را "شارون شاره یک" لقب داده‌ام."

ما برای اختیارات خود اسمی مستعار داریم و نام "هرمز" که نام خدای علم و بلاغت در یونان قدیم بود اسم مناسبی برای یک بالداری که ما برای "جی - بی - او" بوجود آورده بودیم به حساب می‌آمد. اگر حافظه‌ام خوب یاری کند، "شارون" قایقرانی بود که ارواح مردگان را به "استیکس" می‌رساند. "استیکس" رودخانه‌ای است که طبق داستانهای قدیمی یونان دور مکان ارواح مردگان می‌پیچید. استخدام این واژه‌ها طریقه مخصوص "مکلین" برای شوخی بود.

با احتیاط پرسیدم: "این دستگاه چه کار می‌کند؟"

"مک لین" جواب داد:

"اعمال مختلفی انجام میدهد که بعداً آنها را تشریح می‌کنم ولئن موضوع مورد علاقه شما دستگاه صوتی است. او خطمشی و روش تحقیقی را که شباهت زیادی به روش ما در شرکت الکترونیکی داشت توضیح داد ولئن نتیجه کار ما با آنها کلاً تفاوت داشت. تولید صوت کامل بود و در این مورد جائی برای تردید وجود نداشت.

او ادامه داد: من کامپیوتر را برای پارهای از آزمایشها در زمینه هیبتونیزم بکار می‌برم. برای این منظور یک سلسله سوال را به کامپیوتر می‌خورانم. سپس جوابها را به کامپیوتر می‌دهم و این جوابها خود برای توجیه سوالهای بعدی بکار گرفته می‌شود.

عقیده شما چیست؟"

جواب دادم: "عالی است. شما فرستگها از افراد دیگر که در این زمینه تحقیق می‌کنند جلوترید."

مبهوت شده بودم و نمی‌دانستم چگونه او به این موفقیت دست یافتم در عین حال آنرا مخفی نگاه داشته است. ما در شرکت الکترونیکی فکر می‌کردیم و در این زمینه به حد کمال رسیده‌ایم.

"مک گفت:

"بله. متخصصین شما از حدی که ما رفته‌ایم جلوتر نمی‌توانند بروند. "شارون" شماره یک موارد استعمال زیادی دارد مخصوصاً در جهان طب. امشب به جزئیات بیشتری نمی‌پردازم جز اینکه باید اضافه کنم که این دستگاه اساساً مبتنی بر آزمایش عملی است که قعلاً در حال انجام است و وزارت خانه به هیچ وجه از آن اطلاعی ندارد. او لبخندی زد. من با خود گفتم که گرفتار آزمایشاتی شدم که رئیس آنها را "آزمایشات از نوع مشکوک" می‌نامید. چیزی نگفتم و

"مکلین" بطرف دستگاه دیگری راه افتاد. او گفت:

این دستگاه مربوط به حکومت و بیوژه افراد نظامی می‌شود. تو البته میدانی که جریان شدید هوا قابل کنترل نیست. هوابیمایی که دیوار صوتی را می‌شکند ممکن است همه پنجره‌ها را بطور یکسان خرد کند. ولی نمی‌تواند فقط یک پنجره‌یا یک هدف را درهم ریزد. شارون شماره دو برای انجام این کاراست. او بطرف گنجه رفت، شیشه دهن گشادی را بیرون کشیدو آنرا در وسط میز کار قرار داد. دستگاه دوم را به کار انداخت و شیشه به کلی خرد شد.

"مکلین" گفت "نسبتاً خوب است، اینطور نیست؟ ولی استفاده این دستگاه در مسافت دور مورد توجه ماست یعنی اگر بخواهیم صده زیادی به اشیاء مخصوصی در مسافت دور برسانیم این رشته زیاد مورد علاقه‌نام نیست ولی ارتش گاهی ممکن است از آن بخواهد استفاده کند مساله در حقیقت روش مخصوص انتقال است. ولی موضوع مورد علاقه من پاسخ‌های از نوع فرکانس بالا بین افراد انسانی از یک طرف و بین انسان و حیوان از طرف دیگر است. من این موضوع را از روسایم که به من بورسداده‌اند مخفی نگه داشته‌ام. دستش را روی کلیدی در ماشین دوم قرار داد "من با این ارتعاشات صوتی "سربرس" را تحت کنترل می‌گیرم. گوش انسانی این ارتعاشات را نمی‌تواند ثبت کند. او الان در محوطه آمده است."

با بی‌صیری منتظر بودیم و چند لحظه بعد صدای سگی را که در را می‌خراشید شنیدم. "مکلین" او را بدرون راه داد. "بسیار خوب، پسر خوب، بخواب روی زمین" او رو به من کرد و با لبخند گفت:

"چیز غامضی نیست - او در طرف دیگر ساختمان بود ولی ما کاری کرده‌ایم که او دستورات را از فاصله‌های زیاد اطاعت می‌کند. برای موارد اضطراری بسیار مفید است. "به ساعتش خیره شد" امیدوارم

خانم "ج" مرا به بخشدید. فقط ساعت نو ربع است و من از تظاهر سیار لذت می‌برم "شادی کودکانها شده ما هم سرایت کرد. من سوال کردم:

"من خواهی چه کار کنی؟"

"دختر کوچک او را به پای تلفن بناورم و یا او را اگر خواب است بیدار کنم."

او تغییر دیگری به دستگاه داد و بار دیگر ما منتظر ماندیم. بعد از دو دقیقه تلفن زنگ زد. "مک لین" آماده جواب شد. "الو، ببخشدید خانم "ج" فقط یک آزمایش است. مناسفم اگر او را بیدار کردم، بله گوشی را به او بده. الو، نیکی" نه. خوب است. تو حalam میتوانی بخوابی. خوب بخواب" گوشی را گذاشت و به زمین خم شد تا "سربرس" را نوازش کند. او گفت:

"کودکان مانند سگها به سادگی تربیت پذیرند. و یا بعیارت دیگر حس ششم آنها، یعنی حسی که این انگیزه‌ها را دریافت می‌کند خیلی رشد کرده است. "نیکی" مانند" سربرس" به نت مخصوصی پاسخ میدهد و او چون دچار عقب ماندگی ذهنی است موضوع خوبی برای آزمایش است.

او همانگونه که سگش را نوازش کرده بود جعبه حیله‌گری خود را نوازش داد و بعد نگاهی به من کرد و خنده دید.

"سوالی هست؟"

"جواب‌دادم:

"قطعاً" اولین سوالم این است که منظورت از این آزمایشها چیست؟ من خواهی ثابت کنی که بعضی علائم که دارای فرکانس زیاد هستند هم خاصیت انهدام و هم خاصیت کنترل مکانیسم گیرنده مغز حیوان و انسان را دارند؟"

بزور خودم را آرام نشان دادم. اگر نوع آزمایشاتی که در "ساکس میر" انجام می‌گرفت از این قبیل بود جای تعجب نیست که به اینجا لقب بهشت افراد مالیخولیائی را داده‌اند.

"مکلین" متفکرانه به من نگاه کرد و گفت: "البته شارون شماره دو می‌توانست این را ثابت کند ولی این هدف من نیست و وزارت خانه هم در نتیجه ممکن است از کارهای من مایوس شود. نه، من شخصاً" می‌خواهم چیز مهمتری را ثابت کنم" او مکنی کرد و بعد دستش را روی شانه‌ام گذارد. "شارون شماره یک دور را تنها بگذاریم. برای هواخوری به بیرون برویم."

ما از دری که سگ‌آنرا خراشیده بود خارج شدیم. آن در ابتدا به کریدور وبالاخره به در دیگری در پشت ساختمان منتهی می‌شد. "مک لین" فقل در را باز کرد و من به دنبال او حرکت کردم. باران قطع شده بود و هوا پاک و سرد بنظر می‌رسید و آسمان پر از ستاره بود در مسافتی دور، ماورای توده‌های شنی، صدای غرش دریا را می‌شنیدم. "مک لین" که صورتش به طرف دریا بود نفس عمیقی می‌کشید. بعد نکاهی به ستارگان کرد. سیگاری آتش زدم و منتظر صحبت کردن او شدم.

او سؤال کرد:

"آیا تجربه‌ای در" پولترگرایست" داری؟"

من پرسیدم: "منظورت اجتماعی است که شبها صدا می‌دهند؟ نه از آن چیزی می‌دانم." سیگاری به او تعارف کردم ولی قبول نکرد.

"مک لین" گفت:

"آنچه را که الان راجع به خرد شدن شیشه دیدی از همان نوع است. یعنی آزاد شدن نیروی الکتریکی. پیش از اینکه من "شارون" را بازم خاتم "ج" از شکسته شدن اجسام در زحمت بود در کلیمای که

آنها در کنار ساحل زندگی می‌کنند ملافه‌ها و چیزهای دیگر شبها به اطراف حرکت می‌کرد. البته "نیکی" مسئول این کار بود. " من باو خیره شدم ، باورم نمی‌شد " منظورت آن کودک است " بله "

دستهایش را در جیبش برد و شروع به قدم زدن کرد. طبیعتاً او از حقایق بی‌اطلاع بود. والدین او هم به همین منوال . فقط انفجار انرژی روانی بود . این انرژی در او بسیار قوی بود زیرا مغز او رشد نکرده است و وچون او پس از دو فوت دوقلوی خود زنده ماند نیرو در او دو برابر شده است.

برای من هضم این مطالب مشکل بود و خندهام کرفت. چرخی زد و روپریم ایستاد ، و پرسید:

" راه حل بهتری بنظرت می‌رسد؟ "

" اعتراض کنان گفتم :

" نه ، ولی مطمئناً ... "

" او حرفم را قطع کرد :

" دقیقاً " – هیچ کس این راه حل را نیافتد است. صدها و هزارها نمونه این پدیده وجود دارد. و در هر مورد که این وقایع کزارش شده شواهدی وجود دارد که نشان دهد که کودک ویا هر کسی که تصور می‌شده دارای هوش کمتر از نرمال بوده است در حقیقت در آن موقع در تحت این نیرو قرار داشته است " قدم زدنش از سرگرفت ، من در کنارش و سک هم نزدیک ما بود . من پرسیدم :

" بنابراین؟ "

او ادامه داد :

" بنابراین ، این مورد ثابت می‌کند که همه ما در داخل بدن خود دارای یک منبع دست نخورده انرژی هستیم که آماده آزاد شدن

وبهره برداری است. اگر میل داری می‌توانی این انرژی را نیروی شماره شش بنامی، طرز کار آن مانند قوه حرکه‌آنی با فرکانس زیاد است که توسط "شارون" آزاد ساختم. نحوه کار "تله پاتی" و پیش‌بینی وقایع و دیگر پدیده‌های که بنام "اسرار پیش‌گوئی خوانده" می‌شود بدین منوال است. نیروئی را که در هر دستگاه الکترونیکی بسط می‌دهیم مانند نیروئی است که در کودک "جانوس" وجود دارد، با یک اختلاف اولی را می‌توانیم کنترل کنیم ولی دومی را نه.

منظورش را فهمیدم ولی نمی‌دانستم بحث ما را به کجا می‌برد. خدا می‌داند که زندگی حتی بدون کوشش برای تحقیق نیروی متفوله و نهانی که در انسان وجود دارد دارای پیچیدگی است مخصوصاً" اگر مهره رابطه برای درک این نیرو باید حیوان یا کودک عقب مانده‌ای باشد.

من گفتم:

"بسیار خوب، پس تو می‌خواهی این انرژی را که تو نیروی شش می‌خوانی آزاد کنی نه تنها در دفتر "جانوس" بلکه در تمام حیوانات در کودکان عقب مانده‌با الآخره در نزد انسان، تو می‌خواهی که ما از راه دور باعث شکستن شیشه بشویم، ملاقوها را به پرواز در آوریم. پیامها را توسط ارتباط تله پاتیک به یکدیگر برسانیم. و غیره وغیره ولی آیا این به مشکلات ما نخواهد افزود. بطوریکه ما باز دیگر به همان هرجو مرجی برسم که آنرا پشت سر گذاشته‌ایم."

این باز نوبت "مک لین" بود که بخندید. پیاده روی ما به لبه سرزمینی مرتفع ختم شده بود و ما از روی توده‌های سنی به دریا می‌نگریستیم. ساحل گوئی تا ابديت کشیده شده بود. به همان اندازه دلتانگ کننده و بی‌هویت که باطلقهای کنار آن دریا با صدای عرش یک نواختنی در حرکت بود و سنگریزه‌ها را در کام خود می‌کشید تا باز دیگر

این حرکات تند را انجام دهد.

او گفت:

"بلی بدون تردید می‌افزاید ولی منظور من این نیست. بشر در زمان حیات خود از این نیرو استفاده می‌کند. من می‌خواهم بعد از اینکه جسم او مرد بشر از این نیرو بتواند استفاده کند. سیگارم را روی زمین انداختم. لحظه‌ای سوسو زد و بعد خاموش شد.

از او پرسیدم:

"منظورت را اصلاً نمی‌فهمم."

او بعن نگاه میکردو سعی داشت نوع عکس العمل را به کلماتش ارزیابی کند. نفهمیدم که آیا دیوانه شده بود یا نه. ولی وقتی باو نگاه می‌کردم که خم شد، متغیر و مانند پسر مدرسه بالغ شده‌ای در شلوار چوب کبریتی و ژاکت یقه دوبله در او کیفیت غریبی می‌دیدم که او را عزیز می‌کرد.

او گفت:

"کاملاً" جدی می‌گویم. این انرژی در بدن است و بهنگام مردن این انرژی بدن را ترک می‌کند. ببین این ائتلاف انرژی طی قرون همقدر ناراحت کننده بوده است. هنگام مرگ همه این انرژی از بدن ما آزاد و تلف نشده است در حالیکه می‌توانست برای بهبود بشریت مورد استفاده قرار گیرد. طبق قدیمی‌ترین تئوری که یونانیان بدان عقیده داشتند روح از بینی یا دهان خارج می‌شود. عده‌ای از قبیله‌های آفریقا هنوز نیز همین می‌اندیشند. فعلًاً" برای من و تو مبالغه روح مطرح نیست و ما می‌دانیم که با مردن بدی ما، هوش ما نیز می‌میرد. ولی شعله حیات هرگز نمی‌میرد. نیروی حیات بصورت انرژی و بصورت کنترل نشده ادامه می‌یابد و تا بحال مورد بهره بوداری قرار نگرفته است. این نیرو در

تمام اطراف ماست حتی حالا که من و تو مشغول صحبت هستیم. ”  
 بار دیگر او سرش را به بالا کشید و به ستارگان نظاره کرد و  
 نمی‌دانستم چه انگیزه درونی او را وادار به تحقیق در باره چیزی که  
 نمود در باره‌اش ممکن نیست کرده باشد . بعد ببیام آمد که همسرش  
 فوت کرده است ، بدون تردید این بیهوده گوئی‌ها موهمی بر دردش بود.  
 من با او گفتم :

” تمام عمرت را باید برای اثبات این تئوری صرف کنی . ”  
 او جواب داد :

” نه ، حداکثر چند ماه وقت لازم است . ” شارون ” شماره سه ،  
 که تو هنوز چیزی در باره‌اش نمی‌دانی ، دارای واحد ذخیره است ، در  
 این واحد نیرو ذخیره جذب می‌شود ، به عبارت دیگر نیروی شماره شش  
 را ذخیره می‌کند . او مکث کرد . نگاهی به من کرد که کنچکاوانه و  
 حققانه بود . منتظر شدم که ادامه دهد . او گفت ” مقدمات این کار  
 فراهم شده . ما آماده آزمایش بزرگ هستیم . ” شارون ” های یک و سه  
 با هم همکاری خواهند کرد . ولی من احتیاج به یک معاون دارم که  
 در لحظه موعود آموزش لازم را جهت بکار اسداختن هر دو دستگاه  
 داشته باشد . من صراحتا ” بتو می‌گویم . سلف تو در اینجا همکاری  
 نمی‌کرد . من از رئیس تو در شرکت الکترونیکی خواستم که ترا در جریان  
 وقایع اینجا قرار ندهد . ترجیح دادم خودم بتو بگویم . سلف تو بدلاً لائل  
 اعتقاداتش که من آنها را محترم میدانم حاضر به همکاری نشد . ”

باو خبره شدم . از عدم همکاری شخص قبلی تعجب نکردم ولی  
 نفهمیدم ملاحظات اخلاقی چه ارتباطی به این مساله دارد . ”

” مک لین ” توضیح داد : او کاتولیک بود و از آنجا که معتقد  
 به بقا رویو اقامت آن در برزخ بود نمی‌توانست ایده من را در بیاره  
 زندانی کردن نیروی حیات واستفاده از آن در دنیای زندگان هضم

کند و این همانگونه که من گفتم هدف من است. از جانب دریا برگشت واز راهی که رفته بودیم برگشتم. چراغهای کلبهای پیش ساخته شده که احتمالاً در هشت هفته آینده باید در آنجا خوردن و کار کردن و خوابیدن را انجام میدادیم همه خاموش بود. در پشت آنها برج مریع شکل ایستگاه رادار از دور نمایان شد، بنای یادبودی بافتخار هوش بشر.

او گفت "در شرکت الکترونیکی به من گفته‌اند که تو آدمی هستی بدون تردید وسوس. ما هم در "ساکس میر" مثل تو هستیم ولی ما خودمان را مردانی که خود را وقف کرده‌اند به حساب می‌آوریم. همانطوریکه "کن" جوان می‌گوید عمل ما مانند اهداء چشم به بیمارستان و یا هدیه کردن کلیه به یخچال بیمارستان است. مشکل مال ماست نه مال او"

من ناگهان جوانی را که در "بار" آب پرتقال برايم ربخت و خود را خرگوش آزمایشگاهی می‌نامید بیاد آوردم. پرسیدم: "نقش" کن "در این ماجرا چیست؟" "مک لین" مکثی کرد و مستقیم بن نگاه کرد.

او گفت: "این پسر دارای بیماری "لکومیا" است (نوعی بیماری خون-م) "روبی" فکر می‌کند او حداقل سه ماه بیشتر زنده نمی‌ماند. درد نمی‌کشد. جرات فوق العاده‌ای دارد و با تمام وجودش به این آزمایش علاقه نشان میدهد. ممکن است کوشش ما به نتیجه نرسد. اگر موفق نشویم چیزی را از دست نداده‌ایم - زندگی اش بهر جهت از دست رفته است. اما اگر موفق شویم ... با صدای بلند حرف می‌زد و صدایش دچار التهابی عمیق شده بود" اگر موفق نشویم، میدانی چنین چیست؟ ما جواب باین مساله غیر قابل اجتناب را پیدا کردیم که آیا مرگ چیز بی‌حاصلی است؟"

وقتی روز بعد بیدار شدم روز شفافی بود من از پنجه به سترم و در مسیر جاده اسفالت به برج را دار نگاه کردم و مانند نگهبانی به انبارهای خالی و فلزهای زنگ زده آن و بعد به مردابهای دوردست خیره شدم . همانجا تصمیم خود را گرفتم که آنجا را ترک کنم .

صورتم را تراشیدم و دوش گرفتم و به صحنه رفتم . مصمم بودم به همه احترام بگذارم و بعد تقاضای پنج دقیقه ملاقات محramانه با "مک لین" را مطرح کنم . من می توانستم اگر بخت یاری می کرد با اولین قطارتا ساعت یک در لندن باشم . اگر این موجب ناخوشایندی شرکت الکترونیکی می شد رئیسم مسئول بود نه من ،

در نهار خوری کسی جز "رایبی" وجود نداشت . او به یک بشقاب بزرگ ماهی دودی حمله ور شده بود . به او روز بخیر گفتم و برای خودم گوشت خوک کشیدم و به دنبال روزنامه صحیح گشتم ولی از آن خیری نبود . مجبور بودم صحبت را آغاز کنم "امروز روز خوبی است . " او بلافاصله جواب نداد . او با مهارت یک متخصص ماهی اش را تجزیه می کرد و بعد صدای بلندش بیکوشم رسید .

"قصد داری برگردی ؟"

سؤالش مرا غافلگیر کرد و از آهنگ استهزا آمیزش نفرت داشتم .  
جواب‌دادم :

"من مهندس برق هستم و علاقه‌ای به تحقیقات روانی ندارم ."  
همکاران "لیستر" هم به علم جلوگیری از رشد و تکثیر میکروبهای علاقه‌ای نداشتند . از آنها چه بازیچه‌های ساخته بودند .  
او بخشی از ماهی دودی را با چنگال به دهان خود گذاشت و شروع به جویدن آن کرد و از پشت عینک خود مشغول نظاره من شد .  
برسیدم : "پس تو باین مطالب در باره نیروی شماره شش عقیده داری ؟"

او پرسید "تو عقیده نداری؟"  
 بشقام را به علامت اعتراف کنار زدم.  
 گفتم "من کاری را که "مک لین" در باره صوت انجام داده  
 است قبول می‌کنم . او توانسته است برای مساله تولید صوت که ما در  
 شرکت الکترونیکی نتوانستیم جوابی پیدا کنیم راه حلی بیابد . سیستمی  
 را بوجود آورده که توسط آن حیوانات و هم چنین یک کودک عقب  
 افتاده می‌توانند امواج فرکانس زیاد را دریافت کنند . برای اقدام اولی  
 او من اعتبار فائلم . نسبت به طرح دوم و نتایج احتمالی آن تردید  
 دارم . و اما راجع به طرح سوم یعنی به اسارت گرفتن نیروی زندگی  
 بهنگام مرگ اگر کسی در باره آن با وزارت خانه صحبت کند رئیس  
 تو دچار مشکلات بزرگی خواهد شد ."

غذا خوردم را از سر کفرم و فکر کردم " رایی " را سو جایش  
 نشانده‌ام . او مساهیش را تمام کرد و بعد به خوردن نان سرخ کرده  
 و مارعالا پرداخت .

"ناگهان سؤال کرد " مردن کسی را دیده‌ای؟"  
 جواب دادم : حقیقتاً نه ."

او گفت : من طبیبم و این بخشی از کار من است چه در بیمارستان  
 و چه در خانه و چه در کمپ پناهندگان جنگ فکر می‌کنم در طول زندگی  
 حرفه‌ایم شاهد دهها مرگ بوده‌ام . تجربه خوش آیندی نیست . اینجا  
 " آ " کا . م . کک کردن به یک جوان دوست داشتنی و  
 جسوس است . نه تنها در آخرین لحظات زندگیش بلکه در طول چند  
 هفته‌ای که از عمرش باقی مانده . کمک از هر جا برسد غنیمت است ."  
 از جایم بلند شدم و بشتاب را روی میز کنار دیوار گذاشتم . و  
 بروگشتم و از قهوه استفاده کردم و گفتم :  
 " متناسفم "

او ظرف نان سرخ کرده را بطرف من هل داد ولی سرم را نکان دادم . صبحانه غذای مورد علاقه‌ام نیست و امروز صبح اشتها نداشتم از روی اسفالت بیرون صدای پا آمد و از پنجره سری بداخل نگاه کرد . "کن" بود .

او با نیشخند گفت :

"سلام . چه صبح خوبی . اگر "مک" به شما در اطاق کنترل احتیاجی نداشته باشد همه جا را به تو نشان میدهم . می‌توانیم از کلیمه‌ای ساحلی و صخره "ساکن میر" دیدن کنیم . اهلش هستی؟" تردیدم را علامت رضایتم دانست "عالی" شد . از "رابی" نمی‌خواهم بیاید . او تمام صبح را در آزمایشگاه به مطالعه نمونه خون من می‌پردازد . "سرش از پنجره دور شد و شنیدم "جانوس" را از میان پنجره آشیخانه صدازد . نه "رابی" و نه من هیچگدام صحبت نکردیم . صدای جویدن نان سرخ کرده غیرقابل تحمل شده بود . از جای خواستم برسیدم :

"کجا می‌شود "مکلین" را یافت؟"

جواب داد : "در اطاق کنترل" و بخوردنش ادامه داد : راه را خوب پیدا کردم . از راه شب قبل آنجا رفتم . میز عمل زیر نور چراغ ایهت زیادتری از شب قبل بخود گرفته بود . از نگاه کردن به آن اجتناب کردم . از در انتهائی وارد شدم . و "مک لین" را کنار "شارون" شماره یک دیدم . او مرا صدا زد و گفت :

"در این واحد اشکالی هست . دیشب متوجه آن شدم . فکر می‌کنم تو می‌توانی آنرا برطرف کنی ."

زمان آن فرا رسیده بود که اظهار تأسف کنم و باو بگویم تصمیم گرفتتم به گروه او نپیوندم و قصد دارم بلافصله به لندن برگردم . چنین کاری نکردم . در عوض بطرف کامپیوترا رفتم و در زمانی که او

مدارها را ت Shirیع می کرد آنجا ایستادم . غرور حرفه ای بحسادت حرفه ای با هرچه بخواهی ، باضافه کنگاکوی بیش از حد برای یافتن علل برتری این دستگاه به دستگاهی ساخته شده در شرکت الکترونیکی بیش از آن بود که بتوانم در برآبرش مقاومت کنم . " مک لین " گفت :

" چند لباس کار روی دیوار هست . یکی از آنها را بپوش نا اشکال دو نفره پیدا کنیم " از آن به بعد من خودم را گم کردم و یا شاید بهتر باشد بگویم من تسليم شدم . نه تسليم تئوریهای دیوانه وار او . نه تسليم آزمایشهای آینده راجع به مرگ و زندگی . من تسليم زیبائی خیره کننده و کارآزمودگی " شارون " شماره یک شدم . شاید پکار بودن کلمه " زیبا " در مورد علم الکترونیک ناخوش آیند بنظر آید . از نظر من این طور نبود . تمام احساس ، تمام شورو هیجانم در اینجا خلاصه می شد . از زمان کودگی عاشق خلق چنین دستگاههایی بوده ام . کاری بود که همیشه خواستهام در طول زندگیم ادامه دهم . من علاقه ای به موارد استعمال ماشین هایی که در طرح و توسعه آن سهیم بوده اند نداشتام . نقش من این بوده است که این ماشینها از عهده وظیفه ای که به عهده شان محول شده است برآیند . تا زمانی که به " ساکس میر " وارد شدم جزانجام کارهایی که توانائی انجام آنها را داشتمام و آنهم بتحو کامل هدف دیگری نداشتمام .

" شارون " شماره یک در من چیز دیگری زنده کرد آگاهی از قدرت ، من مجبور بودم ابتدا با قسمتهای کنترل کار کنم تا اطلاعات دقیق مربوط به قسمتهای دیگر را بعدا " بدست بیآورم و سپس عهده دار تصدی تمامی دستگاه باشم . هیچ چیز دیگر مهم نبود . در پایان اولین صبح نه تنها اشکال را پیدا کرده بودم بلکه آنرا اصلاح نیز کرده بودم . " مک لین " را بصورت مخفف " مک " صدا می کردم . مخفف کردن اسم من از " استفن " بصورت " استیو " هم دیگر اثر نامطلوبی در من

نمی‌گذاشت و تمامی دستگاه حیرت انگیز دیگر نه آزار دهنده بود و نه نامطلوب . من یکی از اعضاء گروه شده بودم .

وقتی موقع ناهار به اطاق نهارخوری نرفتم " رایی " تعجبی از خود نشان نداد و اشاره‌ای به صحبت ما هنگام صبحانه نکرد . بعد از ظهر ، با اجازه " مک " گردش خود را با " کن " شروع کردم . مرگ نزدیک شونده را با این جوان تسلیم ناپذیر نمی‌باشد پیوند داد و من سعی کردم آنرا را فراموش کنم . شاید هم " مک " و هم " رایی " اشتباه می‌کردند . ولی بهر حال خدارا شکر این مشکل من نبود .

او از توده‌های شنی بطرف دریا از جلو میرفت و می‌خندید و صحبت می‌کرد و اثری از خستگی در صورتش نمایسان نبود . خورشید می‌درخشید ، هوا پاک و سرد بود . حتی ساحل طولانی که شب قبل ملال آور بنظرم میرسید حالا دارای زیبائی نهانی بود . " سربوس " که همراه ما بود از پیشاپیش حرکت می‌کرد . ما تکه‌چوبهای را بطرف دریای رنگ پریده که تقریباً " آرام و بدون تهدید در پیش پای ما شکته می‌شد پرتاب می‌کردیم تا او آنها را جمع کند و بیاورد . ما در باره " ساکس میر " و آتجه بآن مربوط می‌شد صحبت نمی‌کردیم . در عرض " کن " مرا با شایعه‌ای سرکرم کننده‌ای در باره پایگاه نظامی آمریکا در " ثرل وال " مشغول می‌کرد . ظاهرا " پیش از اینکه دو ماه قبل " مک " او را به اینجا منتقل کند مدتها کارمند " ثرل وال " بوده است . " سربوس " که مانند سگ کوچی با عویش چوبهای بیشتری را طلب می‌کرد ناگهان برگشت و بی‌حرکت ایستاد . گوشها پیش سینه شد و سرش را بالا کرفت و بعد با سرعت از راهی که آمده بودیم برگشت و بزوی بدن نرم و انحنایپذیر و سیاه و سفیدش در پشت توده‌های شنی تیره ناپدید شد .

" کن " گفت " او علامتی از " شارون " دریافت کرده است . "

شب قبل، با مشاهده "مک" در قسمت کنترل خراشیدن در توسط سگ چیزی طبیعی بنظر می‌آمد ولی اینجا سه "مایل" دور از برج و دور روی ساحل دور افتداده برگشت سریع او غیر طبیعی بنظر می‌رسید.

"کن" پرسید: موثر است، اینطور نیست؟"

سری تکان دادم، ولی بخاطر چیزی که دیدم روحیه‌ام را از دست دادم. شوق به کار درمن سنتی گرفت. اگر تنها می‌بودم موضوع چیز دیگری می‌بود. حالا در کنار این پسر، من در معرض آینده قرار داشتم در معرض پروژه "مک" و ماهها آینده.

او از من پرسید:

"می‌خواهی برگردی؟"

کلمات او مرا بیاد صحت "رابی" هنگام صرف صحابه آوردگر چه منظور او چیز دیگری بود. با بی‌تفاوتی گفتم "هر طور میل شماست، او به سمت چپ پیچیدو ما بدمستو پا بالا می‌رفتیم، در هر قدم مقداری به عقب لیز می‌خوردیم تا خود را به دامنه‌های پرشیب ساحل رسانیدیم. وقتی به نقطه اوج رسیدیم بی‌نفس شده بودم. "کن" این طور نبود. با لبخند دستش را دراز کرد تا مرا کمک کند. خار و خاشاک در اطراف ما بودو باد بصورت ما با قدرت می‌خورد خیلی شدیدتر از قبل. در حدود یک ربع "میل" آنطرفتر، ردیفی از خانه‌های ساحلی و پنجره‌های سرد که زیر نور خوشید در حال غروب قرار داشتند دیده می‌شد.

"کن" گفت "بیاو برای خانم" ج "احترام بگذار. با بی‌علاقتی بدنیالش رفتیم و در حالیکه از ملاقات‌های قبله تعیین نشده تنفر داشتم "خانه" جانوس". مرا جلب نکرد. وقتی نزدیک شدم که فقط کلبه دور افتداده دارای سکته بود. کلبه‌های بی‌سکته دیگر بنظر میرسید سالها خالی بوده‌اند. پنجه دو تا از آنها شکسته شده

بود در باغچه‌ها، که کسی بآنها رسیدگی نکرده بود، علفهای هرزه روئیده بود. تیرها کدر اثر زمین مرتقب خمیده شده بودند و قطعاتی از سیم خاردار را روی پایمهای پوسیده خود نگه می‌داشتند. دختری کوچک روی دروازه کلبه مسکونی خم شده بود. موی صاف و سیاه صورت او را زینت می‌داد. چشمانش بی‌فروغ بود و یکی از دندانهاش افتاده بود" کن "صداد زد:

"سلام" نیکی"

کودک خیره شد و بعد آهسته از دروازه پائین آمد. با ترسوئی اشاره‌ای به من کرد و پرسید" این کی است؟"

"کن" جواب داد" اسم او "استیو" است.

کودک گفت: "از کفشهایش خوش نمی‌آید.

"کن" خندید و دروازه را باز کرد و این کار را می‌کرد کودک سعی کرد از او بالا ببرود. او به نرمی دخترک را پائین آورد و درحالی که بطرف در باز پیش می‌رفت فرباد زد: "خانم" ج "آنجا هستید؟" زنی ظاهر شد، رنگ پریده سیه چرده مانند دخترش، صورت مضطربش با دیدن "کن" باز شده او از ما خواهش کرد وارد شویم و از بی‌نظمی خانه عذرخواهی کرد.

به او معرفی شدم و به سختی به اطاق جلو جائی که اسما بایهای کودک در کف آن پخش شده بود رفتیم.

"کن" در جواب دعوت خانم "ج" گفت" ما جای خورده‌ایم" ولی او با اصرار به اینکه کنتری جوش است به آشپزخانه مجاور رفت و بلا فاصله‌ها قوری بزرگ قهقهه‌ای رنگ و دو فنجان و نعلبکی حاضر شد. چارمای جز نوشیدن چای زیر نظر چشمهای تیزبین او نداشتیم در حالیکه دخترک که همه وقت به "کن" چسبیده بود با تنفر به کفشهای کتانی بی‌آزار من چشم دوخته بود.

اعمال دوستم از نظر من کاملاً "قبول بود. او با خانم "جانوس" شوخی ردوبدل می‌کرد و "نیکی" را که به هیچ وجه دوست داشتنی نبود مورد نوازش قرار میداد و در تعام این مدت من ساكت بودم و نمیدانستم چرا عکس کودک که در جای خوبی روی طاقجه قرار داشت از خود کودک مطبوع‌تر بود.

خانم "جانوس" که نگاه مرا بطرف نگاه غمزده خود جلب می‌کرد گفت: "هوای اینجا در زمستان بسیار سرد است ولی سرمايش فرج‌بخش و نیرو بخش است. من همیشه پنج بندان را به هوای مرطوبی ترجیح می‌دهم ."

من با او موافق بودم و سرم به علامت مشت برای چاپ پیشنهادی او تکان دادم. در این لحظه کودک سینخ شد. لحظه‌ای خشکش زد، چشمانتش بسته ماند. فکر کردم دجاج صرع شده است. ولی او به آرامی اعلام کرد "مک مرا می‌خواهد"

خانم "جانوس" با عذرخواهی به سالن رفت و شنیدم که شاره تلفن می‌گرفت. "کن" که خود حرکتی نداشت به کودک خیره شده بود. حالم به هم خورد. در یک لحظه شنیدم خانم "جانوس" با کسی در تلفن صحبت می‌کرد و بعد "نیکی" را صدا زد و گفت: بها با مک صحبت کن."

دختر از اطاق بیرون دوید و برای اولین بار تحرکی از خودنشان داد. حتی کمی هم خنده دید. خانم "جانوس" برگشت و به "کن" خنده دید فکر می‌کنم مک می‌خواهد با تو حرف بزند."

"کن" از جا بلند شد و به سالن رفت. من تنها، با مادر کودک نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره، در کمال یاس، با اشاره به عکس دخترک به روی طاقجه گفتم. چه عکس خوبی از نیکی. فکر می‌کنم چند سال پیش گرفته شده؟"

با کمال تعجب چشمان زن پر از اشک شد. جواب داد:

"آن نیکی نیست، همتای دولوی اوست. اسم او "پنی" بود ما او را وقتی پنج ساله بود از دست دادیم. با ظهور کودک مذتر خواهی من قطع شد. در حالیکه توجهی به کشایم نداشت مستقیم بطرف من آمد و دستش را روی زانوی من گذاشت و گفت "مک می‌گوید سویرس برگشته، تو و کن می‌توانید به خانه برگردید".

### من گفتم: "متشکرم"

وقتی از کلبه دور می‌شدیم و بطرف خارو خاشکها می‌رفتیم و از میان باطلاعقها راه خود را بطرف "ساکسیمیر" پیدا می‌کردیم من از "کن" پرسیدم که آیا علامتی که از "شارون" به کودک مخابره می‌شد دارای همان عکس‌العلی بود. که من ناظر آن بودم. یعنی فعال کردن هوش فطری در کودک؟

او گفت "آری . ما علت‌ش را نمی‌دانیم. رایی "فکر می‌کند" موجه‌ای دارای فرکانس کم ارزش علاج کنندگی دارند ولی "مک" با این گفته موافق نیست. او معتقد است که هنگامیکه او پیام رامی فرستد آن پیام نیکی را با نیروی ششم متصل می‌کند و این نیرو در مورد دخترک بخاطر فوت همتای دولوی‌اش دو برابر می‌شود.

"کن" طوری حرف می‌زد که تو گوئی این تئوری جالب کاملاً طبیعی است.

پرسیدم:

"می‌خواهی بگوئی که وقتی پیام ارسال می‌شود همتای دولوی مرده بعنوان فعالیت را آغاز می‌کند؟"

"خدای من نه، از "پنی" بیچاره چیزی جز انرژی الکتریکی به جا نمایندمواین انرژی با همتای زنده‌اش در ارتباط است. باین دلیل است که نیکی خرگوش آزمایشگاهی خوبی است.

او با لبخند به من خیره شد و گفت:

"وقتی بروگردم مک می‌خواهد ارزی مرا هم آزاد سازد. نهرس  
چگونه، نمی‌دانم. ولی او آزاد است که هر کاری که می‌خواهد بکند.  
به راه رفتن خود ادامه دادیم. بوی آب مانده در باطلات‌های دو  
طرف بینی ما را آزار میداد. پاد قوت می‌گرفت و نی‌ها را به زمین می‌خواباند  
برج "سакс میر" سخت و سیاه در مقابل آسمان سرخ فام قرار داشت.  
در روزهای بعد واحد تولید مطابق سلیقه من کار می‌گرد. در اختیار  
آن نوارهایی را می‌گذاشتم که از پیش تهیه شده بود و مانند کارهای  
ما در شرکت الکترونیکی بود ولی لغات بیشتری را با آن میدادیم. جمله  
"شارون" دارد صحبت می‌کند، باضافه یک سلسله نمرات که با دقت  
خاصی زیاد تلفظ می‌شد جزو مطالبی بود که به ماشین میدادیم. بعد  
نوبت به سوالات بسیار ساده‌ای میرسید مانند "حالت خوب است"  
چیزی مزاحم تو است؟"

سپس جملاتی مثل "تو با مانیستی، تو در ثول وال هستی، دو  
سال پیش است. بگو چه می‌بینی. و غیره به ماشین داده می‌شد شغل  
من کنترل گردن دقت صدا بود، برنامه به عهده "مک" قرار داشت  
و اگر سوالها و جوابها بنظر من عجیب و غریب می‌آمد از نظر او  
بدون تردید کاملاً" با معنی بود.

او روز جمعه به من گفت "شارون" برای روز بعد قابل بهره‌برداری  
است و از "رابی" و "کن" خواسته شده بود برای ساعت ۱۱ صبح  
آماده باشند. "مک خود در اطاق کنترل می‌بود و من باید مراقبت  
می‌کردم. در سایه آنچه من شاهدش بودم من می‌بايست کاملاً آمادگی  
برای هرچه اتفاق می‌افتاد داشتم. ولی چنین نبود. سریست خود در  
آزمایشگاه مجاور حاضر شدم در حالیکه "کن" روی میز عمل خود را  
دراز کرده بود.

او در حالیکه به من چشم می‌زد گفت: "اشکالی ندارد. رایی نمی‌خواهد مرا قطعه قطعه کند." بالای سرشیک میکروفون نصب شده بود و سیمی از آن به "شارون" وصل بود چراغی با نور زرد تابلوی "آماده باش" را نشان می‌داد. قرمز شد. دیدم "کن" چشم خود را بست. بعد صدایی از "شارون" شنیده شد. شارون دارد حرف میزند. شارون دارد حرف میزند. "اعداد به دنبال آمد و بعد از لحظه‌ای مکث سوال پرسیده شد" حالت خوب است؟"

وقتی "کن" جوابداد "بله - خوبیم" دیدم که صدایش تحرک همیشگی را نداشت. صدایش پائین بود. به "رایی" نگاه کردم او تکه‌ای کاغذ را به من داد که رویش نوشته بود" او زیر هیبتونیزم قرار دارد. "

برای اولین بار اهمیت واحد صوتی و علت تکمیل آن برایم روش شد. "کن" با صوت الکترونیکی به تحت هیبتونیزم قرار داشت. سوالات برنامه اتفاقی نبود. مخصوص او روی نوار آمده بودند. مفهوم این برایم خیلی ناراحت کننده تر بود از زمانی که دیده بودم سگ و کودک از راه دور تسلیم پیغام الکترونیکی می‌شوند. وقتی "کن" از راه شوختی راجع به "سرکار رفتن" صحبت کرده بود منظوش انجام این آزمایشها بود. صدای نوار سوال کرد "آیا چیزی مزاحم توست؟" مدتی طول کشید تا جواب شنیده شد و وقتی هم شنیده شد او بی قرار و تقریباً بداخلق بود.

حالت خلسماست. می‌خواهم زود اتفاق بیافتد. اگر این حالت تمام شود دیگر نگران هیچ چیز نخواهم بود. "

مثل اینکه در پشت میز اعتراف ایستاده بودم و حالا می‌فهمیدم چرا سلف من با این شغل را نپذیرفته بود. چشمان "رایی" بطرف خیره شده بود. این نمایش نه تنها برای نشان دادن همکاری "کن"

تحت تاثیر نیروی هیپوتونیسم بوجود آمده بود و بدون تردید چندین بار نیز باثبات رسیده بود بلکه برای آزمایش اعصاب من تعییه شده بود. این آزمایش سخت ادامه داشت. آنچه "کن" می‌گفت دردنای بود. نمی‌خواهم آنرا در اینجا بازگوکنم. این آزمایش فشاری را که از آن بی خبر بود ولی از آن زجرمی برد بخوبی نشان می‌داد. این فشار نه برای خود او و نه برای ما آشکار نبود.

برنامهای را که "مک" بکار می‌برد همان برنامهای نبود که من قبل‌ا" شنیده بودم برنامه‌اش با این کلمات گرفت" تو حالت خوب می‌شود. کن— تو تنها هستی — ما در تمام مراحل با تو هستیم. بسیار خوب؟"

خنده ضعیفی بر صورت آرام او نقش بست.

"بسیار خوب"

بعد شماره‌ها با تداوم بیشتری تکرار شدو با جمله "کن" بیدار شو" پایان پذیرفت.

پسر خود را نکانی داد، چشمانت را باز کردو نشست. او ابتداء به "روی" و بعد به من نگریست و پوزخندی زدو پرسید:

"آیا شارون پیر برنامه‌اش را اجرا کرد؟"

جواب دادم "صد درصد" صدایم به درونم تشویق کننده بود، "کن" که کارش فعلاً تمام شده بود خود را از روی میز عمل

پائین آورد. پیش "مک" رفتم و کنار کنترل‌ها ایستادم. او گفت:

"استیو از تو مشترکم. حالا قدر" شارون "شاره یک را میدانی، صدای الکترونیکی با برنامه‌ای از پیش ریخته شده و نمی‌گذارد عواطف

ما هنگام آزمایش دخالتی داشته باشد. باین علت ما "کن" را تربیت گرده‌ایم که به ماشین پاسخ بدهد. پاسخ‌هایش بسیار خوب است ولی

اگر کودک با او باشد پاسخ‌هایش بهتر است.

پرسیدم "کودک؟"

جواب داد: "بله "نیکی" بخش مهمی از این آزمایش است. او به ماشین عادت کرده است و هر دوی آنها با گمال نشاط روی ماشین با یکدیگر مکالمه می‌کنند. طبیعتاً بعد از این مکالمات چیزی از آن پیادشان نمی‌ماند. او مکث کرد و مرا بدقت نگریست" کن قطعاً در پایان آزمایش به حالت "کوما" خواهد رفت. در آن حال تنها رابط ما و او کودک خواهد بود. حالا پیشنهاد می‌کنم ماشین کسی را قرض بگیر، به "تل وال" بران و مشروبات بخور.

او دور شد، کمر کلفت، تشویش ناپذیر و دارای قیافه‌ای مانند پرنده درونه نیکوکار. من به تل وال نرفتم. از روی توده‌های شن خودم را به دریا رساندم. امروز دریا آرام نبود. آشتنم خاکستری بود و قبل از آنکه با غرش بر ساحل بکوید از امواج بزرگی که خود ساخته بود عبور می‌کرد. فرستنگها دور در کنار ساحل گروهی از سربازان نیروی هوایی آمریکا تمرین شبیه‌بر می‌کردند. صدای‌های بلند و ناهماهنگ توسط باد به کوش می‌رسید. به دلیل نامشخصی نیم بینی از یک توله روحانی سیاه پوست‌ها در مغزم می‌پجید که

"او تمام جهان را در دست‌هایش دارد،

"او تمام جهان را در دست‌هایش دارد...."

در هفته بعد آزمایش با برنامه‌های مختلف هر سه روز یک بار تکرار شد. من و "مک" کنترل را به نوبت عهده دار می‌شدیم. من خیلی زود عادت کردم و جلسات عجیب و غریب آن برایم عادی شد.

آزمایشها، همانکونه که "مک" گفته بود، با حضور کودک کمتر در دنیاگردید. پدرش او را به آزمایشگاه می‌آورد و نزد ما قرار میداد و "کن" هم تحت کنترل بود. کودک روی یک صندلی کنار او می‌نشست

و بالای سوش یک میکروفون برای ثبت مکالمات آنها نصب شده بود . به او گفته می شد که " کن " خواب است . و او بنوبه خود علامت را از " شارون " و یک سلسله اعدادی را از " کن " دریافت می کرد و از آن به بعد او تحت کنترل بود . البته وقتی هردو با یکدیگر کار میکردند . برنامه متفاوت بود . " شارون " کن را از نظر زمان به عقب می برد ، به زمانیکه او همسن " نیکی " بود و با او می گفت " تو هفت ساله‌ای . نیکی می خواهد با تو بازی کند . او دوست توست . و پیغام مشابهی به کودک داده می شد . " کن برای بازی بدیدن تو آمده است . او پسری همسن توست . "

آندو سپس بدون دخالت " شارون " با یکدیگر صحبت می کردند با این نتیجه عالی ، فکر می کنم این در ماههای گذشته در برنامه گنجانده شده بود ، که هر دو نفر از نظر " زمان " دوستان نزدیکی شده بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی کردند ، با یکدیگر بازیهای خیالی می کردند و تبادل افکار می نمودند . " نیکی " که در حالت عادی عقب مانده و بداخلاق بود در هنگام کنترل سرزنشه و بشاش بود . مکالمات ضبط شده بعد از هر جلسه مورد بررسی مجدد قرار می گرفت تا ارتباط نزدیکی را که بین هر دو بوجود آمده بود ثبت کنند و از این برای برنامه های بعدی استفاده نمایند " کن " در مواقع عادی " نیکی " را فرزند عقب مانده " جانوس " به حساب می آورد ، موجودی غمزده که دارای علاوه های نیست . اما هنگامی که تحت کنترل بود کلا " از آنجه که در معنیطش می گذشت غافل می ماند . در باره " نیکی " زیاد مطمئن نبودم . ادراک ممکن بود او را بطرف " کن " پکشاند . اگر فرصتی می یافت به او آویزان می شد .

از رایی " عکن العمل والدین " نیکی " را در باره جلسه های آزمایش می برسیدم .

او گفت: "آنها هرکاری را برای مک می‌کنند و معتقدند آزمایشها نیکی را کم می‌کند.

کودک دو قلوی دیگر طبیعی بود.

"آنها موضوع کن را می‌دانند؟"

راهنی جواب داد: اینکه می‌خواهد بمیرد؟ بآنها گفته شده ولی فکر نمی‌کنم موضوع را فهمیده باشند. چه کسی باور می‌کند اگر به او نگاه کند؟"

"به" بار" رفتیم و از آنجا توانستیم "کن" و "مک" را مشغول بازی پینک پنک به بینیم. در اول دسامبر دچار ترسی شدیدشدم. نامهای از وزارت خانه دریافت کردیم که طی آن راجع به آزمایشات "ساکس میر" سؤال شده بود. سؤال گرده بودند که آیا میتوانند کسی را برای بررسی کارهاییان به "ساکس میر" نوشتن. جلسهای مشورتی تشکیلدادیم و من قبول کردم که به لندن بروم و آنها را از آمدن مایوس کنم. تا بحال من با تمام قلب پشتیبان طرحهای "مک" بودم و در زمان کوتاهی که در لندن بودم توانستم مقامات را قانع کنم که هنوز زمان بازدید از "ساکس میر" فرا نرسیده ولی امیدوار بودیم قبل از کریسمس چیزی را بتوانیم به آنها عرضه کنیم. البته علاقه آنها به قابلیت‌های "شارون" شعاره دو برای ایجاد ضربه بود. چیزی درباره طرحهای مورد علاقه "مک" نمی‌دانستند.

وقتی برگشتم و به ایستگاه "تل وال" وارد شدم روحیه‌ام به کلی با سه ماه پیش متفاوت بود. موریس منتظرم بود ولی از صورت‌خندان "کن" پشت فرمان ماشین خبری نبود. "جانوس" بجای او آمده بود. هیچ وقت آدم حرافی نبود و سؤال‌مرا با بالا اندختن شانه‌هایش جواب داد. او گفت:

"کن سرماخورده است. راهی او را از نظر احتیاط در بستر نگه

داشته است. "هنگام ورود مستقیماً به اطاق" کن "رفتم. کمی سرخ شده بود ولی روحیه‌اش خوب بود ولی حالت اعتراض علیه" رابی داشت. او گفت:

"اصلًا" جای نگرانی نیست. وقتی به دنبال شکار در مرداب بودم خیس شدم".

مدتی پیش او نشستم و در باره لندن و وزارت خانه شوختی کردم و بعد برای گزارشی بدیدن "مک" رفتم او بلافضله گفت: "کن تب دارد. رابی آزمایش خون داده است. خیلی خوب نیست. مکنی کرد:

"ممکن است آخرش باشد".

خشکم زد. بعد از لحظه‌ای در باره لندن باو گفتم. سری تکان داد و گفت:

"هرچه اتفاق می‌افتد مهم نیست ولی آنها باید بدیدن ما بیا پند" رابی "را در آزمایشگاه یافتم با اسلاید و میکروسکوپ مشغول بود سخت مشغول بود و وقتی برای من ندادشت. او گفت: "الآن تعیین نتیجه بسیار زود است. چهل و هشت ساعت بعد معلوم می‌شود ماندنی است یا رفتی. درشش راست عفووت پیدا کرده وضعيت او با "لکومیا" ممکن است بسیار کشنده باشد. برو" کن "را مشغول نکاه دار.

گرامافون را به اطاق خواب پسربردم. فکر می‌کنم شاید دوازده صفحه را نواختم و او بسیار شاد بنتظر می‌آمد و بعداً "چرت زد. من آنجا نشتم و نمی‌دانستم چه کار کنم. دهنم خشک شده بودو دائماً عمل بلع را انجام می‌دادم. چیزی در درون به من می‌گفت "اجازه نده اتفاق بیافتد".

مالمه در هنگام شام بسوزور و باعی میلی انجام گرفت. "مک" در

باره دوره لیسانس خود در "کامبریج" صحبت می‌کرد در حالیکه "راپی" باد بازیهای "راگبی" افتاده بود. فکر نمی‌کنم که اصلاً من حرف زدم. بعداً رفتم به کن "شب بخیر بگویم ولی خواهید بود. " جانوس" پیش او نشسته بود. در اطاقم روی تخت افتادم و سعی کردم مطالعه کنم ولی نمی‌توانستم تمرکز داشته باشم. در دریا مه بود و هر چند دقیقه صدای بوق مه از فانوس دریائی در طول ساحل شنیده می‌شد صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

روز بعد "مک" ساعت یکربع به هشت به اطاقم آمد. او گفت: "کن حالش بدتر شده، راپی می‌خواهد خونش را عوض کند. جانوس کمک می‌کند. " "جانوس" قبلاً پرستار بیمارستان ارتش بوده است.

پرسیدم:

"می‌خواهی من چه کار کنم؟"

او گفت:

"شارون‌های یکوسه را برای عمل آماده کنیم. اگر کن خوب نشود معکن است مرحله اول عمل "استیکس" را به مرحله عمل درآورم. به خانم "ج" اطلاع داده‌ایم که کودک مورد احتیاج است.

موقعیکه لباسی بتن می‌پوشیدم با خود گفتم لحظه‌ای که دو ماه و نیم منتظرش بودیم فرا رسیده است. نگران بودم. قدری قهوه بلعیدم و باطاق کنترل رفتم. در آزمایشگاه بسته بود، خون "کن" را در آنجا عوض می‌کردند. "مک" و من با هر دو "شارون" کار کردیم و مراقب بودیم که همه چیز طبق برنامه پیش بروند و در هنگام مقرر نقصی مشاهده نشود. برنامه‌ها، نوارها، میکروفونها، همه حاضر بودند. بعد از آن منتظر آمدن "راپی" و گزارش او ماندیم.

تقریباً "ساعت ۱۲/۵" گزارش را دریافت کردیم.

" پیشرفت بسیار کم " آنها او را به اطاقش برگردانده بودند. در حالیکه " جانوس " مراقب " کن بود ما چیزی خوردیم . امروز مکالمه اجباری وجود نداشت . مسئولیتی که داشتم مورد توجه همه بود . من آرامtroبا بر جاتر بودم . کار صحیح مرا سر حال آورده بود . " مک " پیشنهاد کرد . بعد از غذا پینک پینک بازی کنیم و در حالیکه شب قبل و از آن متغیر بودم امروز بنظرم رسید کار درستی است . بین دو بازی از پنهجره به بیرون نگاه کردم و " نیکی " را با خانم " جانوس " در حال قدم زدن دیدم .

ساعت ۴/۵ " رایی " به اطاق ورزش آمد . از قیافه اش فهمیدم که مشوش بود . وقتی " مک " انتقال خون را برای بار دوم پیشنهاد کرد سرش را تکان داد . او بنا گفت این اتفاف وقت است . " مک " پرسید : " آیا هوش است ؟ "

" رایی " جواب داد : " یله . وقتی آماده باشی او را من آورم . " من و " مک " به اطاق کنترل برگشتمیم . مرحله دوم عمل " استیکس " شامل انتقال میز عمل به این اطاق ، قرار دادن آن بین سه " شارون " و اتصال آن به مخزن اکسیژن بود . میکروفونها در جای خود نصب شده بودند . این اعمال را قبلاً " تمرین کرده بودیم ولی این دفعه زمان انجام آن دو دقیقه کوتاهتر از اوقات قبل بود . " مک " گفت .

" بسیار خوب بود "

بنگریم رسید که او ماهها و شاید سالها منتظر چنین روزی بوده است . دکمه ای را فشار داد تا علامت دهد که ما آماده ایم و در کمتر از چهار دقیقه " رایی " و " جانوس " " کن " را روی چرخ دستی آوردند و او را بلند کرده روی میز قرار دادند . به سختی او را شناختم . چشم انداش که معمولاً " پر فروغ بود تقریباً " در صورت لاغر شده اش پنهان شده بودند . متعجب بنظر میرسید . " مک " به سرعت به هر شیوه یک الکترود

وصل کرد "الکترو" های دیگر را به سینه و گردش وصل کرد. بعد ارتباط او و شارون شماره سه را برقرار کرد. بعد روی پسر خم شد و گفت: "مسئله‌ای نیست. تو الان در آزمایشگاه هستی تا چند آزمایش با تو انجام دهیم. راحب باش و خوب خواهی شد.

"کن" به "مک" خیره شدو خنده دید. همه می‌دانستیم که این آخرين باري است که او را بیهوش می‌بینیم. در حقیقت لحظه خدا حافظی ها او بود" مک" نگاهی به من کرد و من "شارون" شماره یک را به کار انداختم. صدایش بطور واضح می‌گفت" این شارون است که صحبت می‌کند... این شارون است که صحبت می‌کند. "کن" چشمانش را بست، او زیر نیروی هیپنوتیسم قرار داشت. "رابی" کنار او ایستاد، انگشت اوروی نیز بیمار بود. برنامه را آغاز کرد. شماره آن در پرونده "ایکن" بود زیرا با دیگر برنامه‌ها متفاوت بود.

"کن، حالت چطور است؟"

با وجودیکه میکروفون نزدیک لبها یش بود جوابش را به سختی شنیدم "شما خوب می‌دانید من چطور احساس می‌کنم."

"کن، کجا هستی؟"

"در اطاق کنترل هستم. "رابی" گرما را قطع کرده است. حالا فهمیدم . می‌خواهد مرا منجمد کند، مانند گوشت قصابی، از رابی بخواه گرما را برگرداند ... سکوت طولانی ادامه داشت بعد او گفت "کنار تونلی ایستاده‌ام. مثل تونل است. ممکن است طرف دیگریک تلسکوپ باشد. ارقام کوچک به نظر میرسد... از "رابی" بخواه گرما را برگرداند."

"مک" که در کنار من نزدیک کنترل‌ها ایستاده بود، تغییری در دستگاه داد و برنامه بدون صوت اجرا شدتا جای معینی رسید بعد صوت را باز دیگر تشدید کردند تا باز دیگر به "کن" برسد. "کن"

تو پنج سال داری ، بگو چطور احساس می کنی " سکوتی طولانی جربان داشت و بعد من با عمال انججار و با وجودیکه خودم را آماده کردم شنیدم که : " کن " ناله کرد و گفت " حالم خوب نیست نمی خواهم بازی کنم . "

" مک " دکمه های را فشود و در انتهای سالن باز شد . " جانوس " دخترش را بداخل اطاق هل داد و بعد در را بست . " مک " او را زیر کنترل داشت و او " کن " را روی میز نمید . او رفته و روی صندلی اش نشست و چشمانش را بست .

" نیکی به کن بگو اینجا هستی "

من دیدم کودک دسته صندلیش را فشار داد و گفت :

" کن مریض است گریه نکند . نمی خواهد بازی بکند . "

صدای " شارون " با بی رحمی ادامه یافت .

" نیکی ، کن را وادار به صحبت کن . "

دختر گفت : کن صحبت نمی کند . می خواهد دعا کند . "

صدای " کن " بطور ضعیف از میکروفون به بلندگو آمد . کلمات نامشخص و مأ مفهوم بود . مدتی سکوت برقرار شد . نه " کن " و نه نیکی " چیزی به زبان نهادند . من دستم را روی کنترل فرار دادم و آماده انجام برنامه بودم . " نیکی " پای خود را به زمین می کوبید . ناگهان گفت " من بدنبال " کن " به توانل نمی روم . تاریک است . "

" رابی " که مواظب بیمارش بود بالا نگاه کرد و گفت " به کو ما رفته است "

" مک " علامت داد که شارون شماره یک را بکار بیاندازم .

صدا گفت " نیکی ، به دنبال کن هرو "

کودک اعتراض کنان گفت " آنجا تاریک است . " گریه می کرد . در صندلیش خود را خم کردو چهار دست و پا راه رفتن را تقلید کرد

او گفت:

"نمی‌خواهم بروم. بلند است و "کن" منتظر من نمی‌ماند.  
تمام بدنش می‌لرزید. به "مک" نگاه کردم او با نگاهی از "رامی"  
سوال کرد.

"رامی" گفت: "باین زودی از کوما نجات پیدا نمی‌کند. معکن  
است ساعتها طول بکشد. "مک" دستور داد دستگاه اکسیژن آماده  
بهره‌برداری شود ولی "رامی" ماسک را "روی" کن گذاشت. "مک"  
نزدیک "شارون" شماره سه شد و کلید تلویزیون را روشن کرده تفیرراتی  
در دستگاه داد ( به طرف من سری تکان داد گفت "من حالا اقدام  
می‌کنم "

کودک هنوز گویه می‌کرد ولی دستور دیگر شارون شماره یک با  
مهلتی نداد: "با کن بمان، بگو چه اتفاق می‌افتد.  
امیدوار بودم "مک" میداند چکار می‌کند. فرض کنیم کودک هم  
به کوما میرفت؟ او می‌توانست کودک را به حالت معمولی برگرداند؟ او  
در صندلیش خم شده و مانند "کن" ساکت و بی‌جان بود. "رامی" از من  
خواست پتو به او بپیچم و پیض او را بگیرم. نبض ضعیف ولی یک نواخت  
بود. به مدت یک ساعت اتفاق می‌افتد. وقتی که الکتروودها انعکاسات ضعیف  
هنوز "کن" را به دستگاه منتقل می‌کرد علائم سوسوزن و اشتباہی روی  
صفحه تلویزیون آشکار شد. کودک هنوز صحبت نمی‌کرد.

بعداً "مدتی بعد، او جنبیدو بعد دچار حرکت شدیدی شد. دستهایش  
را روی سینه‌اش گذاشت و زانوهایش را جمع کرد. سرش به جلو افتاد.  
نمی‌دانستم که آیا او هم مانند "کن" مشغول دعای کودکانه است؟ بعد  
متوجه شدم که موقعیت فعلی او مانند وضعیت جنین قبیل از تولد است.  
از صورتش شخصیت او رخت برسته بود. خشکیده و چروک و کهنسال  
می‌نمود. "رامی" گفت "دارد وارد خلصه می‌شود."

"مک" مرا بطرف کنترلها صدا زد و "رایی" روی "کن" خم شد و نبضش را در دست داشت . علامت روی پرده تلویزیون ضعیفتر و متغیر بودند ولی ناگهان بطرف بالا اوج گرفتند و در همین لحظه "رایی" "اعلام گرد" تمام شده ، او مرده است ."

علامت روی صفحه تلویزیون حالا بطور یکنواخت بالا و پائین میرفت . "مک" الکتروودها را برداشت و به صفحه تلویزیون خیره شد . علامت باز هم یکنواخت بود مانند ضربان قلب یا نبض بالا و پائین می‌رفت .

"مک" گفت "موفق شدیم ، خدای من ، موفق شدیم ." هرسه ما آنجا ایستادیم و به علامتی که حتی یک لحظه‌الگوی خود را تغییر نمی‌داند خیره شده بود بنظر میرسید حرکت این منحنی روی تلویزیون تمامی زندگی را در بر داشت .

نمی‌دانم چه مدت در آنجا ایستادیم "شاید دقایق و شاید ساعتی بوده بالاخره "رایی" گفت "در باره کودک چه؟"

ما "نیکی" را فراموش کرده بودیم همانطوریکه بدن آرام "کن" را فراموش کرده بودیم . "نیکی" در موقعیت عجیبی قرار داشت ، سرش بطرف زانو انش خم شده بود . من به کنترلهای "شارون" شماره یک رفتم تا صدا را به کار اندازم اما "مک" مرا به کناری خواند . او گفت :

"بیش از اینکه او را بیدار کنیم باید ببینیم چه می‌کوید ."

دستگاه را به آهستگی بکار انداخت تا زود به هوش نیاید . به صدا دقت گردم . دستورهای آخر برنامه را تکرار می‌کرد :

"با "کن" بمان و بگو چه اتفاقی می‌افتد ."

ابتدا پاسخی شنیده نشد . او کم کم به خود آمد ، رفتارش عجیب و ناهمجارت بود . دستهایش به پهلویش افتاد . او به جلو عقب می‌غلتهد گوئی حرکت علامت را روی صفحه تلویزیون را تقلید می‌کرد . وقتی صحبت

گرد صدایش تیز و بلند بود .  
” او می خواهد بگذاری او برود . این آرزوی اوست . بگذار برود  
بگذار برود ... بگذار برود ... ”

در حالیکه در صندلی خود حرکت می کرد نفس نفس میزد ، دستهایش را بلند کرد و مشتهاش را در هوا به حرکت درآورد ” بگذار برود ... بگذار برود ... بگذار برود ... ”

” رایی ” با عجله گفت ” مک ، تو باید او را بیدار کنی . ”

روی صفحه تلویزیون حرکات منحنی ها سریع شده بود . کودک سرفهای کرد . بدون اینکه منتظر ” مک ” باشد نوار صوت را به کار انداخت . ” شارون ” صحبت می کند ... شارون صحبت می کند ... نیکی بیدار شو . ”

کودک لرزید . رنگ از صورتش پرید . تنفس او عادی شد . چشمانش را باز کرد . با نگاه سرد و بی عاطفه اش به هریک از ما نگریست و بینی اش را پاک کرد . با ترشوشی گفت :

” می خواهم به توالت بروم . ”

” رایی ” او را راهنمائی کرد . منحنی روی صفحه تلویزیون که در هنگام التهاب کودک سرعتش زیاد شده بود حالا حرکاتش منظم شد . پرسیدم :

” چرا سرعت محنتی تغییر کرد ؟ ”

” مک ” گفت :

” اگر نگران نشده بودی و اورا بیدار نگرده بودی می فهمیدم . ”  
صدایش خشن و گوشی از آن خود او نبود .

اعتراض کنان گفت ” مک آن کودک داشت خفه می شد ”  
او ، فکر نمی کنم اینطور باشد ”

او برگشت و روپرورم ایستاد ” حرکاتش مربوط به تولد بود . نفس

زدن او برای اکسیژن اولین تنفس توزاد بود که برای بقاء دست و پا می‌زند. "کن" در حالت "کوما" به لحظه تولد برگشته بود و "نیکی" با او بود.

تا حالا شنیده بودم که هر چیزی با هیپنوتیسم ممکن است ولی قانع نشده بودم. گفتم :

"مک، تقلای نیکی بعد از مرگ کن صورت گرفت، بعد از اینکه علامت و منحنی جدید روی شارون شاره سه پیدا شد. کن نمی‌توانست به دقیقه آغاز زندگی و تولد بازگردد. او تا آن موقع مرده بود. نمی‌فهمی؟"

بلافاصله جوابی نداد. او گفت "نمی‌دانم". فکر می‌کنم باید او را بار دیگر تحت بررسی قرار دهیم.

"راہی" که در هنگام صحبت ما وارد آزمایشگاه شده بود گفت "نه، برای آن کودک کافی است، او را به خانه فرستادم و از مادرش خواستم او را بخواباند.

قبل‌ا" نشیده بودم او چنین با قاطعیت صحبت کند. او نگاهش را از صفحه تلویزیون به بدن آرام "کن" دوخت "برای همه ما کافی است. تو نکته‌ای را که می‌خواستی ثابت کردی، مک. فردا جشن می‌گیریم ولی نه امشب."

قوایش تحلیل رفته بود و فکر می‌کنم همه ما در این شرایط بودیم. تمام روز و چیزی نخوردی بودیم وقتی "جانوس" برگشت ترتیب شذا را داد. او خبر "مرگ" کن را با خونسردی مخصوص خود دریافت کرده بود. او گفت کودک به محض اینکه روی بشر قرار داده شد بخواب رفته است. بنابراین... همه چیز تمام شده بود. عکس العمل، خستگی مفرط می‌حسی حواس، هرسه با هم و من مثل" نیکی "آرزو می‌کردم به خواب عمیق فرو روم.

پیش از اینکه خود را به بستر بر سانم . انگیزه‌ای قوی‌تر از خستگی مفرط که بر من مستولی شده بسود ، مرا وادار کرد که سری به اطاق کنترل بزنم . هیچ چیز عوض نشده بود . بدنه " کن " روی میز بود ، پوشیده‌ماز پتو . صفحه تلویزیون هنوز روشن بود و علامت روی آن بطور ثابت بالا و پائین می‌رفت . لحظه‌ای منتظر ماندم و بعد به قسمت کنترل نوار رفتم و قسمت آخر آن را بکار انداختم . حرکت سریع سر کودکو تقلای او برای آزادی دستهایش را بیاد آوردم .

صدای روی نوار می‌گفت " او می‌خواهد تو بگذاری او برود . او این را می‌خواهد . بگذار برود ... بگذار برود ... بگذار برود ..." بعد صدای نفس نفس زدن برای اکسیژن بگوش میرسید و کلمات " بگذار برود ... بگذار برود ... بگذار برود ... بگذار برود ... " تکرار شد . دستگاه را خابوش کردم . کلمات دیگر بی‌معنی بود . علاشم ثبت شده فقط انرژی الکتریکی بود که در لحظه واقعی مرگ " کن " ضبط شده بود . کودک چگونه این را بصورت فریادی برای آزادی تفسیر کرده بود ، مگر اینکه ...

بالا نگاه کردم . " مک " از در به من نکامو سگ هم با او بود . او گفت :

" سرمهی قرار است . او در اطاق من بالا و پائین می‌پرد ، و نمی‌گذارد بخوابم " گفتم :

" مک ، نوار را بار دیگر گذاشت . اشتباهی رخ داده ، او کنارم ایستاد . " منظوت چیست اشتباهی رخ داده ؟ ضبط صدا اثری در مقاله ندارد . به تصویر روی تلویزیون نگاه کن . علاشم یکنواخت و منظم است . آزمایش صدر صد موققیت آمیز بوده . ما به هدفی که می‌خواستیم دست یافته‌ایم . انرژی که می‌گفتم وجود دارد . "

گفتم "می‌دانم وجوددارد ولی آیا این همه داستان است؟"  
 نوار را باز دیگر بکار انداختم. باهم به نفس نفس زدن کودک و  
 جملات "بگذار برود... بگذار برود..." گوش دادیم. گفتم:  
 "مک، وقتی کودک این کلمات را بر زبان آورد" کن "مرده بود.  
 بنابراین بین آنها نمی‌توانسته ارتباطی برقرار شده باشد.  
 " خوب؟"

"پس چگونه بعداز مرگ" کن "نیکی توانست با شخصیت او در  
 آمیزد، شخصیتی که می‌گفت" بگذار برود... بگذار برود... " مگر  
 اینکه...".

"مگر اینکه چی؟"

"مگر اینکه عمل غیر ممکنی انجام گرفته شده باشد و آنجه را  
 روی صفحه تلویزیون می‌بینیم در واقع ماهیت اصلی خود" کن "است.  
 او با فرسودگی به من خیره شد و باورش نمی‌شد. با یکدیگر یکبار  
 دیگر به علائم نگاه کردیم. اینها ناگهان معنی و اهمیت مخصوصی به  
 خود گرفتند. نمایان شدن این مفهوم تازه بر ترس و درد ما افزود  
 گفتم:

"مک، چه کار کردمايم؟"

هنگام صحیح "خانم جانوس" تلفن کرد و گفت "نیکی" بهدار شده  
 و رفتار عجیب دارد. او خود را به جلو و عقب می‌اندازد. خانم  
 "جانوس" از او موضوع را سوال کرده ولی فایده‌ای نداشته است. او  
 گفت "نیکی" تب ندارد. ماله عجیب حرکت صندلی است. صحابه  
 نمی‌خورد.

او پرسید:

"معکن است" مک "با نیکی ارتباط برقرار کند. معکن است او  
 آرام شود.

"جانوس" تلفن را جواب داده بود و ما در اطاق ناهار خوری بودیم که او پیغام همسرش را آورد. "رایی" بلند شد و پیش تلفن رفت بلافصله برگشت . و گفت:

"واقعه دیروز راهیچ وقت نمی‌باید اجازه می‌دادم "اتفاق بیافتند" "مک" جواب داد:

"تو خطر را می‌دانستی . همه ما از اول خطر را می‌شناختیم . تو به من همیشه اطمینان میدادی که صدمه‌ای به کسی وارد نمی‌شود . " رایی " گفت "اشتباه می‌کرم ... نه در باره آزمایش ... خدا می‌داند آنچه را که می‌خواستی انجام دادیو از "کن" بیچاره اشر بدی نداشت . برایش همه چیز تمام شد . ولی از اینکه کودک را در گیر کردیم پشیمانم . "

"مک" گفت "بدون او موفق نمی‌شدم . "

"رایی" بیرون رفت و ما صدای ماشینش را شنیدیم . من و "مک" به اطاق کنترل رفتیم . "جانوس" و "رایی" پیش از ما به آنجا رفته بودند و بدن "کن" را با خود بردند . اطاق بار دیگر از اثاثیه تخلیه شده بود و فقط وسائل اولیه را در خود داشت باستثنای یک چیز . شارون شماره سه ، واحد ذخیره ، هنوز مانند روز پیش کار می‌کرد و علائم بطور یکنواخت بالا و پائین می‌رفتند . پنهانی به آن نگاه کردم و آرزوی غیرمنطقی داشتم که این دستگاه دیگر کار نکند . در همین حال تلفن به صدا در آمد و آن را جواب دادم . "رایی" بود . او بلافصله گفت "می‌خواهیم کودک را ببریم . دچار بیماری روانی "شیزوفرینا" شده و خانم "ج" از عهده او نمی‌آید . اکر" مک " اجازه دهد او را به بخش روان کاوی "کای" می‌بریم " مک" را صدا زدم و او را در جریان گذاشت . گوشی را از من گرفت و گفت:

" بین راهی ، می خواهم مخاطره ای کنم و نیکی را تحت کنترل خودم قرار دهم . ممکن است موثر باشد یا خیر " بحث به درازا کشید . از حرکات " مک " معلوم بودکه " راهی " راضی نمی شد و حق هم با او بود . ممکن است تا حالا صدمات جبران ناپذیر به مغز کودک وارد آمده باشد . ولی اگر " راهی " او را به بیمارستان ببرد چه توضیحی می تواند بدهد ؟ "

" مک " از من خواست تا مکالمه تلفنی را ادامه بدهم . او گفت : " به راهی بگو منتظر بماند . "

" من زیردست او بودم و نمی توانستم مرا حم او شوم . او به فرستنده " شارون " شماره دو رفت و کنترل را بکار انداخت . قسمت ارتباط در حال فعالیت بود . گوشی را برداشت و پیغام " مک " را به " راهی " دادم . بعد منتظر شدم .

شنیدم که " راهی " به سر خانم " جانوس " داد کشید " موضوع چیست ؟ بعد صدای گوشی قطع شد . یکی و دو ثانیه چیزی جز صدای دوی به گوش نرسید . فکر می کنم خانم " جانوس " التماس می کرد .

" خواهش می کنم بگذار سعی کند ... "

" مک " به " شارون " شماره یک رفت و تغییراتی در دستگاه داد . و بعداز من خواست تلفن را تا آنجا که ممکن بود نزدیک او کنم او گوشی را گرفتو گفت :

" نیکی ، می شنوی ؟ مک است . "

کنارش ایستادم تا چیزی از گوشی بشنوم .

" بله ، مک "

صدای او متعجب و مضطرب بود .

" نیکی بگو اشکال تو چیست . "

او ناله کرد و گفت " نمی دانم . ساعت در جائی دارد کارمی کند .

آنرا دوست ندارم . ”

” نیکی ، ساعت کجاست ؟ ”

جوایی نداد . ” مک ” سوالش را تکرار کرد . صدای اعتراضی ” رابی ” را شنیدم . او باید نزدیک دفتر ایستاده بود . بالاخره گفت :

” ساعت همه جا هست . در سرم صدا می کند . ” پنی ” هم آن را دوست ندارد . ”

” پنی ” ” پنی ” که بود ؟ بعد پادم آمد . همتای دو قلوی مرده .

” چرا پنی آنرا دوست ندارد ؟ ”

غیرقابل تحمل بود . حق با ” رابی ” بود ” مک ” نباید کودک را در این آزمایش سخت قرار میداد . سوم راتکان دادم . توجهی نکرد و بار دیگر سوالاتش را تکرار کرد . از تلفن صدای گریه کودک را شنیدم . او ضجه کان گفت :

” پنی ... کن ... پنی ... کن ... ”

” مک ” بلافاصله صدای ضبط شده شارون شماره دورا به کارانداشت ” با کن بمان . بگو چه اتفاقی افتاد . ”

کودک فریادی دلخراش کشید و فکر می کنم به زمین افتاد زیرا شنیدم ” رابی ” و خانم ” جانوس ” فریاد کردند و تلفن به زمین افتاد . ” مک ” و من به صفحه تلویزیون نگاه کردیم . حرکت علامت سریع تر شد . ” رابی ” گوشی را از طرف دیگر تلفن برداشت . او فریاد کرد :

” تو او را می کشی ، مک ، به خاطر خدا ، ... ”

” مک پرسید ” او چکار می کند ؟ ”

رابی جواب داد : مثل دیروز ، عقب ، جلو ، صندلی را دائم به عقب و جلو حرکت می دهد . دارد خفه می شود . صبر کن ... ”

بار دیگر گوشی را ها کرد . ” مک ” علامت را بار دیگر بکارانداشت حرکات نیف مانند روی صفحه تلویزیون منظم می شد . سپس بعد از

فاصله زمانی بلند، صدای "رامی" شنیده شد، او گفت:  
"او می‌خواهد صحبت کند."

سکوت بود. صدای کودک، گنگ و بی‌حالت گفت "بگذار بروند"  
"مک" سوال کرد:  
"نیکی، خوبی؟"  
او نکار کرد "بگذار بروند"  
مک تعمداً تلفن را قطع کرد. دیدیم که علائم روی صفحه حرکات  
عادی خود را از سر گرفته.  
پرسیدم: "خوب، این چه را ثابت می‌کند؟"

ناگهان او بیرون فرسوده بی‌نهایت خسته بنظر رسید، در چشمانش  
حالی بود که هرگز ندیده بودم: دیر باوری عجیب. بنظر میرسید که  
هرچه او دارد، حواس، بدن و مغزش، همه علیه او توطئه کرده و افکار  
او را نادیده گرفته‌اند. او گفت:

"معنی این کار ممکن است این باشد که حق با تو بود. ممکن  
است نشان دهد که هوش بعد از مرگ بدن باقی می‌ماند. ممکن است  
معنی این آزمایش این باشد که ما پیشرفت کرده‌ایم."  
این فکر و موارد کاربرد عملی آن، هردوی ما را منگ کرد. اول  
"مک" بود که به خود آمد. او کنار "شارون" سه ایستادنگاهاش متوجه  
تصاویر شد و گفت.

"تو دیدی وقتی کودک حرف می‌زد این علائم تغییرمی‌کرد، ولی  
نکی به تنهائی نمی‌توانست موجب این تغییرات شود. نیرو از نیروی  
شم کن و از همتأی دو قلوی مرده ناشی شده بود. این نیرو می‌تواند  
از نیکی بگذرد ولی نه از شخصی دیگر. نمی‌فهمی..."  
با صدای بلندی گفت و مقابل من ایستاد در حالیکه هیجان‌نازهای  
در او ایجاد شده، نیکی فقط یک رابط است. باید او را بیآوری، شارون

را آماده کنی، و سوالات بیشتری از او بپرس، اگر ما واقعاً نیرو و هم هوش را زیر کنترل خود داشته باشیم ..."

من حرف او را قطع کردم " مک، من خواهی آن کودک را بکشی با او را برای همیشه به بیمارستان روانی بستری کنی ؟ "

با کمال یاس بار دیگر به تصاویر روی صفحه نگریست و گفت : " باید بدانم استیو، باید بفهم . اگر هوش زنده می‌ماند، اگر نیروی ششم بر بدن فائق می‌آید، بنابراین فقط یک نفر نیست که مرک را شکست داده بلکه تعامی افراد بشر از آغاز حیات بشریت این کار را کرده‌اند . فناپذیری به یک شکل یا شکل دیگر تحقیق می‌باید، معنی کل زندگی در روی زمین تغییر می‌کند .

با خود فکرکردم بله تغییر کرده، برای همیشه تغییر کرده . ترکیب علم و مذهب در ابتدا بصورت ترکیبی خواشایند جلوه‌گر شد . دانشمند و کشیش دریافتند که اطمینان به ابدیت بشر را در روی زمین قابل نجات می‌سازد .

من گفتم : " مک، شنیدی کودک چه گفت . او گفت " بگذار بروند . " تلفن بار دیگر به صدا در آمد . این بار " رابی " نبود، " جانوس " بود که از داخل ساختمان تلفن می‌زد . او از احتمالی که فراهم کرده بود مادرت خواست ولی گفت دونفر از وزارت خانه باینجا آمده‌اند . او به آنها گفته بود ما در جلسه هستیم ولی آنها به او گفته‌اند مسئله مهمی در میان است . آنها خواسته‌اند آقای " مکلین " را بلافاصله ببینند . من به " بار " رفتم و مأموری را که من در لندن دیده بودم آنجا ایستاده بود . این شخص ابتدا مادرت خواست و بعد گفت که سلف من در " ساکس میر " به دیدن آنها رفته و اعتراف کرده است که علت نپذیرفتن مسئولیت در " ساکس میر " آزمایشات مشکوک " مک لین " بوده است . او گفته است در اینجا آزمایشاتی در حال انجام است که وزارت خانه از آنها

اطلاعی ندارد. آندو خواستند فوری با "مک لین" تعاس برقرار کنند.  
من گفتم:

"چند دقیقه بعد او با شما خواهد بود. در این فاصله اگر  
سؤالی دارید بپرسید."

آنها نگاهی رد و بدل کردند و بعد نفر دوم صحبت کرد. او  
برسید:

"شما راجع به ارتعاشات و رابطه آن با ضربه تحقیق می‌کنید یا نظر  
نیست؟ این چیزی بود که در لندن بیان کردی."

جوابدادم:

بله و کمی هم موفق شده‌ایم ولی همانطور که قبل "گفتم کار  
زیادی در پیش داریم."

او گفت: "ما آمدۀ ایم که موفقیت شما را از نزدیک ببینیم."  
جوابدادم: "متاسفم. از زمانی که من از لندن برگشتم کار متوقف  
شده است. از کارمندان ما کم شده است. این مساله هم ارتباطی به  
آزمایش بنا تحقیق وابسته به آن ندارد." کن‌ریان "جوان دیروز در  
اثر" لوکمیا" فوت شد.

بار دیگر نگاه تند بین آندو رد و بدل شد.  
اولی گفت "سلف شما به من گفت حال" کن "خوب نبود. در  
حقیقت ما می‌دانیم که آزمایش شما، بدون اطلاع قبلی وزارت خانه،  
با کمالت این جوان ارتباط داشته است." من گفتم "به شما اطلاع  
نادرست داده‌اند. بیماری او ارتباطی با آزمایش نداشت. دکتر الان  
اینجا می‌آید. او جزئیات طبی را در اختیار شما خواهد گذاشت."  
شخص دوم با اصرار گفت: "می‌خواهیم مک لین را ملاقات کنیم  
و قصد داریم از بخش الکترونیک دیدن کنیم."  
من به اطاق کنترل رفتم. می‌دانستم آنچه به آنها گفته‌ام آنها

را از تحقیق در باره موضوع منصرف نخواهد کرد . دچار زحمت شده بودیم .

" مک لین " کنار " شارون " شماره دو با کنترلها کار می کرد . نگاهم از او متوجه شارون شماره سه شد . صفحه تلویزیون روش بود ولی از علائم خبری نبود . چیزی نگفتم فقط باو خیره شدم . او گفت : " بله دستگاه را تجربه کرده ام . همه چیز را قطع کرده ام و انرژی از بین رفته است ."

احساس آرامش موقتی ام تبدیل به دلسوی بروای مردی شد که نتیجه هفت‌ها ، ماهها ، وسالها کاوش ظرف پنج دقیقه نابود شده بود و آنهم با دست خودش .

او که به چشم‌انم نگاه کرد و گفت :

" تمام نشده است . تازه آغاز است . با یک قسمت دیگر کاری ندارم . " شارون " شماره سه حسالا دیگر فایده‌ای ندارد و آنچه اتفاق افتاد باید فقط سه نفر ما بدانیم زیرا " رایی " هم باید در تجارب ما سهیم باشد . ما در آستانه کشفی بودیم که هیچ موجود بشری باور نمی کرد . ولی فقط در آستانه آن . ممکن است هر دوی ما اشتباه کرده بودیم ، و آنچه کودک دیشب و بار دیگر امروز صحیح به ما گفت در حقیقت اختلالی در وجودان مغوله او بود . نمی دانم . نمی دانم . ولی بخارط آنچه او گفت من انرژی را رها کردم ، او الان آزاد است . اکن آزاد است . او البته از پیش ما رفته است . به کجا ، به کدام مقصد نهائی ، شاید هرگز نفهمیم . اما ، من و شما یعنی تو استیو" و " رایی " اگر او به ما نبیرونند ، حاضرم نا آخرین روزهای زندگیم بروای تحقیق کوشش کنم .

بعد من آنچه را که مامور وزارت خانه گفته بود با او در میان گذاشت ، شانهایش را بالا انداخت . و گفت :

" به آنها می‌گویم تمام آزمایش‌های من با شکست مواجه شده و می‌خواهم این کار را برای آنها کنار بگذارم، از این به بعد "استیو" ، به خودمان متکی می‌شویم . عجیب است . من از همیشه بیشتر خودم را به "کن" نزدیک می‌بینم ، نه تنها "کن" بلکه هر که قبلاً" رفته است . مکنی کرد و بعد دور شد و گفت : "کودک حالش خوب می‌شود . پیش او برو و "راین" را پیش من بفرست . من خودم با آن دو کارآگاه وزارت خانه صحبت می‌کنم ."

از در عقب بیرون آمد و پیاده بطرف کلبه‌های ساحلی راه افتادم . " سربرس " هم با من آمد . دیگر مثل شب قبل بی قرار نبود . بلکه با روحیه‌ای بشاش از جلو می‌دوید و گهگاه به عقب نگاه می‌کرد تا از آمدن من مطمئن شود .

بنظرم رسید که دیگر احساسی نداشت ، نه راجع به آنچه گذشته و نه برای آینده . " مک " با دست خود تنها شاهد مختصراً را که از دیروز تا امروز صبح بدنبال آن بودیم منهدم کرده بود . روایات نهائی هر دانشمند یعنی یافتن جواب برای معنی مرگ ، چند ساعتی متعلق به ما بود . انرژی را مهار کرده بودیم ، این انرژی چرا غی فرا روی ما برای کشفیات بعدی می‌شد .

حالا ... حالا عقیده‌ام سست می‌شد . شاید اشتباه کرده‌ام . شاید توسط عواطف خود و یا توسط زجرهای کودکی هراسناک و عقب مانده فریفته شده بودیم . شاید نه ما و نه هیچ کس دیگر هیچ گاه به جوابهای نهائی دست نیابیم .

باطلان در دو طرف من کشیده شده بودو من از تپه‌ای کوچک و پر از خاشاک بطرف کلبه‌های ساحلی جلو رفتم . سگ عوو کنان از جلو می‌دوید ، در سمت راست ، اول صخره‌های ساحلی ، سربازان لعنتی ایالات متحده بار دیگر شیپورهایشان را بصدای در آورده بودند . فریادهای

نامطلوب ، ناهم‌آهنگ و خشن‌آنها در هوا پیچیده بود . می‌خواستند شیبور صحیح کاهی را بنوازنند .

من " رابی " را دیدم از کلبه " جانوس " با کودک بیرون آمد . خوب شده بود . برای نوازش سگ جلو آمد . و بعد او صدای شیبور صحیح کاهی را شنید و دستهایش را بهوا بلند کرد . هرچه طنین آهنگ زیادتر شد او با ریتم آن خودرا هماهنگ می‌کرد و در حالیکه دستهایش روی سرش بود به بدنش حرکاتی موزون میداد . بعد بطرف صخره‌ها دوید ، می‌خندید می‌رقیصید ، و سگ در پای او عووم می‌کرد . سربازان به عقب سر نگاه کردند و باو خندیدند . و بعد چیزی جز صدای عووم سگ ، کودک در حال رقص و صدای شیبوری در آن حوالی مشاهده نمی‌شد .

### بعد از نیمه شب هرگز

حرفه من معلمی است یا بهتر بگویم حرفه‌ام معلمی بود . قبل از پایان دوره نابستانی استعفای خود را تسلیم مدیرم کردم تا قبل از اینکه او عذرم را بخواهد پیش‌دستی کرده باشم . علت استعفایم باندازه کافی قابل پسند بود : کالت که در اثر ساس ملعونی در تعطیلات " کرت " عارض شده بودو برای بهبود باید هفته‌ها در بیمارستان بمانم و تزریقات مختلف انجام شود وغیره . نوع کالت را مشخص نکردم . او بقیه کارمندان البته نمی‌دانستند . شاگردان هم می‌دانستند نوع شکایت من معمول و متدال است و در طی قرون بکرات اتفاق افتاده است . از قدیم‌ترین ایام ما بدنهای شوختی و خنده سرمست کننده بوده‌ایم تا این که یکی از ما پای خود را از گلیم خویش خارج می‌سازدو از آن ببعد مزاحم اجتماع شناخته می‌شود . بعد نوبت اخراجش فرا می‌پرسد . عابر روی خود را از او بر می‌گرداند و او می‌ماند و ته خندق . با دست و پا سعی می‌کند از آن خود را نجات دهد و یا در ته آن می‌ماند و

می‌میرد.

علت ترشوئی من این است که این بیماری در کمال بی‌گناهی عارض شد، افراد دیگری که دچار بیماری می‌شوند علی‌مانند آمادگی قبلی، توارث ضعیف، مشکلات خانوادگی و یا عیاشی را عنوان می‌کنند و با اندامختن خود بروی تخت روانکاو راز را برملا می‌کنند و بدنهای معالجه می‌گردند، من به هیچ یک از این علل نمی‌توانم تشیت کنم، طبیعی است که سعی کردم مشکل خودم را با او در میان بگذارم با خنده‌ای بر لب به من گوش داد و بعد چیزهایی در هاره شبیه سازی منهدم کننده عاطفی و گناه سرکوب شده گفت و یک سری قرص را برایم تجویز کرد، شاید اگر این قرصها را مصرف می‌کردم خوب می‌شدم ولی آنها را در آشفالدانی ریختم و از زهری که در بدنم تراوش می‌کرد اشبع شدم و حالم موقعی بدتر شد که شاگردانم کاتانها را دوستان خود به حساب می‌آوردم از وضع کشنه من آگاه شدم و هر وقت وارد کلاس می‌شدم بهم سقطمه می‌زدند ویا با خنده خفه شده سرهای کوچک نفرت انگیز خود را روی میزهایشان خم می‌گردند تا اینکه لحظه‌ای فرا رسید که دریافت ادامه کار برایم غیر ممکن بود و تصمیم گرفتم در اطاق مدیر را به صدا در آرم.

بهرحال، استغایم را دادم، تمام شد، همه چیز تمام شد، پیش از اینکه خودم را به بیمارستان ببرم ویا بعنوان دومین راه حل سعی کنم این خاطره را به کلی فراموش کنم قصد دارم چگونگی داستانم را با شما در میان بگذارم تا اینکه اگر بلاشی به سرم بباید خواننده این مقاله بتواند بفهمد که آیا همانطوریکه دکتر پیشنهاد گرده بود عدم تعادل داخلی باعث آمادگی من برای مبتلا شدن به ترس خرافی من شده ویا اینکه آنطور که خودم معتقدم علت سقوطم بلای موزیانه سحر آمیزی است که از طلوع تاریک گربه‌انگیر بشریت بوده است، کافی است

بگویم کسی که اولین بار این سحر را بوجود آورد خود را ابدی می‌پندشت و به خوشی‌زدیلانه دیگران را آلوده کرد و در اجداد خود در سراسر گیتی و در تمام قرون تخم خوبی‌آزاری را کاشت.

به زمان حال برگردیم. آوریل بود. تعطیلات عید پاک. قبل از دویار یونان را دیده بودم ولی نه "کوت" را. در مدرسه آمادگی به شاگردان پسر ادبیات کلاسیک تدریس می‌کردم ولی منظوم از دیدن "کوت" تحقیق در اماکن "کنووس" یا "فائئوس" نبود، منظوم دست زدن به یک تفریح شخصی بود. استعداد کمی به نقاش با رنگ روغن دارم و این چه در روزهای آزاد و چه در تعطیلات مدرسه سرگرم کننده بوده است. کارم توسط یکی دو نفر از دوستانم که در دنیای هنر هستند مورد تائید قرار گرفتم همیشه آرزویم این بود. که به اندازه کافی نقاشی جمع‌آوری کنم تا نمایشگاهی ترتیب دهم. حتی اگر همه آنها به فروش نرسد، داشتن نمایشگاه خصوصی پیشرفت شاد کننده‌ای است.

اینجا بطور خلاصه باید چند کلمه‌ای از زندگی خصوصی ام حرف بزنم. من مجرد هستم. ۴۹ سال دارم. والدینم مرده‌اند. تحصیلاتم در "شربورن" و "براسنزو" ، "اکسفرد" شغلم همانطوریکه شما میدانید معلمی. "کریکت" و "گلف" ، "بدمینتون" و کمی "بریج" بازی می‌کنم علاقem ، بجز تدریس همانطوریکه گفتم هنر است و اگر بتوانم از عهده خارج در آیم کمی مسافت. تاکنون عملاً به هیچ گناهی آلوده نشده‌ام. البته معنیش این نیست که از خود راضی‌ام ، بلکه حقیقت این است که زندگی من بدون ماجرا بوده است. اینهم مرا ناراحت نکرده است. شاید آدم خسته کننده‌ای باشم. از نظر عاطفی اشکالاتی نداشتم. وقتی ۲۵ سال داشتم دختر زیبای همسایه را نامزد کردم ولی او با شخصی دیگری ازدواج کرد. در آن موقع سخت صدمه خوردم ولی کمتر

از یکسال این زخم التیام یافت. من همیشه از یک نقص، اگر نتوان آنرا نقص نامید، زجر برده‌ام و شاید همین علت زندگی یکتاخت من بوده است. این نقص من تنفس از آمیزش با مردم است. دوستانی دارم ولی همیشه از آنها فاصله می‌گیرم. اگر به آنها نزدیک شوم زحمت ایجاد می‌شود و اغلب فاجعه بیار می‌آید.

در تعطیلات عید پاک عازم "کرت" شدم بدون هیچ اسباب زحمت بجز چمدانی نسبتاً کم وزن و وسائل نقاشی ام. یک آژانس مسافرتی بعد از اینکه با او گفتم به اماکن باستان شناسی علاقه‌ای ندارم و فقط قصد پرداختن به نقاشی را دارم، هتلی را که کنار خلیج "میرابلو" در ساحل شرقی قرار دارد به من پیشنهاد کرد، به من "بروشوری" نشان داد که مطابق ذوقم بود. هتلی در جائی مناسب کنار دریا و با کلبه‌هایی در ساحل که زمستان قبل کشیده بودم، منظره‌ای از کلیسای بخورد. چند نقاشی را که زمستان قبل کشیده بودم، منظره‌ای از کلیسای "پل" مقدس زیر برف و یک نقاشی دیگر از "همستدھیز" که هردو به دختر عمویم فروخته شد هزینه مسافرتم را فراهم ساخت و من به خود اجازه دادم تا از یک موهبت دیگر نیز بخوردادار شوم گرچه کاملاً جزو مایحتاج به حساب می‌آمد: فولکس‌واگن کوچکی را هنگام ورود در فرودگاه "هراکلیون" اجاره کردم.

پرواز، با توقف شبانه در آتن، مطبوع و بدون حادثه بود و چهل میل رانندگی به مقصد قدری خسته کننده زیرا از آنجا کم رانندگی ای محظاً هستم آهسته می‌راندم و جاده پر پیچ و خم مخصوصاً روی کوه بسیار مخاطره آمیز بود. ماشین‌ها از کنارم می‌گذشتند و گاهی بطرف منحرف می‌شدند و با صدای بلند بوق می‌زدند. هوا گرم بود و من گرسنه بودم. منظره آبی رنگ خلیج "میرابلو" و کوههای با شکوه مشرق تحریکی برای روح‌های خسته بودو به محض ورود به هتل با خوشحالی

بیدین محوطه پرداختم و بعد از صرف نهار، با وجودیکه ساعت ازدو بعد از ظهر گذشته بود و این با انگلستان کاملاً "فرق داشت، آمده استراحت و بعد گردش بیشتر شدم. مایوس شدم. راهنمای جوان مرا از جاده‌ای که در دو طرفش شمعدانی بود بطرف کلبه‌ای محفر که در هردو طرفش مسافرانی زندگی می‌گردند برد. این کلبه روی دریا قرار نداشت بلکه بخشی از باغ بود که برای زمین گلف در نظر گرفته شده بود، همسایگانم، احتمالاً "مادری انگلیسی با جووجهایش از بالکنشان که در آن لباسهای شنا زیر آفتاب پهنه شده بود، خوش‌آمد گونه خنده‌ید دو مرد میان سال مشغول بازی گلف بودند. گوشی در "میدان هد" بودم.

به اسکورتم گفتم "این جا بدرد من نمی‌خورد. آمده‌ام نقاشی کنم. باید جائی روی دریا زندگی کنم" شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب چیزی در باره رزرو شدن همه کلبه‌های کنار دریا گفت، البته تقصیر او نبود، او را با خود به هتل بردم و منشی میز اطلاعات را مخاطب قرار داده گفت: "اشتباهی رخ داده. من کلبه‌ای را روی دریا خواسته بودم و از همه بالاتر جائی خلوت. "منشی لبخندی زد، معدرت خواست، کاغذها را زیرون کرد و عذرهای اجتناب نایذیری به دنبال آمد. آزانس سافرتی کلبه روی دریا را برایم رزرو نکرده بود. این جور کلبه‌ها سخت مورد تقاضای مردم بودو همیشه رزرو شده بودند. او گفت شاید در چند روز آینده جائی پیدا کند، آدم نمی‌تواند پیش بینی کند، و اضافه کرد فعلاً "او مطمئن است که من از جائی که برایم تهیه شده لذت خواهم برد. او گفت می‌لمان همه مثل هم است و صحابه را در کلیمام هر روز صرف می‌کنم و غیره وغیره... تسلیم پذیر نبودم. خانواده انگلیسی و زمین گلف را نمی‌توانستند

به من قالب کنند آنهم بعد از طی این همه مسافت و قبول این همه مخارج . به کلی دلخور ، خسته و منزجر شدم .  
به منشی گفتم " من پروفسور هنر هستم . به من حاموریت داده شده در طی اقامتم در اینجا چند نقاشی بکشم و لازم است در جائی باشم که روبه دریا باشد و هسایگان مزاحم من نباشند .  
( در پاسپورت من شفلم بعنوان پروفسور نوشته شده . این کلمه بهتر از کلمه معلم است و معمولاً " در منشی های هتل احترام بیشتری را برمی انگیزد )

منشی کاملاً " علاقه مند بنظر میرسید و مرتب عذرخواهی می کرد .  
بار دیگر به کاغذهایی که در مقابلش قرار داشت مراجعه کرد . من که به کلی خسته و فرسوده شده بودم از سالن جادار و بزرگ گذشتم و از در تراس به دریا خیره شدم .

من گفتم : " باورم نمی شود که همه کلبهها گرفته شده باشند . تازه اول فصل است . در تایستان شاید ولی نه در حالا " به سمت غرب خلیج با دست اشاره کردم و گفتم : " آن گروه کلبهای کنار آب ، می خواهی بگویی که همه آنها روز رو شده ؟ "

" سری تکان داد و خندید " تا وسط فصل اینها را باز نمی کنیم .  
بعلاوه گرانتر هستند آنها هم حمام دارند و هم دوش ."

در حالیکه حالت دفاعی بخود گرفته بودم پرسیدم :  
" چقدر گرانتر ؟ "

او به من گفت : محاسبه سریعی انجام دادم . اگر از خرجهای دیگر می زدم می توانستم در آنجا اقامت کنم و شام می خوردم و بدون نهار روز را می شد گذراند . در " بار " هم اضافه خرج برایم مقدور نخواهد بود حتی حق خوردن آب معدنی را هم از خودم سلب می کردم .  
مغروزانه گفتم : " اشکالی نیست . من با کمال میل برای جای

خلوت پول می‌پردازم . و اگر شما مخالفتی نداشته باشید من کلبه‌ای را انتخاب می‌کنم که مناسب باشد . حالا بطرف دریا می‌روم و بعد برای کلید برمی‌گردم و بعد باربر می‌تواند چمدانها می‌را ببآورد . ” وقت جواب به او ندادم بلکه برگشتم و به تراس رفتم . جدی و محکم بودن ارزش داشت . کافی بود یک لحظه تردید نشان دهم و بعد او می‌توانست کلبه کثیف روی زمین گلف را به من قابل کند . نتایج ماندن در کلبه کثیف را می‌توانستم حدس بزتم : بچه‌های پرحرف همسایه ، مادر حرف و گلف بازان میان سال که به اصرار مرا به بازی می‌کشاندند . آنجا جای من نبود .

از میان باغ بطرف دریا رفتم . روحمن تازه شد . اینجا بود که در ”بروشور“ آژانس مسافرتی دارای رنگهای زیبا بودو برای این محل بود که این همه مسافت را طی کرده بودم . مبالغه هم نمی‌کنم . کلبه‌های کوچک و برنگ سفید ، از یکدیگر جدا ، و دریای خروشان بر روی صخره‌های زیبم . در آنجا ساحلی بود که بدون تردید در ماههای مناسب مردم در آن شنا می‌کردند ولی حالا کسی نبود و حتی اگر الان هم مردم می‌آمدند کلبه‌ها در فاصله دوری در سه قطب قرار داشتند ، خصوصی و دور از چشم اغیار . به نوبت به همه آنها نگاه کردم از پلها بالا رفتم و روی بالکن‌ها ایستادم . منشی راست می‌گفت وقتی اظهار داشت هیچ یک از این کلبه‌ها قبل از فصل به اجاره داده نمی‌شد زیرا تمام کرکره‌ها پائین کشیده شده بود . مگر یکی . مستقیماً از پله‌ها بالا رفتم و روی بالکن‌ها ایستادم . مستقیماً از پلها بالا رفتم و روی بالکن ایستادم ، می‌دانستم باید آن مال من باشد . اینجا جایی بود که در نظر داشتم . دریا در زیر پای من ، صخره‌ها مسود نوازش دریا ، گسترده شدن خلیج و پیوستن آن به دریا و کوهها در دوزدست . عالی بود . کلبه‌های پشت مشرق هتل را ، که خارج از دید بود ، می‌شد

نادیده گرفت. یک کلبه، نزدیک تنگهای، تنها مانند پاسدار گاهی  
منزوی با قطعهای زمین در مقابلش قرار داشت. ولی وقتی مشغول  
گشیدن آن بودم متوجه شدم فقط این می‌توانست به نقاشی ام رونق  
دهد. بقیه کلبه‌ها بی‌رحمانه در پس تپه‌ها مخفی شده بودند. برگشتم  
و از میان پنجره‌های باز به اطاق خواب نگاه کردم. دیوارهای سفید  
و ساده، کف سنگی، بستری راحت با قالیچه‌های روی آن، میز کنار  
تخت با چراغ و تلفنی روی آن، ولی باستثنای این مبلمان اینجا  
سلول یک تارک دنیا را به ذهن می‌آورد و من هم چیزی بیشتر از این  
نمی‌خواستم.

تعجب کردم که چرا این کلبه و نه کلبه‌های دیگر کرکره‌هایش  
باز شده است و در حالیکه قدم بداخل گذاشت صدای شرشر آهرا از  
حمام شنیدم. یاس بیشتری به من دست داد فهمیدم که محل برای  
من را زیرو شده، سرم را لای در قرار دادم و مستخدمه یونانی و جوانی  
را در حال پاک‌کردن. کف حمام دیدم. به محض دیدن من جا خورد،  
اشارة کردم و گفتم: "این گرفته شده؟" نفهمید ولی چیزی به یونانی  
گفت. بعد سطل و پارچه را برداشت در حالیکه ترسیده بود بطرف  
در حرکت کرد و کار را نیمه تمام گذارد و رفت.  
به اطاق خواب رفتم و گوشی را برداشم و بعد از یک لحظه صدای  
نرم منشی هتل جواب داد.

باو گفتم "من آقای" گری "آقای" تیموشی گری "هستم. چند  
لحظه پیش راجع به تعویض کلهمام با شما صحبت می‌کردم.  
"بله آقای گری" جواب داد. مبهوت مانده بود. "از کجا  
صحبت می‌کنید؟"

گفتم: "یک دقیقه صیر کنید. " گوشی را گذاشت و بطرف بالکن  
دویدم. نمره بالای در اطاق بود. ۶۲ بود. به طرف تلفن برگشتم.

"من از کلبهای که انتخاب کرده‌ام صحبت می‌کنم. باز بود. یکی از خدمتگزاران داشت حمام را تمیز می‌کرد و متناسفانه من او را ترسانیدم، این کلبه برای مقاصد من بسیار مناسب است. شماره‌اش ۶۲ است." بلاغاً صله جواب نداد و وقتی صدایش بگوشم رسید مردد بود، پرسید "نمره ۶۲؟" و بعد از یک لحظه تردید "مطمئن نیستم این کلبه بتواند در اختیار شما قرار گیرد.

"او، بخاطر خدا... شروع کردم، با اوقاتی تلغی، و شنیدم به زبان یونانی با کسی در پشت میز صحبت می‌کند. مکالماتی بین آنها رد و بدل شد. فقط اشکالی وجود داشت که مرا بیشتر مصمم می‌کرد. گفتم:

"روی تلفن هستید؟ اشکال چیست؟"

صحبت بین گوشی بیشتری ادامه داشت و او بار دیگر با من حرف نزد، "هیچ اشکالی ندارد آقای گری. ما فقط فکر می‌کنیم در اطاق شماره ۵۷ که نزدیکتر به هتل است راحت‌ترید؟" گفتم: "بیهوده می‌گوئید. من منظمه را از اینجا دوست دارم، اشکال نمره ۶۲ چیست؟ توالت کار نمی‌کند؟"

"بله توالت کار نمی‌کند،" او به من اطمینان داد و بار دیگر صحبت بین گوشی شروع شد. "این کلبه اشکالی ندارد. اگر شما تصمیم گرفته‌اید من باربر را با کلید و چمدانهایت می‌فرستم."

او تلفن را قطع کرد. شاید می‌خواست مباحثتش را با شخص دیگر ادامه دهد. شاید می‌خواستند قیمت کلبه را اضافه کنند. اگر این کار را می‌کردند باید با آنها بیشتر مجادله می‌کردم. تقاؤتی بین این کلبه و کلبهای مجاور وجود نداشت فقط جا، نزدیک بودنش به کوهها و دریا، مورد توجه من بود، روی بالکن ایستادم و با لبخند به دریا نگریستم. چه منظره‌ای، چه جائی. می‌خواستم چمدانهایم را باز کنم و

شنا کنم و بعد سه پایه نقاشی را بگذارم و بیش از اینکه در صبح کار جدی را شروع کنم طرحی ابتدائی ترسیم کنم.

صداهایی بگوشم رسید. دختر جوان با سطل و پارچه در دستش از نیمه راه جاده باغ به من می‌نگریست. و بعد موقعی که باربر جوان با چمدان و وسائل نقاشی من بطرف کلبه پیش می‌آمد دخترک فهمید که من مسافر اطاق ۶۲ هستم. او را متوقف نمود و صحبت بیخ گوشی باز دیگر شروع شد. قطعاً من نظم هتل را بهم ریخته بودم. چند لحظه بعد آندواز پلهای کلبه بالا آمدند، باربر برای آوردن چمدان، و دخترک بدون تردید برای تمیز کردن کف حمام. من قصد نداشتم هیچ یک از آندو را برنجانم، با لبخند سکمهای در دست آنها قرار دادم.

با اشاره به دریاو با صدای بلند گفتم "منظمهای زیبا، باید به شنا بروم." و به سینه‌ام کوبیدم تا قصدو تصمیم خودرا به آنها بفهمانم امیدوار بودم لبخند این یونانی الاصل‌ها را ببینم. شنیده بودم که یونانی‌ها برای آرزوی خوب دیگران احترام می‌گذارند.

باربر نگاهش را از چشان من دور کرد و با اخم تعظیمی کرد و بهرجهت انعام مرا پذیرفت. در مورد دخترک، ناراحتی در صورتش خوانده می‌شد، و در حالیکه تمیز کردن حمام یادش رفته بود. با عجله بدنهای باربر عازم شد، شنیدم در سر راه برگشت با هم حرف می‌زدند.

خوب، مشکل مال من نبود. هیئت مدیره و کارمندان هتل باید خود مشکلاتشان را حل کنند. آنچه را می‌خواستم بدست آورده بودم، و این چیزی بود که مورد علاقه‌ام بود. چمدانهایم را باز کردم و شروع به استراحت نمودم. بعد با پوشیدن لباس شنا بطرف صخره‌های پائین بالکن پائین رفتم و شست پایم را داخل آب کردم. بطور عجیبی سود بود با وجودیکه خورشید در تمام روز به روی آن درخشیده بود

مهم نیست. جرات خودم را باید ثابت کنم لااقل اگر شده برای خودم شیرجهای رفتم و از آنجا که شناگر محتاطی هستم ، مخصوصاً در آبهای عجیب ، بصورت دایره شنا کردم و نه مانند شیر دریائی در استخر با غ و حش.

بدون تردید دلچسب بود ، ولی چند دقیقه کافی بود و هنگامی که بطرف صخره ها بالا میآمد باربر و دخترک را دیدم که در تمام مدت شنا از پشت گلهای جاده باع مشغول نگاه کردن به من بودند ، امیدوار بودم کار اشتباھی نکرده باشم . ولی چرا آنها به شنای من علاقه دارند؟ مردم از کلبه های دیگر هرروز قطعاً " به شنا می رفتند . لباسهای شنا روی بالکن ها دلیل این بود . خود را در بالکن خشک کردم و دیدم چگونه خورشید ، که حالا در آسمان مغرب پشت کلبه قرار داشت ، تصاویری با رنگهای مختلف در روی آب بوجود می آورد . قایق های ماهی گیری به بندرهای کوچک در چند میلی برمی گشتند و صدای موتور آنها مطبوع بود .

لباس را بر تن کردم و چون اولین شنای فصل معمولاً " پوست را کرخت می کند مصلحت دیدم حمام گرمی بگیرم بعد سه پایه نقاشی را روی زمین گذاشتم و مجدوب کارم شد . علت آمدنم باینجا همین بود و هیچ چیز دیگری برایم اهمیت نداشت . چند ساعتی کار کردم ، و چون نور کم رنگ شد و رنگ دریا عمیق تر گردید و کوهها رنگ آبی ارغوانی کم رنگی را بخود گرفتند خوشحال شدم از اینکه فردا میتوانم این تابش خورشید را با رنگ و نه با ذغال ثبت کنم و نقاشی ام روح نازهای به خود خواهد گرفت .

وقت آن بود که کار را متوقف کنم . وسائلم را جمع کردم و بیش از تعویض لباس و کشیدن پرده ها ، چون بدون تردید در آنجا پشه بود و من میل نداشتم آنها مرا نیش بزنند ، نگاهم به یک قایق موتوری

با صدای آرام که بطرف مشرق و سمت راست من پیش می‌آمد جلب شد، در روی قایق سه نفر بود، شاید علاقمندان ماهیگیری، و در میان آنها یک زن، یک مرد، شاید محلی، قایق را محکم بست و برای کم به زن پای روی خشکی گذاشت. بعد هرسه آنها به جانب من خیره شدند و مرد دومی، که در قسمت عقب قایق ایستاده بود دوربینی را بر روی چشم گذاشت و شروع به مشاهده من کرد. چند دقیقه‌ای مرا در کانون دوربین خود فرار داد و بدون تردید هر چنده صورت مرا که خدا میداند باندازه کافی بدشکل است مشاهده کرد و اگر من از این عمل دلخور نشده و به اطاقم نرفتمو کرکره‌ها را نکشیده بودم مدت‌ها این عصل را ادامه می‌داد، از خود پرسیدم چه بی‌تریت و گستاخ، بعد یادم آمد که این کلبه‌های غربی "فللا" مسافری نمی‌پذیرند و کلبه من اولین کلبه‌ای بود که برای فصل افتتاح شد. شاید این علت تحریک علاقه آنها شده بود که از کارکنان هتل شروع شدو حالا مهمانها را نیز در بر می‌گرفت، این علاقه بزودی از بین میرفت، من نه ستاره آهنگهای روز بودم و نه یک میلیونر، و تابلوهای نقاشی ام، گرچه برای خودم مطبوع می‌نمود، احتمالاً "جمعیت علاقمندی را بطرف خود جلب نمی‌کرد.

درست سر ساعت ۸ بطرف جاده‌باغ به سمت هتل راه افتادم و برای شام حاضر بودم. سالن نسبتاً پر بود و به من میزی در گوشه دادند که مناسب حالم بود و نزدیک پرده‌ای که سالن را از آشپزخانه جدا می‌کرد، مهم نیست. من اینجا را به وسط سالن ترجیح میدادم، از آنجا توانستم سوری تشخیص دهم که مشتریهای این هتل افرادی بودند که مادرم اصطلاح "جمعیت تمثاگران فوتیال" را برای آنها بکار می‌برد.

از شام لذت برم و با وجودیکه از کلبه دولوکس استفاده می‌کردم

نیم بطر شراب محلی صرف کردمو مشغول کندن پوست پرتقالی بودم که صدای برخوردی از طرف دیگر سالن شنیده شدو همه ما را ماضطرب کرد. گارسونها با عجله بطرف صحنه رفته‌اند. سوها برگشت، سر من هم در میان آنها. صدای خشن یک آمریکائی که از جنوب آمریکا آمده بود وبا صدای بلند حرف می‌زد بگوش رسید "بخاطر خدا این اشغالهای لعنتی را بردارید." این صدا از آن مردی میان سال بود که صورتش در ایران افتتاب چنان باد کرده تاول زده بود که گوئی یک میلیون زنیبور او را نیش زده بودند. چشمان او در سرش که بالایش بی مو بود و فرق صورتی رنگ آن که مانند سوسیسی که آماده ترکیدن است کشید شده بود فرو رفته بود. یک جفت گوش بزرگ باندازه صد فیاوه او را بدربیخت‌تر می‌کرد در حالیکه یک جفت سبیل آویزان لب پائینش را که مانند لبو ضخیم و خیس بود پوشانده بود. تا حالا موجودی به این بدترکیبی ندیده بودم. خانمی، فکری کنم همسرش، کنارش راست و مستقیم نشسته بود و ظاهرا" از اشغالهای روی زمین که بیشتری بطرف بطری بود ناراحت نشده بود. او هم میان سال بود. نصف موها یاش سفید شده بود و صورتش مانند صورت شوهرش از آفتاب سوخته بود ولی رنگ آن به جای قرمز برنگ قهقهه‌ای چوب ماهون بود.

صدای خشن مرد در میان اطاق‌طنین افکند که "از این جهنم برویم بیرون و به "بار" سری بزنیم. " مهمنان میزهای دیگر با اختیاط سرشان را به طرف شام خود برگرداند و من تنها کسی بودم که خروج ناهموار شوهر زنیور زده و خانش را تعقیب کردم، سعکی را در گوش زن دیدم و شاید این دلیل فریادهای گوش خراش شوهرش بود. موقعیکه او عمله" از کنار من بطرف "بار" غلتید مانند کشتی متلاطمی بدنهال همسر استوار خود بود. من به آهستگی لیاقت و کار دانی کارمندان هتل را برای تمیز کردن اشغالها ستایش کردم.

سالن نهارخوری خلوت شد. گارسون من زیر لب گفت "آقا قهوه در" بار" من که از برخورد و صدای بلند می‌ترسیدم قبل از ورود کمی مکث کردم.<sup>۷</sup> ولی من بدون قهوه نمی‌توانستم اینجا را ترک کنم. نباید دلهره بخودم راه می‌دادم. "بار" حالی بود بجز گارسون لباس سفید پشت "بار" و مرد آمریکائی و همسرش که پشت میزی نشسته بودند، هر دو ساكت بودند. سه بطری خالی آب جو روی میزش بود، موسیقی یونانی به نرمی از پشت "بار" به گوش میرسید. من روی چهارپایهای نشتم و دستور قهوه دادم.

متصدی "بار" که انگلیسی را بخوبی تکلم می‌کرد، پرسید که آیا آنروز به من خوش گذشته است یا نه" با او گفتم آری و اضافه کردم که پسروازم خوب بود و راه "هراکلیون" برایم خطرناک و اولین شناختم کمی سرد بوده است، او گفت هنوز اول سال است. با او گفتم "بهر حال من برای نقاشی آمده‌ام و شنا در مرحله دوم اهمیت قرار ندارد، من کلبهای کنار دریا دارم شماره‌اش ۶۲ است و منظمه دریا از بالکن بسیار زیبا است".

عجب است. داشت لیوانی را تمیز می‌کرد و حالت صورتش تغییر پیدا کرد. بنظر میرسید می‌خواست چیزی بگوید و بعد قطعاً فکر کرد صلاح نیست و به کار خودش ادامه داد.

"آن نوار ملعون را خفه کن"

اخطرایه خشن و آمرانه اطاق خالی را پر کرد. متصدی "بار" فوری به طرف گرامافون رفت و صداش را تنظیم کرد. یک لحظه بعد باز اخطاریه صادر شد:

"یک بطر دیگر آب جو بیاو!

حالا، اگر من متصدی "بار" بودم، به طرف مرد بر می‌گشتم و مانند پدری به فرزندش می‌گفتم که او باید کلمه "خواهش می‌کنم"

را بکار ببرد. در عوض دستور خشن او فوری اجرا شدو من در شرف نوشیدن قهقهه ام بودم که صدای مرد بار دیگر در اطاق طنبی انداخت.  
"تو، مسافر کلبه ۶۲، تو خرافی نیستی؟"

از روی چهار پایه ام بطرف او برگشتمن. به من خیره شده بود،  
لیوانی در دستش بود. همسرش جلو نگاه می کرد. شاید سمعکش را  
برداشته بود. بیاد ضرب المثلی افتادم که آدم باید مواظب دیوانه  
و مستها باشد. با ادب کافی جواب دادم:  
"نه خرافی نیستم . باید باشم؟"

شروع به خندیدن گردو صورت قرموز یکصد خط پیدا کرد.  
او جواب داد "خوب. من دلم میخواهد خرافی باشم. آدمی  
که در آن کلبه زندگی کرد دو هفته پیش غرق شد. دو روز بدنش گم  
شده بود بعد یک ماهیگیر محلی بدنش را که نصفش توسط اختاپوس  
خورد شده بود با تور به ساحل آورد.

از خنده بخود می پیچید و دستش را به زانوانتش می زد. با تنفس  
رویم را برگرداندم. و بعلامت سؤال و تحقیق از متخصصی "بار" ابروانت  
را بالا بردم.

او زیر لب گفت: "واقعه دلخراشی بود. آقای "گوردن" مرد نجیبی  
بود. به باستان شناسی علاقه داشت. وقتی او ناپدید شد شب کرمی  
بود. شاید بعد از شام به شنا رفته بود. البته موضوع به پلیس کزارش  
شد. همه ما مضطرب شده بودیم. می فهمید آقا، ما راجع به آن زیاد  
حروف نمی زنیم. بضرر ماست ولی به شما اطینان میدهم شنا در این  
جا کاملاً بی خطر است. این اولین تصادفی است که ما داشتایم."

گفتم: "آه، همینطور است."

با وجود این، این حقیقت که او آخرین کسی بوده که از این  
کلبه استفاده کرده آزار دهنده بود. ولی این به آن معنی نبود که

او در بستر من مرده باشد، و من هم خرافی نبودم. حالا می‌فهمم چرا کارمندان هتل در اجاره دادن این کلبه باین زودی تردید داشتند و چرا دخترک مستخدم ناراحت شده بود.

صدای رعد مانندی بار دیگر غرید: "بتو یک نصیحت می‌کنم و بعد از نیمه شب به شنا نزو و الا اختاپوس ترا می‌خورد." بدنبال این جمله خنده بلندی سر داد. بعد گفت "بیا برویم "ماد" وقت خواب است، و شنیدم که او با سرو صدا میزرا کنار زد.

وقتی اطاق خلوت شد نقسی براحتی کشیدم. پرسیدم: "چه مرد شروری. رئیس رستوران نمی‌تواند از شرا و نجات پیدا کند؟"

متصدی "بار" شانه‌ها را بالا انداخت و گفت "شغل ما این است، چگار می‌توانیم بکنیم. خانواده "استال" خیلی بولدارند. دومین سال است که به اینجا می‌آیند و آنها موقعی آمدند که ما اینها را باز کرده بودیم. آنها عاشق اینجا هستند. فقط اصال آقای "استال" زیاد مشروب می‌خورد. اگر به این سرعت بتوشد خود را به کشتن می‌دهد. هرشب همین کار را می‌کند. ولی روزها آرام است. از صبح زود تا غروب ماهی گیری می‌کند."

من گفتم "فکر می‌کنم تعداد بطری مشروب خالی او بیشتر از تعداد ماهی‌های است که می‌گیرد."

متصدی "بار" گفت "شاید، او هرگز ماهی‌ها را به هتل نمی‌آورد قایق دار آنها را به خانه می‌برد، فکر می‌کنم."

"من متأسف همسرش هستم."

"متصدی بار" شانه‌ایش را بالا انداخت "پول ما اوست. "چون چند مهمان وارد شدند او زیر لب گفت "و فکر نمی‌کنم آقای "استال" هر کاری دلش بخواهد بتواند بکند. شاید ناشنا بودن گاهی به نفعش

باشد ولی هرگز شوهرش را تنها رها نمی‌کند. شاید حق هم با او باشد، هر روز با شوهرش به ماهی‌گیری می‌رود... بله، آقایان، چه چیزی لحتیاج دارید؟

او به طرف مشتریان تازه وارد رفت و من از آنجا فوار کردم. این جمله که دنیا احتیاج به همه نوع آدمی دارد مد نظرم قرار گرفت. خدا را شکر که دنیای من نبود و آقای "استال" و همسر ناشنواش می‌توانستند هر روز خود را زیرآفتاب سیامتر کنند، به من مربوط نمی‌شدو هر شب می‌توانستند بطریهای آب جو را خرد کنند. بهر حال، همسایه‌های من نبودند. کلبه شماره ۶۲ ممکن است مسافر بیچاره قبلی خود را قربانی داده باشد ولی برای مسافر فعلی گوش خلوتی تهیه کرده است.

از جاده با غ بطوف ماوایم راه افتادم. شب پر ستارهای بود، هوا آرام بخش و سرشار از بوی بوتهای شکوفا که به مقدار زیادی در خاک قرمز کاشته شده بودند بود، ایستاده در روی بالکن از روی دریا بطوف گوهای دور و چراگهای بندر نگاه کردم در سمت راست من چراگهای کلبه‌ها دیگر سوسو میزد و اثری مطبوع در انسان آیجاد نمی‌کرد. "واقعاً" جای اعجاب آوری بود و من از آذان مسافرتی صنون بودم که اینجا را توصیه کرده بود از طریق درکرکه دار خود را به داخل اطاقم رساندم و چراغ کنار تختخواب را روشن کردم. اطاق مطبوع و دنج به نظر نمی‌آمد. بهتر ازین خانه کمیر نمی‌آمد. لباس را کنند و قبل از بستر رفتن یادم آمد کتابی را که روی بالکن بود باید نگاه می‌کردم. کرکه ها را باز کردم و آن را از صندلی برداشتمن و بار دیگر قبل از وارد شدن به اطاق نگاهی به دریا کردم بیشتر چراگها خاموش شده بودند ولی هنوز چراغ بالکن کلبه‌ای که نک بود روشن بود. قایقی هم که در کنار آن مهار شده بودند ولی هنوز چراغ‌نش روشن بود. لحظه‌ها بعد چیزی را دیدم که بطوف صخره‌های من نزدیک می‌شد. لوله اکسیژن کمی بک

شناگر زیرآبی بود. لوله باریک که مانند "پرسک" ظرفی بود بطور یکنواختی روی سطح تاریک آب در حرکت بود. بعد در سمت چپ از نظر ناپدید شد. کرکرهای را کشیدم و داخل شدم.

نمی‌دانم چرا ولی منظمه آن شیئی متحرک برایم مشوش کننده بود. مرا واداری کرد که راجع به مرد بینوایی که در شناای نیمه شب خود غرق شده بود فکر کنم. سلف من، او هم شاید شنی خوشبو و نرم مانند امشب رهسوار دریا شده بود و قصد تحقیق در باره آبهای زیر را در سر داشت و با انجام این کار جانش را از دست داده است آدم فکر می‌کند این سانجه دلخراش مسافران دیگر هتل را از شناای تنها در شب می‌ترساند. تصمیم جدی گرفتم که هرگز جز در نور روش روز شنا نکنم و شاید بزرگی مرا برساند ولی تصمیم گرفتم جائی شنا کنم که عمقش از قدم زیادتر نباشد.

چند صفحه‌ای از کتاب را خواندم و چون خسته بودم چراغ را خاموش کردم. در این بین دستم به تلفن خورد و تلفن به زمین افتاد. خم شدم آنرا برداشتیم، خوشبختانه صدمه‌ای به آن وارد نشده بود و دیدم کشوی کوچکی باز شد. در آنجا دسته‌ای کاغذ و یکه کارت با نام "چارلز گوردن" و آدرس "بلومزبری" دیده شد. "گوردن" نام سلف من بود؟ دخترک موقع تمیز کردن اطاق کشورا باز نکرده بود. کارت را برگرداندم در پشت آن کلمات "بعد" از نیمه شب هرگز" با خط بدی نوشته شده بود. و بعد هم عدد ۳۸ اضافه شده بود. کارت را در کشو گذاشتیم و چراغ را خاموش کردیم. شاید بعد از مسافتی خیلی خسته بودم ولی زودتر از دو صبح خوابم نبرد. هیچ دلیلی برای بیدار ماندن نتوانستم پیدا کنم و در این مدت به صدای برخورد آب به صخره‌های پائین گوش میدادم.

سه روز متوالی به نقاشی ادامه دادم. هیچ وقت کلبه‌ام را جز

برای شنای صبحگاهی و شام در هتل ترک نمی‌کردیم. هیچ کس مزاحم من نبود.

کارسون با وجود آنی صبحانه‌ای را می‌آورد من نان برای نهار ذخیره می‌کردم، دخترک هم بسترم را تمیز می‌کردو کارهای خسته‌گشته‌اش را بدون مزاحمتی برای من انجام میداد و وقتی صحنه جالبی در بعد از ظهر روز سوم تمام کردم احساس اطمینان کردم که یکی از ارزشمندترین کارهای را بوجود آورده‌ام. در نمایشگاه بعدی من جای مخصوصی و افتخار آفیزی را اشغال می‌کرد. من که از کار خودم راضی بودم حالا می‌توانستم استراحت کنم. و تصمیم گرفتم روز بعد را به گردش در کنار ساحل بگذرانم تا منظره دیگری را برای الهام گرفتن زیر سر بگذارم. هوا با شکوه بود. آنقدر گرم که ماه روزی در انگلستان و بهترین چیز در باره‌این مکان نبودن همسایه‌ها بود. مهیانان دیگر از طرف دیگر محوطه بودند و جز سلام و علیکی که اغلب به هنگام صرف شام بین ما ردو بدل می‌شد، هیچ کس کوششی برای یافتن دوست از خود نشان نمی‌داد. و من هم همیشه سعی داشتم قهقهه‌ام را در "بار" پیش از اینکه آقای "استال" تنفس انگلیز میزش را ترک کند صرف کنم.

حالا فهمیدم که قایقی که در دور دست مهار شده بود از آن آقای "استال" بود. آنها صبح آنقدر زود به ماهیگیری می‌رفتند که من متوجه نمی‌شدم ولی در اواخر عصر برگشتمن آنها را می‌دیدم. قیافه خم شده چهار ضلعی شکلش رو فریاد خشن او به سر متصدی قایق به هنگام بازگشت بخوبی قابل تشخیص بود. کلبه منزوی هم از آن آنها بود. و من گمان می‌کردم او این نقطه را "عمداً" انتخاب کرده تا خود را به بوته فراموشی دور از دید نزدیکترین همسایه‌ها بسپارد. خوب تا آنجا که وجود مزاحمش را به من تحمیل نمی‌کرد مانع نداشت. چون میل به ویژش سبک در من پیدا شده بود، تصمیم گرفتم

بقیه بعد از ظهر راه به گردش در قسمت شرقی محوطه هتل صرف کنم. یک بار دیگر به خودم تبریک گفتم که از شراین مجموعه کلبه‌های شلوغ نجات پیدا کردم. بازار گلف و تنیس داغ بود و ساحل کوچک پر از بدنها گل و گشاد خوابیده در هر مسافت کوچک ازشناها بود. ولی به زودی از آنجا گذشم و این همه‌مه در پشت سوم قرار گرفت و راحت آسوده پشت بوته‌های شکوفا خودم را نزدیک اسلکه یافتم. هنوز از قایق خیری نبود. میل باطنی ناگهانی برای دیدن کلبه آقای "استال" مزاحم در ملزم قوت گرفت. آهسته از جاده باریک عبور کردم و خود را باندازه سارقی که درین شکار است محتاط می‌دیدم و از دور به پنجره‌های کرکره خیره شدم. این کلبه با کلبه‌های دیگر و حتی با کلبه من فرقی نداشت فقط انبوهی از بطریها کنار بالکن به چشم میخورد. وحشی ... بعد چیزی دیگر نظرم را جلب کرد. یک جفت پای قورباغه مخصوص شناویک لوله مخصوص جذب اکسیژن برای شنگران. مسلمًا او با آنهمه مشروب در بدنش جرات اینکه بدنش را زیر آب ببرد نداشت؟ شاید کارمند یونانی خود را که برای ماهی‌گیری استخدام کرده بود برای گرفتن خرچنگ به زیر آب می‌فرستاد. من لوله اکسیژن نزدیک صخره‌ها و چراغ روشن قایق در شب اول اقامتم به یادم آمد.

دور شدم زیرا فکر کردم صدای پای کسی را که از جاده می‌آمد شنیدم و نخواستم در حال دخالت در زندگی مردم گرفتار شوم. ولی قبلاً از ترک آنچه به شماره کلبه نگاهی کردم. شماره آن ۳۸ بود. در آن موقع آن شماره معنی مخصوصی برایم نداشت ولی وقتی بعده "برای شام لباس عوض می‌کردم و سنجاق کرواتم را از روی میز کنار بسترم" برمیداشتم ناگهان تحت یک نیروئی آنی کشو زیر تلفن را باز کردم نا بار دیگر به کارت سلف خودم نگاه کنم بله عددی که با خط بد نوشته شده بود مسلمًا "۳۸" بود. این ممکن بود فقط یک تصادف باشد

ولی کلمات بعذار نیمه شب هرگز" چه؟ این کلمات ناگهان بواشم معنی پیدا کرد. "استال" در شب اول اخطار کرده بود دیر شنا نکنم. آیا او به "گوردن" هم اخطار کرده بود؟ و آیا "گوردن" شماره اخطار کننده یعنی استال را روی این کارت نوشته بود؟ این معنی میداد ولی مسلمان" "گوردن" بیچاره توجهی به پندار او نکرده بود. لباس را عوض کردم و بجای اینکه کارت را در کشو بگذارم آنرا درکیف بغلیام گذاشتم. وجود اینم به من می‌گفت که باید آنرا به میز اطلاعات هتل بدهم تا شاید علت مرگ سلف بیچاره‌ام معلوم شود. هنگام شام در این فکر غوطه ور بودم ولی به جائی نرسیدم. نکته این بود که ممکن بود منهم گیر بیفتم. و تا آنجا که من می‌دانستم موضوع فیصل یافته بود. اهمیت زیادی برای این عمل نمی‌دیدم که من بطور ناگهانی کارت فراموش شده در کشو میز را که شاید قادر اعتبار قضائی بود مطرح کنم.

اتفاقاً "مهمنی" که سمت راست من در اطاق مهمانی نشته بودند رفته بودند و میز "استال" در گوشای جلب توجهم را کردندون این که مجبور باشم سرم را بطرف آن برگردانم. و این حقیقت نظرم را جلب کرد که او حتی یک کلمه با زنگ حرف نمی‌زد. تضاد عجیبی با هم داشتند. زن مثل سنبه خشن، رسمی، سخت گیر، که غذا را مانند راهبهای که او را به گردش بیرون شهر برده باشند به دهان می‌برد و خود آقای "استال" قرمزتر از همیشه مانند سویسیس بزرگ باد کرده که غذائی را که گارسون روی میزش چیده بود بعد از لقمه اول کنار میزد و دست موی الودو خپل خود را بطرف لیوانی که همیشه خالی بود دراز می‌کرد.

شام را تمام کردم و بطرف" بار برای صرف قهوه و رفتم. زود آمده بودم و همه جا متعلق به من بود. من و متصدی "بار" تعارفات روزمره

وا میادله کردیم و بعد از اشاره به آب و هوا سرم را بطرف اطاق ناهار خوری چرخانیدم و گفتم:  
" امروز دوست ما آقای " استال " و همسرش تمام روز را طبق معمول در دریا گذراندند. "

متصدی " بار " شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد:  
" هر روز بدون تغییر این برنامه را ادامه می‌دهند و همیشه در یک مسیر، به سمت جنوب ، دریاگاهی طوفانی است ولی آنها توجهی ندارند. "

من گفتم " نمی‌دانم او با شوهرش چگونه سازگاری می‌کند . موقع نهار مواظب آنها بودم ، شوهرش حتی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زد . نمی‌دانم دیگر مهمانها در باره آنها چه فکر می‌کنند .

" آنها هم خودشان را از آقای " استال " دور نگاه میدارند . تو دیدی چه بلائی به سرت آورد . اگر دهانش را باز کند قطعاً از آن فحش بیرون می‌آید . این مطلب در مورد ما هم درست است . دخترها برای تمیز کردن کلبه آنها جرات نزدیک شدن را ندارند و همیشه منتظر می‌مانند تا او از آنجا دور شود . و بیوی بد آنجا ، محترمانه سرش را نزدیک من آوردو گفت " دختران می‌گویند او آب جورا خودش درست می‌کند . آتش بخاری دیواری را روشن می‌کنند و کوزه‌ای دارد پر از دانمهای در حال فساد مثل گنداب خوک . بله او از این مایع زیاد می‌نوشد . وضعیت چگرش را بعد از صرف آن هم مشروب با شام و اینجا در " بار " در نظر بکیر ،

من گفتم : " شاید پایین دلیل است که چرا غ بالکنش تا پاسی از شب گذشته روشن است . نوشیدن گنداب خوک تا نزدیکی صحیح . بگو ببینم کدامیک از مهمانان هستند که زیر آب شنا می‌کند ؟  
متصدی " بار " متعجب شد تا آنجا که می‌میدانم ، هیچ‌کس . از

موقع آن تصادف کسی دیگر نیست. گوردن بیچاره شنای شب را دوست داشت، او یکی از مهمانان نادری بود که با آقای "استال" صحبت می‌کرد، حالا یادم می‌آید، یک شب مدتی اینجا صحبت کردند.

"واقعاً"

"نه در باره شنا یا ماهی‌گیری . بلکه در باره آنتیکها، شما می‌دانید موزه کوچک زیبائی در این دهکده وجود دارد ولی حالا برای تعمیرات بسته است. آقای "گوردن" با موزه بریتانیا در لندن ارتباط داشت،

من گفتم "من فکر نمی‌کدم دوست ما آقای استال به آنتیک علاقه‌ای داشته باشد."

متصدی "بار گفت" شما متعجب می‌شوید، آقای "استال" احمق نیست. سال گذشته او و خانم "استال" ماشین را برمیداشتند و از جاهای دیدنی چون "کنوبوس" و "مالیا" و جاهای کثیر مشهور دیدن می‌کردند. امسال وضع آنها عوض شده. آنها هر روز بدنبال قایق و ماهی‌گیری هستند.

من که مشغول بازجوئی بودم پرسیدم "و در مورد آقای "گوردن" آیا او با آنها به ماهی‌گیری میرفت؟"

"نه آقا، تا آنجا که من میدانم نه. او مثل شما ماشینی اجاره کرده بود و به کرده بود پرداخت. به من گفت مشغول نوشتن کتابی در باره یافته‌های باستان شناسی ""کرت" و ارتباط آنها با علم اساطیر یونان بود"

"علم اساطیر"

"بله من شنیدم او به آقای "استال" راجع به علم اساطیر صحبت می‌کرد ولی کل موضوع خارج از فهم من بودو آن شب چون خیلی مشغول بسودیم نتوانست همه صحبت‌های آنها را بشنو姆. آقای

"گوردن" مردی نجیب و آرام مثل شما بود، آقا، بنظر می‌رسید به موضوع صحبت‌شان خیلی علاقه نشان می‌داد، بیشتر موضوع راجع به خدایان کهن بود. پکاعت صحبت کردند.

خوب... بفکر کارت توى کیم افتادم. آیا باید آنرا به منش اطلاعات هتل داد یا نه؟ با متصدی "بار" خدا حافظی کردم و از میان اطاق نهارخوری به سالن رفتم. آقاو خانم "استال" نازه از صرف غذا فارغ شده و در پیشاپیش من راه می‌رفتند. مدتی عقب ماندم تا از آنها فاصله گرفتم، و متوجه شدم که به "بار" نیامده و به سالن می‌روند. من کنار قفسه کارت‌ها ایستادم تا بهانه‌ای برای تاخیرم بدبست داشته باشم ولی طوری ایستادم که خارج از محیط دید آنها بود و دیدم خانم "استال" کت خود را از جالب‌سای سالن برداشت در حالی که شوهر ناهنجارش به اطاق رفت کن رفت. بعد هر دوی آنها از در جلو که مستقیماً به پارک مашینها منتهی می‌شد خارج شدند، شاید برای رانندگی میرفتند. با شایاطی که "استال" داشت می‌توانست پشت رل بنشیند؟

ترددید داشتم. منشی اطلاعات هتل با تلفن حرف می‌زد. لحظه‌ای نبود که بشود کارت را در دستش بگذارم. غریزه‌ای مانند غریزه پسر کوچکی که نقش کارآگاهی را بازی می‌کند مرا وادار کرد به طرف ماشینم بروم و وقتی چراغ عقب مرسدس بنز "استال" از نظر ناپدید شد من به دنبالش افتادم. فقط یک جاده وجود داشت. و او از سمت مشرق به بطرف دهکده و چراغهای بندر می‌راند. هنگام رسیدن به بندر کوچک او را کم کردم زیرا وقتی عازم اسله و روپروی آن که کافه بزرگی بود شدم فکر کردم او هم همین مسیر را آمده است. فولکس واگن را پارک کردم و باطرافم نگاه کردم. هیچ خبری از مرسدس بنز نبود. فقط عده کمی از توریستها مثل خودم و سکنه که یا راه می‌رفتند و یا در جلو

کافه مشغول نوشیدن بودند در آنجا دیده می شدند.  
بسیار خوب، فراموشش کن، اینجا من نشستم و از منظره  
لذت می هرمو و لیمونادی می خورم. فکر می کنم بیش از نیم ساعت آنجا  
نشستم و سوگرم دیدن مردم عابر و خانواده های یونانی که برای هوا  
خوری آمده بودند، شدم.

دیدن دختران خوشگل که به جوانان دلبستگی خود را نشان  
میدادند و مشاهده یک کشیش "ارتکس" که در نیز مجاور من داشم  
سیگار می کشید و با یک جفت مرد بسیار کهنسال تخته نرد بازی می کرد  
هرایم جالب بودو در آنجا گروه هیبی های کشور خودم را نیز که بیش  
از هیبی های دیگر ریش داشتند و کثیفتر بودند و سروصدا برآه انداخته  
بودند دیدم. وقتی رادیویی ترانزیستور خود را باز کردند و روی سنجاق  
خیابان چنباتمه زدند احساس کردم موقع رفتن من فرا رسیده است.  
من پول لیموناد را دادم و تا آخر اسکله راه رفتم. قایقهای ماهی  
گیری متعددی که در آنجا بود با الوان مختلف ارزش نقاشی کردن را  
داشتند. بعد هنگام عبور از خیابان نگاهم متوجه روشنائی ضعیف یک  
دریاچه شد، خیابانی بن بست به این دریاچه ختم می شد. اینجا باید  
دریاچهای باشد که در کتاب راهنمای آن بنام "استخر بی ته" نام  
برده اند جائی که توریستهای زیادی در وسط فصل از آنجا دیدن  
می کنند و عکس می گیرند، بزرگتر از آنچه من حدس می زدم بود، دریاچهای  
وسعی پر از قطعات چوب شناور. و سر کسانی که در طول روز تهور  
استفاده از تخته شیرجه در قسمت انتهائی آنرا داشتند غبطه نمی خورم.  
بعد مرسدس بنز را دیدم. در مقابل کافه کم نوری پارک شده  
بود و قیافه قوز کرده "استال" در پشت میز، با بطرهای آب جو در  
مقابلش و همسرش در کنارش مشخص بود. ولی با کمال تعجب و تنفر من  
او تنها نبود بلکه او عده ای از ماهیگیران خشن را در میگاری بعد

از شام خود مشارکت داده بود.

غربو شادی و خنده فضا را پر کرده بود، آنها که موقتاً تحت تاثیر باده قرار گرفته بودند مهمان نوازی و ادب یونانی خود را فراموش کردند و مشغول تمثیل او شدند. در این اثنا از میان آن گروه جوانی به سرودن آواز مشغول شد. و "استال" تمامی بطریها را با دستش از روی میز بطرف سنجاق خیابان فرستاد و با صدای اجتناب ناپذیر شکستن شیشه‌ها در روی سنجاق خیابان فرستاد و غربو شادی همبالکی‌هاش روبرو شد.

من در هر لحظه انتظار ورود پلیس محلی و برهم زدن مهمانی آنها را می‌کشیدم ولی خبری از مقامات نبود. برای من مهم نبود چه بلائی به سر "استال" می‌آمد، شاید یک شب زندان او را بهوش می‌وارد و سر جایش می‌نشاند ولی دلم برای زنش می‌سوخت. بهر حال، به من مربوط نمی‌شد. من عازم اسکله بودم که او تلوتلو خوران سعی کرد روی پایش با پستو در حالیکه مورد تشویق ماهیگیران قرار گرفته بود بطری روی میز خود را دور سرش چرخانید و با مهارت عجیبی که مغایر شرایط خاص او بود آنرا مانند یک دیسک باز ما هر بطرف دریاچه نشاند رفت نشانه گیریش فقط چند فوت از من فاصله داشت و او متوجه شد که من خود را به کناری کشیدم. خیلی ناهنجار بود و من که از خشم کبود شده بودم جلو رفتم و فریاد زدم:

"چه زهر ماری داری بازی می‌کنی؟"

او در حالیکه تلوتلو می‌خورد مقابلم ایستاد. وقتی دوستان صمیمی‌اش با علاقه مشغول تمثیل این ماجرا شدند خنده اهالی کافه هم قطع شد. انتظار شنیدن سیلی از دشنام را از او داشتم ولی صورت باد کرده "استال" بصورت نیشخندی چین برداشت و او با زحمت خودرا به جلو کشید و دستی روی بازویم کشید و گفت:

" میدانی اگر سر راهم نبودی می‌توانستم آنرا وسط استخر لعنتی بیندازم . و این بیشتر از آنچه آدم‌های دیگر پرتاب می‌کنند بود . در میان اینها یک " کرتی " با خون پاک وجود ندارد . همچنان ترکهای لعنتی هستند . "

سعی کردم او را از خود برآنم ولی او به من با علاوه مفرط مستهای حرفه‌ای که ناگهان فکر می‌کنند دوستی قدیمی را یافته‌اند چسبید .

با سکمه گفت " تو مال هتل هستی ، اینطور نیست ؟ انکار نکن ، پسرک قیافه‌ها را خوب می‌شناسم . تو همان کسی هستی که هر روز در بالکن لعنتیات نقاشی می‌کنی .

من ترا برای آن ستایش می‌کنم . خودم هم قدری هنر میدانم . ممکن است نقاشی‌های ترا بخرم . "

طریقه دوست یابی او توهین آمیز و روش حمایت او از هنر غیر قابل تحمل بود . با خشونت گفت " عکسها برای فروش نیست . " با عصبانیت گفت " سخت نگیر ، همه شما هنرمندان مثل هم هستید . به فکر بدست آوردن قیمت بیشتر هستید تا یک نفر از همه بیشتر به شما پول بدهد . مثلاً " چارلی گوردن " را مثال بزنم . . . قطع کرد . موذیانه به صورتم نگاه کرد " تو چارلی گوردن را ندیدی ، اینطور است ؟ "

خلاصه جواب دادم " نه . او پیش از من بود . " با تفاوت گفت " درست است ، درست است . بیچاره مرده است . در خلیج غرق شد درست زیر صخره‌های کلبه تو . در آنجا او را پیدا کردند . "

چشمان تنگش علا " در صورت بادکردماش فرو رفته بود ولی فهمیدم منتظر عکس العمل من است .

گفتم : "می فهم ، او هنرمند نبود "

" استال " بلا فاصله گفت " هنرمند ؟ " و بعد با صدای بلند خنده دید " نه او خبره در هنر بود . و فکر می کنم معنی این دو کلمه از نظر من عامی یکسان باشد . چارلی گوردن خبره ، خوب ، هنر در آخر عمرش به فریادش نرسید ، رسید ؟ "

گفتم " حتماً اینطور است . "

او سعی داشت از هم پاشیده نشود و در حالیکه هنوز روی پاهایش بند نبود بدنبال بستهای سیگار و فندک گشت . یکی برای خودش روشن کرد و بسته را به من تعارف کرد . سری تکان دادم و باو گفتم : سیگار نمی کشم و بعد با کمال شجاعت گفتم " مشروب هم نمی خورم . " با حیرت گفت " خوش بحالت . من هم مشروب نمی خورم . آب جوی که اینها می فروشنند مثل ادرارست و شراب هم مسموم . " از روی شانه ای به گرده مردم در کافه نگاهی کرد و با زدن یک چشمک توطئه آمیز مرا کنار دیوار نزدیک استخر بود .

او گفت " من گفتم که این حرامزاده ها هم ترک هستند و ترکهای مشروبخوار و اهل قبهه . پنج هزار سال است که مشروب حسابی درست نکرده اند . قبله " درست کردن آن را بلد بودند . "

من که بیا د گفته متصدی " بار " در باره گنداب خوک در کوزه هایش افتاده بودم گفتم " آیا اینطور است ؟ "

بار دیگر چشمکی زد و بعد چشمان تنگش باز شدو دیدم که آنها پیازی و متوم برنگ قبهه ای تیره و مغل کاسه خون قرمز و با خشونت بین گوشم گفت میدانی ؟ دانشمندان اشتباه می کنند . کرتی ها در کوهها آب جوئی که از صنوبر و پیچک درست می کردند می خوردند خیلی بیش از آنکه شراب بنوشند . شراب ر قرنها بعد یونانی های ملعون کشف کردند . " او با قرار دادن یک دست به روی دیوار و یک دست به بازوی

من خود را استوارتر کرد. و بعد به جلو خم شد و داخل آب استفراغ کرد.

او گفت "بهتر شد. از شر سم راحت شدم. بودن این سم در بدن خوب نیست. ما به هتل برمیگردیم و از تو دعوت می‌کنم عرق آخر شب را در کلبه مابنوشی. من آقای "نمی‌دانم اسمت چیست" بتو علاقمند شدمام. عقایدت خوب است. مشروب نمی‌خوری، سیگار نمی‌کشی و نقاشی می‌کنی، شغل تو چیست؟"

خلاص کردن خود از دست او برایم غیرممکن شده بود او مرا از عرض جاده گذراند. خوشبختانه کروهی که در کافه بودند رفته بودند شاید هم بدون تردید چون دعوای ما را ندیدند مایوس شده بودند و خانم "استال" از بنز بالا رفته و در صندلی جلو نشسته بود. آقای "استال" گفت:

" باو توجهی نکن. او به کلی ناشناوا است و چیزی نمی‌فهمد مگر سرش داد بزنی :

صندلی عقب باندازه کافی جا دارد."

من گفتم "متشکرم . ماشین خودم در اسکله است. " جواب داد: "هر طور میل تو است. خوب، آقای هنرمند، شفعت چیست. عضو آکادمی هستی؟"

می‌توانستم باو جواب نگویم ولی فشاری درونی ماعت شد که حقیقت را بگویم باین امید احمقانه که او مرا آدمی معمولی تصور کند و در صدد تربیت من بر نماید. گفتم :

" من معلم مدرسه آمادگی پسرانه هستم . "

در جایش ایستاد . دهانش با خندماهی مطبوع باز شد. فریاد زد: " خدای من " عالی است. واقعاً عالی است. معلم، یک پرستار بچهها و کودکان شیرخوار. تو یکی از مائی، دوست من، تو از مائی،

و تو این جزات را داری که به من بگوئی هیچ وقت صنوبر و پیچک را  
با هم نجوشانده‌ای!

مانند دیوانهای هذیان می‌گفت ولی لااقل این انفجار خوشی و  
نشاط او باعث شد بازیم را رها کند و در پیشاپیش من بطرف ماشینش  
برود و سرش را گهگاه به اطراف به جنباند. پاهایش بدن ناهنجار و  
زمختش را بصورت یورتمه، یک دو... یک دو... مثل اسبی خشن  
من کشانید.

من دیدم "استال" در ماشین جنوب‌همسرش نشست و من بسرعت  
دور شدم تا به محل امن اسکله برسم ولی او با چاپکی خیره کشته‌ای  
ماشینش را از پارک بیرون آورد و پیش از اینکه من به گوشه خیابان  
برسم به من رسیده بود، سرش را از پنجه بیرون آورد و هنوز می‌خندید.  
"آقای معلم هر موقع دلت می‌خواهد به دیدن ما بیا که خوش  
آمدید." "ماد" باو بگویه دیدن ما بیاید. مگر نمی‌بینی که او خجالتی  
است؟"

فریاد او در خیابان پیچید. عابران به ما نگاه می‌کردند. صورت  
بی‌تفاوت و خشک خانم "استال" از روی شانه شوهرش دیده شد. غیر  
محظوظ بنظر می‌آمد. گوئی هیچ عمل خلافی اتفاق نیافتداد، گوئی  
راندن با شوهری مست در دهکده‌ای غریبه معمولترین تفریح در دنیا  
است.

خانم "استال" با صدائی یکنواخت و بدون احساس گفت "سلام،  
آقای معلم از دیدن شما خوشحالم. حتّنا" سراغ ما بیائید. بعد از  
نصف شب هرگز. کلبه ..."

"استال" دستی تکان داد و ماشین با غرش بطرف جلو رانده  
شد تا چند کیلومتر فاصله را تا هتل طی کند.  
اگر ادعا کنم که این بسرخورد تعطیلات مرا خراب کرد سخنی

بیهوده گفتم و شاید نصف حقیقت را گفته باشم. عصبانی و متنفر بودم ولی فقط با خانواده "استال" و صبح روز بعد، پس از یک خواب آرام با قیافه‌ای بشاش بیدار شدم و شاهد روز زیبای دیگری بودم. فقط یک ساله برایم باقی مانده بودو آن اینکه سعی کنم "استال" و همسر بی‌شروعش را ملاقات نکنم. چون همه روز را در قایق‌شان بودند این عمل ساده بنظر می‌رسید. با زود شام خوردن می‌توانستم از دیدن آنها موقع شام دوری کنم هیچ وقت در محوطه قدم نمی‌زدند و احتمال رو دروغی نزدیک وجود نداشت. اگر احیاناً من هنگام برگشتن آنها از ماهیگیری در بالکن بودم و او دوربینش را در جهت من می‌چرخانید من به سرعت به داخل کلیمان‌ناپدید می‌شدم. بهر حال با کمی شانس او ممکن بود وجود مرا به کلی فراموش کندو یا اگر این آرزو غیر ممکن و بزرگ بود لاقل خاطره ملاقات و مکالمات شبانه ما ممکن بود از خاطرش محو شود. این واقعه نامطلوب و حتی از جهاتی ترس آور بود ولی من اجازه نمی‌دادم فکران باعث نفع شدن ایامی باشد که برایم باقی مانده بود. آمده بودم نقاشی و استراحت کنم و تصمیم داشتم این را ادامه دهم.

وقتی برای صرف صحابه به بالکن آمدم قایق اسکله را ترک کرده بودو قصد داشتم با وسائل نقاشی ام به سیرو سیاحت ساحل بهزادم و به محض جذب در سرگرمی ام بتوانم خاطره خانواده "استان" را از حافظه‌ام محو کنم و تصمیم گرفتم کار "گوردن" بیچاره را به هیئت اجرائی هتل گزارش ندهم. مساجرا را حالا می‌توانستم حدس بزنم. شیطان بیچاره، بدون اینکه بفهمد مکالماتش در "بار" او را به کجا خواهد کشاند، تحت تاثیر معلومات کم "استال" در مورد علم اساطیر و ترها از در باره "کرت" باستان قرار گرفته بودو به عنوان یک باستان شناس، فکر می‌کرد مکالمات بیشتر برایش مفید خواهد بود. او

دعوت به ملاقات کلبه شماره ۳۸ را پذیرفته بود. شباهت مرمز کلماتی که روی کارت نوشته شده و آنچه خانم "استال" گفت هنوز هم مفرم را مشغول کرده. ولی چرا "کوردن" به جای پیاده برگشتن از جاده صخره‌ای، فاصله کلبه ۳۸ تا کلبه خود را شنا کرده بود برایم یک معماست. لاف زدن به دلبری، ناید؟ چه کسی می‌داند؟ به محض این که به خانه "استال" رسیده بود تحت تلقین "استال" مقداری از آب جو جهنه را نوشیده بود، و این شاید باعث شد که حسوان و قوه قضاوتش بکلی مختل شود. وقتی بعد از میگساری به داخل آب شد آنچه نایابد بشود شد. فقط امیدوار بودم که او زیاد دچار اضطراب نشده و بلاغاً صله غرق شده باشد" "استال" هیچوقت حاضر نشد که حقایق را بگوید. در حقیقت تئوری من راجع به این واقعه مبتنی بر حدس من، نوشته‌های من روی کارت و تعصبات شخصی من است. وقت آن فرا رسیده بود که همه ماجرا را از حافظه‌ام محو کنم و راجع به روزی که در پیش داشتم بیاندیشم.

و یا شاید بهتر باشد راجع به روزهایی که در پیش داشتم، بیاندیشم. سیاحت من در طول ساحل و به سمت مغرب، در جهت خلاف بندر، حتی بیشتر از آنچه تصور می‌کردم موفقیت آمیز بود. راه پرهیج و خست چپ هتل را گرفتم و بعد از بالا رفتن چند کیلومتر ناگهان بار دیگر از تپه‌ها به سطح دریا رسیدم، جائی که سرزمین سمت راست من تبدیل به پهنه هزارگی از باطلاق خشک شده بزنگ بطانه شد. نور آبی خیره‌کننده دریا در تصاد شدیدی با این سرزمین بود. وقتی نزدیکتر راندم دریافتمن که باطلاق خشگ نیست بلکه حوضچه‌های نمک است که گذرگاههای خشکی بین آنها تعبیه شده. دیوارهای بکونهای درشت شده بود که اجازه میداد آب دریا از آن عبور کند و نمک را به جا گذاارد. اینجا و آنجا آثار آسیاهای متروکه بچشم می‌خورد، دیوارهای

مدور آنها مانند برجهای قصرهای قدیمی بنظر میرسید. چند صد یار دوست، در زمینی خشن و نزدیک دریا کلیسا کوچکی قرار داشت. توانستم صلیب کوچک را بر روی پشت بام آن زیر نور خورشید ببینم. ناگهان خوضچه‌های نمک تمام شد و زمین برای ساختن بوزخهای بلند و تاریک "اسپینالونگا" بار دیگر ارتفاع گرفت.

فولکس واگن را در مسیری که منتهی به خوضچه‌ها می‌شد راندم. این نقطه کاملاً "خلوت و متروک" بود. بعد از مشاهده موقعیت از هر زاویه‌ای تصمیم گرفتم این محل بهترین جا برای مشغول گردن من در چند روز آینده است. کلیسا مخروبه در جلو آسیاهای بادی متروکه آنطرفتر، خوضچه‌های نمک در سمت چپ و آب آبی رنگ که به ساحل شبه جزیره می‌خورد در سمت راست.

سه پایه نقاشی را برپا گردم. کلاه نمدیم را به سر گذاشتم و همه چیز را جز منظره مقابل خود فراموش گردم. آن سه روز در کنار خوضچه‌های نمکی، چون سه روز متواتی این عمل را تکرار گردم، عالی‌ترین دقایق تعطیلات من به حساب می‌آمد. تنهائی و آرامش مطلق بود. همچ بشری را نمی‌دیدم. اگر ماشینی در دور پیشدا می‌شد در طول ساحل دور میزد و بعد ناپدید می‌شد. کارم را برای صرف ساندویچ‌های لیموناد، که با خود آورده بودم موقتاً تعطیل می‌کردم و بعد وقتی خورشید بسیار گرم بود کنار آسیاهای بادی مخروبه استراحت می‌کردم. در خنکی عصر به هتل برمی‌گشتم، شام را زود صرف می‌کردم و بعد به کلبه می‌رفتم و بتا نیمه شب مطالعه می‌کردم. زاهدی گوش نشین به هنگام عبادت نمی‌توانست آرزوی داشتن منزوی‌تر از این محل آرزو کند.

روز چهارم، بعد از اتمام دونقاشی از زوایای مختلف، در حالی که از نقطه انتخابیم دل نمی‌کندم وسائل نقاشی ام را در ماشین جا دادم و با مید اینکه محل تازه‌ای را برای روز بعد در نظر بگیرم پیاده

به قسمت بر جسته شبه جزیره رفتم. ارتفاع خود ممکن است امتیازی به حساب آید. باز زحمت خود را بالای ته رسانیدم و از آنجا که هوا خیلی داغ بود با کلام خودم را باد میزدم و وقتی به قله ته رسیدم با کمال تعجب دریافتمن که شبه جزیره بسیار باریک بود و دریا در زیر ته قرار داشت. این قسمت جزو آب ساکتی که من پشت سر گذاشته بودم نبود بلکه امواج مجده خلیج بیرونی بود که در اثر باد شمالی که تقریباً "کلام را از دستم خارج می‌کرد به اینجا رانده می‌شد. یک نایخن نقاشی می‌توانست آن درجهات مختلف رنگ را روی کرباس ترسیم کند ولی نه یک آماتور مانند من. به علاوه به سختی می‌توانستم آنجا بایستم. کرباس و سه پایه نقاشی را باز بلا فاصله می‌برد.

بطرف انبوهی از بوته‌های جاروب برای پناهگاه پائین آمدم تا چند لحظه‌ای استراحت کنم و دریای موج را مشاهده کنم و آن موقع بود که قایق راندم. قایق بهر قسمتی از آب در جائی که زمین اینجا داشت بسته شده بود و آب نسبتاً صاف بود. قایق را نمی‌شد اشتباھی گرفت مال آنها بود. کارگر یونانی را که آنها استخدام کرده بودند در سینه کشی نشسته بود و کثارش تور ماهی‌گیری را فوارداشت ولی از قیافه‌لم داده‌اش می‌شد فهمید که ماهی گیری‌اش جدی نیست و استنباط من این بود که او در خواب نیمروز غوطه ور بود. او تنها کسی بود که در قایق دیده می‌شد. مستقیماً زیر پایم به قطعه‌ای شن در طول ساحل نگاه کردم و در آنجا ساختمانی سنگی و خشن، کم و بیش مخروبه، روپروری صخره‌ای ساخته شده بود که شاید روزگاری از آن بعنوان پناهگاهی برای گوسفدان و بزان استفاده می‌شد. در مدخل آن یک کوله پشتی و یک سبد پیکنیک و یک کت قرار داشت و باید آقا و خانم "استال" از قایق به اینجا آمده و دور از باد مشغول به استراحت باشند با وجودی که سینه قایق را به کنار دریا در این نقطه نزدیک کردن عطی بسیار

خطرناک بوده است. شاید "استال" مشغول جوشاندن ترکیب صنوبر و پیچک بود و برای خوش مزده شدن آن اندکی کود بزری با ان اضافه می کرد و شاید این نقطه دور افتاده بر بزخ "اسپینالوتکا" دستگاه تنظیر او بود.

ناگهان شخصی که در قایق بود نشست و بعداز جمع کردن تور ماهی گیری خود به عقب قایق رفت و ایستاد و به آب خیره شد. من چیزی را در حال حرکت دیدم، شکلی در زیر سطح، و بعد این شخص با محافظت سر، عینک، لباس لاستیکی و وسائل دیگر بالا آمد. بعد با خم شدن کارگر یونانی برای کمک به شناگر و گرفتن اسباب شنای او من نتوانستم او را بیشتر ببینم و نگاه من متوجه پناهگاه مخروبه ساحل شد. چیزی در مدخل ایستاده بود. می گویم "چیزی" زیرا بدون تردید در اثر خطای چشم، آن "چیز" ابتدا بصورت ظاهر پشمaloی کره اسی که روی دستهایش ایستاده بود بنظرم رسید. پاها ودم او پوشیده از موبوب ولی بعد متوجه شدم که او "استال" بود، بر همه، دسته اوسینه اش مثل بقیه بدنش پراز مو بود. فقط صورت سرخ پف کرده او با گوشاهی بزرگی مانند نعلبکی که از دو طرف سر بی موی او آویزان بود، علامت مردی اش بود در تمام عمرم منظهای مهوع تر از این ندیده بودم. او از سایه بیرون آمد و به قایق نگاه کرد و بعد گوئی از خود و از دنیايش راضی بود بطرف جلو خرامید و در مقابل پناهگاه مخروبه با آن حرکات عجیبی که در دهکده از او دیده بودم نه با حرکت یک مست بلکه با یورتمه، بطور آهسته، دو دست بر کمر، سینه اش جلو شروع به قدم زدن کرد.

شناگر بعد از کنار گذشتن عینک خود با قدمهای دراز و بدون عجله وارد ساحل شده ولی هنوز بالمهای شنا را از پاهاش جدا نکرده بود. آنها مانند ماهی بزرگی بروی زمین کشیده می شد. بعد از کنار

گذاشتندالهها هری شن ، شناگر ایستاد و با وجود اینکه لباس لاستیکی اش او را به کلی پوشانده بود با کمال تعجب دیدم که او خانم "استال" بود . نوعی کیف را بدور گردن خود حمل می کرد و بعد از گذشتن از روی شنها بطرف شوهرش گه هنوز روی ساحل می خرامید نزدیک شد و کیف را از گردنش بیرون آورد و باو داد . سخنی به زبان نیاوردند با هم بطرف کلبه عازم و بعد از لحظه‌ای از نظر ناپدید شدند . کارکر یونانی هم بار دیگر به سینه قایق رفته و به ماهی گیری مشغول شد .

من زیر پوشش بوت‌های جاروب دراز کشیدم و منتظر ماندم . قصد داشتم ببیست دقیقه ویا شاید نیم ساعت را در اینجا بمانم و بعد به طرف حوضچه‌ها و ماسیشم حرکت کنم . ولی مجبور نشدم زیاد معطل بمانم . تقریباً "ده دقیقه نگذشته بود که من صدای فریادی را روی ساحل شنیدم و با نگاه کردن از میان جاروبها دیدم که هر دوی آنها روی شن ایستاده با کوله پشتی ، سبد پیک نیک و بالدهای شنا در دست "استال" لباس را بتن داشت . یونانی موتور قایق را روش کرده بلا فاصله لنگر قایق را کشید "بعد قایق را آهسته بکنار آورد و نزدیک صخره‌ای که خانم و آقای "استال" ایستاده بودند نگه داشت . آنها سوار شدند و قایق دور از پناهگاه بطرف خلیج روان شد . بعد هم دوری زد و از دید من خارج شد .

کنگاوا امام نمی داد . از صخره‌ها پائین آمدم و مستقیماً بطرف پناهگاه مخربه حرکت کردم . همانطوریکه قهلاً "فکر می کردم اینجا پناهگاهی برای بزها بود . کف گلی بُوی بدی داشت . و کثافت بزها همه جا پراکنده بود . در گوشه تمدادی الوار را بصورت قسمای در آورده بودند . بطربهای آب جو اینجا چیده شده بود ولی نتوانستیم بهفهمیم که محتوای آنها آب جو محلی یا مواد سی خود "استال" بود در روی قفسه‌ها خرده ریزهای ظروف سفالی به چشم می خورد گوشی

کسی گودالی را کنده و قطعات شکسته ظروف سفالین خانگی را بهرون آورده است. روی آنها گلی دیده نمی‌شد ولی خزه‌ها بروی آنها جسبیده بودند و بعضی از آنها مرطوب بودند. ناگهان بنظرم رسید که اینها مورد توجه باستان شناسان است و مرکز آنها در بستر دریاهاست. اینکه خانم "استال" در زیر آب بدبناوال صدف و چیزهای مهمتری می‌گشت هرایم قابل تشخیص نبود و قطعاتی سفالین که روی قسمها جا مانده بود قطعات بدرد نخوری بود که هیچ یک از آنها رحمت بردن آنها را به خود نداده بودند. من از این اشیاء سرورشتهای ندارم و چون چیز جالی برای دیدن نبود خرابه را ترک کدم.

حرکت من خطرناک بود. وقتی خواستم از صخره‌ها بالا هر روم صدای موتوری را شنیدم. از فاصله دور تشخیص دادم که قایق بار دیگر برای حرکت در کنار ساحل برگشته بود هرسه سر به طرف من برگشته بود و قطعاً آدمی که در قسمت عقب قایق چنباتمه زده بود از دوربین استفاده می‌کرد. او به آسانی میتوانست بفهمد چه کسی پناهگاه مخربه را همین حالا ترک کرده و از صخره‌ها بالا می‌کشید.

به عقب نگاه نکردم بلکه به صعود خودم ادامه دادم و کلامم را تا ابروها می‌پائیں کشیده بودم بامید اینکه آن نوعی اختفا را به دلخسوز. آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت در صدد تحقیق درباره این شبه جزیره برنیایمده بودم. خانواده "استال" ممکن بود فکر کنند که من علیه آنها جاسوسی می‌کنم، که از جهتی درست بود. آنروز روزگارم سیاه شد. تصمیم گرفتم وسائلم را جمع کنم و به هتل برگردم. شانس با من سریاری نداشت زیرا کمی از جاده فرعی گذشته و وارد جاده اصلی شدم که فهمیدم یکی از لاستیکهای ماشین پنجره است. از آنجا که در کارهای مکانیکی دست و پا چلفتی هستم تعویضیک لاستیک چهل دقیقه وقتی را گرفت.

وقتی بالاخره به هتل رسیدم بهبودی در وضع ناراضی من پیدا شده بود. دیدم خانم و آقای "استال" از من زودتر رسیده بودند، قایق آنها در جایش بسته شده بود و "استال" در روی بالکن کلبه خود با دوربینش کلبه مرا زیر بررسی و کنچکاوی قرار داده بود با اشکال از پله‌ها بالا رفتم و خودم را مانند کسی که روپرتوی دوربین تلویزیون قرار گرفته باشد احساس کردم. بداخل کلبه شدم و کرکره‌ها را بستم. داشتم حمام می‌گرفتم که تلفن زنگ زد.

"بله" با حوله دور بدنم و با دستهای خیس بدترین موقعی بود که به من تلفن می‌شد.

"شما باید آقای معلم؟"

صدای خس‌خمن کننده و آزاردهنده بدون تردید صدای او بود، ولی بنظر نمی‌رسید. مست باشد.

با خشونت گفتم "این تیعموتی گری است" (نام فامیل گری در وجود آورد. بهر حال بجای من می‌توانست هر توریست دیگری باشد که در آن لحظه معین در آن مکان دیده شده باشد ولی ترسیدم شناسائی من اجتناب ناپذیر باشد. به سختی خودم را به ماشین رساندم، خسته، بی‌نفس و بینهایت لغت به معنی خاکستری هم هست - م)

او گفت: "خاکستری یا سیاه، برای من فرقی نمی‌کند" صدایش نامطبوع و خصومت‌آمیز بود. "امروز بعد از ظهر به اسپینالونگا رفتی درست است؟"

باو گفتم "در شبه جزیره راه می‌رفتم . نمیدانم شما چرا باید باین مطلب علاقه داشته باشید.

او گفت "بس کن، تو نمی‌توانی مرا فریب بدی، تو هم درست مثل آن یکی هستی . تو چیزی جز یک جاسوس لعنتی نیستی . بگذار بد به تو بگویم ، کشتی را قرنها قبل به کلی پاک کرده‌اند"

من گفتم "نمی‌دانم از چه مقوله حرف می‌زنی، راجع به چه کشته صحبت می‌کنی؟"

یک لحظه سکوت بود. چیزی زیر لب زمزمه کرد ولی تصدیانم با من بود یا با همسرش. اما وقتی صحبت را آغاز کرد طنین صدایش نرم شده بود، نوعی حالت انسان دوستی داشت.

او گفت: "بسیار خوب... بسیار خوب... آقای معلم. ما مشاجره نمی‌کنیم. بگذار قبول کنیم که تو و من به یک چیز علاقه مندیم، معلمین مدرسه، استادان دانشگاه، سخنرانان دانشکده، همه ما در باطن یکسانیم و گاهی هم در ظاهر، "خنده آهسته‌اش توهین آور بود، "ناراحت نشو، ترا رها نمی‌کنم. همانطور که چند شب پیش گفتم به تو علاقه‌مند شده‌ام. تو به دنبال چیزی برای موزه لعنتی مدرسات می‌خواهی، درست است؟ چیزی را که به شاگردان و به همکاران نشان بدھی؟ خوب، موافقم. من آن چیز را برایت نگاه داشتمام. امشب دیرگاه به سراغ ما بیاومن هدیه تو را به تو می‌دهم. از تو هم پولی مطالبه نمی‌کنم..." خنده را سرد و حدس می‌زنم خانم "استال" چیزی به او گفت زیرا که او ادامه داد" درست است، درست است. ما پارتی کوچک دنچی خواهیم داشت فقط سر نفر ما. همسرم هم به تو علاقه پیدا کرده است."

حوله من از دور کرم باز شد و من برهنه ماندم. بدون هیچ دلیلی در معرض خطر قرار گرفته بودم و صدای تحبیب کننده پرسنگر او مرا آتشی کرده بود.

من گفتم "آقای استال، من کلکسیونر مدرسه، دانشکده و موزه نیستم. به اشیاء آنتیک هم علاقه‌ای ندارم. اینجا برای لذت و نقاشی آدم‌هام وجودی بگویم قصد دیدن تو یا هر منافر دیگری را ندارم. شب پنهان.

کوشی را محکم بروی تلفن گذاشت و به حمام رفتم. بی شرم جهنهی مرد کثیف. حالا مساله این بود که آیا او دست از سرم برمهادار و یا با دوربینش بالکن مرا زیر نظر خواهد داشت تا رفتن من را بطرف هتل ببیند و با همسرش بدنبال من بیفتد؟ قطعاً "جرات آدامه صحبت هایش را در حضور مهمانان و گارسونها نخواهد داشت، اگر منظور او را خوب درک کرده باشم او قصد دارد سکوت مرا با هدیه‌ای بخرد. ماهی گیریهای روزانه او سپوشنی برای اکتشافات زیر آسمی او بود. و باین علت بود که اشاره‌ای به مقابایی باستانی کرد. در ضمن اکتشافات زیر دریائی او امیدوار بود اشیاء قیمتی بیآباد، شاید هم تا حال یافته بود، و آنها را بظهور فاچاق از مرز کرت خارج کند. و بدون تردید سال پیش در برنامه‌اش موفق شده بود و برای ساکت نگهداشتمن کارگر یونانی مزد خوبی با و داده بود. اما امسال طبق برنامه جلو نرفته بود. سلف بی‌نوای من در کلبه ۶۲ "چارلیزگوردن" که خود کارشناس اشیاء آنتیک بود، بدگمان شده بود. گفته "استال" تو هم درست مثل آن یکی هستی. چیزی نیستی مگر به جاسوس لعنتی "شاهد قضیه" است. از کجا معلوم است که "گوردن" دعوت به کلبه ۳۸ را نه برای نوشیدن آب جو مصنوعی بلکه برای بازدید گلکسیون "استال" قبول کرده باشد و بعد برای ساکت ماندن به او رشوه پیشنهاد نشده باشد، آیا او قبول نکرده بود و آیا "استال" را به لو دادن تهدید کرده بود؟ آیا او واقعاً "تصادفی غرق شدوبا آبا باهمسر" استال "با لباس لاستیکی و ماسک بالمهای شنا به دنبال او زیر آب رفت و بعد؟ ...

تخیلات من مجال خودنمایی یافته بودند. ولی من هیچ دلیلی برای صحبت آن نداشت. آتجه می‌دانستم این بود که هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست مرا وادار کند که به کلبه "استال" بروم و اگر او کوشش می‌کرد مزاحم من بشود من مجبور می‌شدم تمام داستان را به هیئت

مدیره هتل بگویم.

لباسرا برای شام عوض کردم و بعد کمی کرکره را کنار زدم و پشت آن ایستادم و به کلبه او نگاه کردم. نور در بالکن او میدرخشد زیرا هوای گزگز و میش بود. بیرون رفتم و کرکرها را قفل کردم و از باع به طرف هتل حرکت کردم. در آستانه گذشته از اطاق انتظار بودم که استال و همسرش را روی دو صندلی در داخل دیدم، گوشی آنها مواطن در بودند. می خواستم شام بخورم بنابراین مجبور بودم از کنار آنها بگذرم. بسیار خوب. شما شام شب را می توانید در آنجا بشینید و انتظار بکشید. از راه تراس برگشتم و از طریق آشیزخانه هتل را دور زدم و دور پارک ماشین گشتم و وارد ماشین خسودم شدم. می خواستم شام را در دهکده صرف کنم و خروج اضافه به جهنم. با عصبانیت می راندم کافه گمنامی را دور از بند ریافتیم و بجای غذای مفصل هتل که با خودم قرار گذشته بودم مجبور شدم با یک املت، یک پرتقال و یک فنجان قهوه شب را به سر بیاورم.

وقتی به هتل رسیدم بعد از ساعت ده بود. ماشین را پارک کردم و با گذشتن از محوطه آشیزخانه بار دیگر، از جاده باع را مخورد را به کلبهام یافتم و خود را مانند دزدان از میان کرکرها به داخل اطاق رساندم. نور روی بالکن "استال" هنوز می درخشد و تا این موقع او قطعاً "سخت مشغول باده گساری بود. اگر روز بعد قصد اذیت مرا داشت به مدیر هتل می گفتم.

لباس را کندم و تا نیمه شب در بسترم به مطالعه مشغول شدم و چون احساس خستگی می نمودم چراغ را خاموش کردم و از اطاق گذشتم تا گرگرها را باز کنم زیرا هوا مانده بود. لحظه ای به خلیج خیره شدم. کلید چراغهای کلبهما جز یکی خاموش شده بودند. البته این کلبه "استال" بود. نور بالکن او شعاع زردرنگی به داخل دریا می فرستاد

آب دارای موجهای کمی بود، چون باد نبود، بعد آنرا دیدم . منظورم لوله هواگیری شنای زیر آب . لوله کوچک در اشعه زردرنگ برای یک لحظه مشخص شد ولی پیش از اینکه آنرا گم کنم می دانستم مستقیماً " بطرف صخرهها زیر کلبه من در حرکت است . منتظر ماندم . چیزی اتفاق نیافتداد . صدائی و یا امواج بیشتری روی آب مشاهده نشد . شاید هرشب خانم " استال " این کار را می کرد . شاید عادی بود و در حالی که من بی خبر از جهان خارج مشغول مطالعه بودم او از کنار صخرهها شنا می کرده است . حتی فکرش هم ناراحت گشته بود که هرشب بطور منظم بعداز نیمه شب او شوهر خود را که مست شده از صنوبر و پیچک بود رها کند و از زیر آب با لباس شنای لاستیکی سیاه رنگ، ماسک، وبالمهایش به جاسوسی کلبه ۶۲ بپردازد . و مخصوصاً " امشب بعد از تلفن او و عدم اجابت من، وبعد از تشوری تازه من در باره سرنوشت سلف من، حضور او در نزدیکی کلهمام چیزی بیشتر از نحوست بود، تهدیدی برای زندگی من بود .

ناگهان در سکوت و تاریکی سمت راست من لوله اکسیژن او در زیر شعاعی ازنور بالکن من دیده شد . درست زیر کلبه من بود . مروعوب شدم ، برگشتم ، و به داخل اطاقم دویدم و کوکره را محکم بستم . نور بالکن را خاموش کردم و بین اطاق خواب و حمام مقابل دیوار ایستادم و گوش دادم . هوای نرم از میان کوکره پهلوی من بداخل می وزید . کوشی یک قرن طول کشید تا صدائی که انتظارش را می کشیدم و از آن خوف داشتم بگوشهايم رسید . حرکتی با صدای خشنخشن روی بالکن، کورمالی کردن دستها، و تنفس تندد . از جائیکه ایستاده بودم چیزی را نمی دیدم بلکه صدا از شکاف کرکرهها بگوش میرسید و می دانستم خانم استان آنجاست . میدانستم او از چفت در گرفته و آب از لباس تنگ لاستیکی اش به زمین می ریخت و حتی اگر چه فریاد کردم " چه

میخواهی؟" او نمی‌توانست بشنود. سمعک و یا هیچ وسیله مکانیکی دیگری زیر آب مصرفی نداشت. آنچه را در شب انجام می‌داد فقط از راه دیدن؛ از راه لمس قابل کنترل بود.

او روی کرکره‌ها تلغع تلغع راه انداخت. توجهی نکردم. دوباره کرکره‌ها را بصدای در آورد. بعد زنگ در را پیدا کردو صدای شدید زنگ بالای سرم مانند مته دندان‌ساز روی اعصابم اثر کرد. سه بار زنگ زد. بعد سکوت، دیگر کرکره‌ها را بصدای در نیاورد. تنفسی هم بگوش نرسید. شاید در بالکن بودو منتظر بود من صبرم را از دست بدهم و بیرون بیآورم.

از نزدیک دیوار بطرف بسترم خزیدم. هیچ صدائی از بالکن به گوش نمیرسید، با تهور چراغ کنار بسترم را روشن کردم و انتظار داشتم کرکره‌ها باز بصدای در آیند و یا زنگ تواخته شود. ولی هیچ چیز اتفاق نیافتداد. به ساعتم نگاه کردم.

ساعت ۱۲/۵ بود. قوز کرده روی بسترم نشتم. مغز من که از فرط خستگی میل شدید به خواب داشت بطور وحشتناکی بیدار بود، هر از پیش بینی. ترس من از آن قیافه سیاه براق هر دقیقه افزایش می‌یافت بطوریکه منطق و استدلال مرا تنها گذارده بودند و ترس من بیشتر ناراحت کننده بود زیرا قیافه‌ای که در لباس لاستیکی پوشیده شده بود زن بود. او چه می‌خواست؟

پیکارهای روی رختخواب نشتم تا بار دیگر عقل بر من مستولی شد، او باید رفته باشد. از جا بلند شدم به پشت کرکره‌ها رفتم و گوش فرا دادم. صدائی نبود. فقط صدای برخورد آب‌با صخره‌ها. آهسته، خیلی آرام چفت را باز کردم و از میان کرکره‌ها به بیرون نگاه کردم. هیچ کس آنجا نبود. آنها را بیشتر باز کردم و به بالکن قدم گذاشتم. به خلیج نگاه کردم و دیگر چراغی از بالکن کلبه شماره

۴۸ دیده نمی شد. حوضچهای از آب که در بالکن تشکیل شده بود دلیلی بر وجود انسانی در آنجا در یک ساعت قبل بود و آجا پاهای خیس که به پلهها ختم میشد گواه بر آن بود که از راهی که آمده برقشته، نفس راحتی کشیدم. حالا می توانستم به آرامی بخوابم.

فقط در آن موقع بود که شیئی را روی بالکن دیدم، در زندگی کرکرهها خم شدم و آنرا برداشتمن . بسته کوچکی بود که در نوعی پارچه ضد رطوبت بسته بندی شده بود. آن را به دلیل بردم و امتحان کردم افکار احتمالیه بمب های پلاستیکی به مغزم رسخ کرد ولی قطعاً " مسافوت زیر آب اثر آن را خنثی کرده بود.

بسته با نخ دوخته شده بود. کاملاً سبک بود . ضرب المثل کلاسیک و قدیمی بیادم آمد که " وقتی یونانی ها هدیه می آورند مواطن آنها باش " ولی خانواده " استال " یونانی نبودند و آنچه از " اطلانتیس " چیاول کرده باشند مواد منفجره بخشی از گنج های آن قاره مفقوده نمی توانست باشد.

نخ قند را با ناخن گیر بریدم و نخ را جدا کرده بسته را باز کردم . لایهای از توری ظریف جسم را داخل پنهان میکرد و بعد از گشودن این خود جسم در داخل کف دستم قرار گرفت . کوزه کوچکی بود ، قرمز گونه ، با دو دسته برای گرفتن . این نوع جسم را قبل از در پشت ویترین موزه ها دیده بودم ، فکر می کنم اسم واقعی آن " رایتون " باشد . بدنه کوزه با مهارت و زبردستی به شکل صورت انسان مجسم شده بود ، با گوشاهای راست مانند دو صدف دو طرف صدف دو کله ، در حالیکه چشمها بیرون زده و بینی پیازی او کاملاً مشخص بودو سبیل روی ریش دور فرو آمده بود . در بالا ، بین دستهها ، سه تصویر از مردانی که می خرا می دیدند دیده می شد . صورت آنها شبیه به مرد وسط کوزه بود اما در اینجا دیگر شباهت به انسان از بین می رفت زیرا

آنها دست داشتند و نه پا بلکه سم داشتند و از عقب هر یک از آنها دم اسپی آویزان بود.

جسم را برگرداندم . همین صورت را در طرف دیگر هم مشاهده کردم . همان سه قیافه در بالا قرار داشتند . هیچ نوع ترک و یانقاصی را جز علامت ضعیفی روی لب تصویر نتوانستم مشاهده کنم . بداخل کوزه نگاه کردم و یادداشتی را در ته آن یافتم . دستم بداخل کوزه نمی‌رفت . آنرا تکان دادم یادداشت کارت سفید ساده‌ای با کلمات ماشین شده رویش بود . نوشته بود :

" سیلوس ، نیم خدای جنگلی ، نیمه اسب ، نیمه انسان که قادر به تشخیص حقیقت از باطل نبود " دیونی سوس " خدای خماری را در غاری درگرفت ترتیب کرد و علم و معاشر خماری او گردید . "

فقط همین ، چیز دیگری نبود . یادداشت را داخل کوزه و آن را روی میز انتهای اطاق گذاشت . حتی در آنگاه صورت هرزه ، شهوت پرست و مسخره تصویر به جانب من خیره شده بودسه صورت خرامان انسانهای اسپی از بالای کوزه خودنمایی می‌کرد . آنقدر خسته بودم که نتوانستم آنرا بار دیگر بسته بندی کنم . زاکتم را روی آن پیچیدم و به بستر رفتم . در هنگام صبح زحمت بسته بندی آنرا به خود هموار می‌گردم و از کارسون می‌خواستم آنرا به کلبه ۳۸ ببرد . " استال " می‌توانست " رایتون " را برای خودش نگهدارد ، خدا میدانست قیمت آن چقدر بود ، و موفق باشد . من احتیاجی نداشتم .

فرسوده بودم ، بخواب رفتم ولی خدای من ، هیچ چیز را فراموش نمی‌کردم . خواب دنیائی دیگر را که بطور وحشتناکی با دنیای من آمیخته بود دیدم . سعی کردم بیدار شوم ولی فایده‌ای نداشت . در رویا هم دیدم کلاسها شروع شده ولی مدرسه‌ای که من تدریس می‌گردم در قله کوهی قرار داشت محصور از جنگل . گرچه ساختمانهای مدرسه

همان و کلاس من همان کلاس قبلی بود. پسران، که همه آنها را می‌شناختم در موهایشان برگ منصب گرده بودند و زیبائی عجیب و ملکوتی داشتند، هم عزیز بودند و هم فاسد. بطوف من دویدند، می‌خندیدند و دستم را دور آنها حلقه کردم ولذتی که از ملاقات آنها بردم شیرین بود، هرگز قبل "آنرا نجشیده بودم، هرگز قبل" آنرا تصویر نکرده بودم. مردی که به میان آنها دویدو با آنها بازی کرد من نبودم، سایه دیوی بود که از کوزه برخاست و همانطوریکه "استال" در وی شنهای "اسپنالونکا" خرامیده بود او هم خرامید، بیدار شدم. گوشی قرنها گذشته بود و نور از کرکرهای به درون من تابید و ساعت یکربع به ده بود. سرم درد میکرد. احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم تلفنی برای قهوه زدم و به خلیج نگاه کردم. قایق سر جایش بود. خانم و آقای "استال" به ماهی گیری نرفته بودند. معمولاً تا ساعت ۹ هر روز رفته بودند. کوزه را از زیر ژاکت هیرون آوردم و با دستهای لرزان آنرا در توری و کاغذ ضد رطوبت سته بندی کردم. سته بندی بند منظر و بدنماشی را انجام داده بودم وقتی کارسون با سینی صحنه بروی بالکن آمد. صبح بخیری گفت و لبخندی همیشگی بر لب داشت. گفتم:

"مکن. است به من لطفی بکنی؟"

"جوابداد" الهه، آقا

ادامه دادم "مریوط به آقای استال است. فکر می‌کنم در کله ۳۸ آنطرف خلیج اقامت دارد. او هر روز به ماهیگیری میرود ولی امروز قایقش در جایگاه است" کارسون لبخندی زد "جای تعجب نیست. خانم و آقای استال امروز با ماشین رفتهند."

"می‌فهمم. میدانی کی برمی‌کردد؟"

"آنها رفته‌اند، آقا برای همیشه رفته‌اند. آنها به فرودگاه می‌رانتند و از آنجا به آتن پرواز می‌کنند. حالا قایق احتمالاً" خالی است اگر میخواهید آنرا اجاره کنید" او از پلهمها به باغ رقت و کوزه در کاغذ ضد رطوبت بسته بندی شده و کنار سینی صبحانه قرار داشت.

خوشید در بالکن من غوغای می‌کرد. آفتاب آنقدر سوزان بود که نقاشی ممکن نبود. بعلاوه حال منhem خوب نبود. وقایع شب قبل مرا فرسوده و خسته کرده بود با احساسی از ضعفو سستی و این احساس شاید آنقدر مربوط به مزاحم پشت کرکره‌ها نبود که مربوط به رویای پایان ناپذیر من ممکن بود از شر" استال" راحت شده باشم ولی نه از شرمیراث آنها. بار دیگر آنرا باز کردم و در دستهایم گرفتم. صورت مسخره‌کننده تصاویر مرد از خود میراند. شباht آن به خود" استال" خیالی نبود، واقعی بود، شوم بود، و بدون تردید یاین دلیل او آن را در کف دست من گذاشته بود. و اگر او گنجینه‌ای هم قیمت" رایتون" بdest آورده بود" رایتون" را بنمی‌داد. مساله حمل آنها از گمرگ برایش باقی می‌ماند مخصوصاً در آتن برای حمل این قبیل اشیاء مجازات بی‌نهایت زیاد است. بدون تردید او عواملی در گمرگ داشت و می‌دانست چه کار می‌کند.

به قیافه‌های در حال رقص بالای کوزه نگاه کردم و بار دیگر شیاهت بیش از حد آنها را با" استال" خرامان در روی ساحل" اسپینالونگا" دیدم ، برهنه و موی آلود، قسمتی انسان و قسمتی اسب، یک نیم خدا، "سیلنوس" معلم خمار دیلونی سوس"

آن کوزه وحشتناک و شرور بود. جای تعجب نیست که رویاهای من آشته بود ، کاملاً" برخلاف طبیعت من. ولی آبا منشاء رویاهای حسوان صفتی استال نبود؟ آیا ممکن نیست که خود او هم بی به

جانور خوئی خود برده باشد ولی دیرگاه او متوجه آن شده باشد . متصدی "بار" به من گفته بود که فقط امسال "استال" اعصابش ناراحت شده و به مشروب پناه آورده بود . باید ارتباطی بین الکلیست بودن او و یا فتن کوزه وجود داشته باشد . یک چیز مسلم بود ، باید از شر آن نجات پیدا کنم — ولی چگونه ؟ اگر آنرا به هیئت مدیره هتل میدادم سیل سوال سازیز می شد . آنها ممکن بود داستان مرا در مورد انداخته شدن آن جسم بروی بالکنم باور نکنند ممکن بود بدگمان شوند که من آنرا از یک مکان باستانی برداشته باشم و بعد به فکر خارج کردن آن از مملکت افتاده باشم و یا آنرا در جائی از جزیره پرنات کنم . خوب ، بعد چه ؟ آیا باید در طول ساحل برآنم و آنرا بدور پوتاب کنم ، "رایتنی" که قرنها از سنش می گذرد و شاید بی قیمت باشد ؟ " رایتن " را در جیب کتم کردم و از باغ بطرف هتل حرکت کردم " بار " خالی بود ، متصدی "بار" پشت پیشخوان مشغول تمیز کردن شیشه ها بود . روی چهار پایه ای مقابله او نشتم و آب معدنی دستور دادم . او پرسید :

" امروز به سفر نرفتی ، آقا ؟ "

گفت : " نه هنوز ، بعدا " ممکن است بروم . " او پیشنهاد کرد " شنهای خنک در دریا و خواب نیم روز در بالکن و خنک شده باشی " آقا برای شما چیزی دارم . " او خم شدویک بطری که بنظر میرسید پر از آب لیمو باشد بالا آورد . او گفت :

" آقای استال با تهنجیت فراوان این را برای شما آورد . تا نیمه شب او در "بار" منتظر شما ماند ولی شما نیامدید . بنابراین من قول دادم آنرا به شمال تحويل دهم . "

با بدگمانی به آن نگاه کردم و پرسید " چه چیزی است ؟ "

متصدی "بار" لبخندی زد و گفت: "آب جو خانگی که در کلبه درست کرده، کاملاً سالم است. او یک بطر به من و همسرم داد. او گفت چیزی جز لیموناد نیست، چیز بوداری به آن اضافه نکرده امتحانش کن." پیش از اینکه جلو او را بگیرم کمی از آن به آب معدنی من اضافه کرده بود.

اندیشناک و مردد انگشتمن را بداخل لیوان بردم و آنرا چشیدم. مانند آب جوئی بود که مادرم وقتی بجه بودم می‌ساخت. و مثل آن بی‌مزه بود. ولی ... ولی اثر بعدی روی زبان و بثقال می‌گذاشت. به شیرینی عسل و بهتندی انگور نبود، بلکه مطبوع، مانند بوی کشمش زیر آفتاب که با ذرت رسیده مخلوط شده باشد.

من گفت: خوب، به سلامتی آقای استال" و من دوایم را مانند یک مرد به سر کشیدم.

"متصدی "بار" گفت" یک چیز را می‌دانم، من بهترین مشتریم را از دست دادم. امروز صحیح زود رفته‌نمی‌باشم."

من گفتم "بله، کارson به من گفت.

متصدی "بار" گفت" بهترین کاری که خانم استال می‌تواند بکند این است که او را به بیمارستان ببرد. شوهرش مریض است. و فقط مساله مشروب نیست.

"منظور چیست؟"

او روی پیشانی خودش کوبید" اشکالی در اینجا وجود دارد. تو میدیدی او چه طور فتار می‌کرد. اشکالی در مغزش بود. نوعی وسوس فکر نمی‌کنم سال بعد آنها را بار دیگر ببینم. من آب معدنی ام را که با مقداری جوش طعم شده بود نوشیدم و پرسیدم:

"شغل او چه بود؟"

"آقای استال را میگوئی؟ خوب، او به من گفت پروفسور کلاسیک در یک دانشگاه آمریکائی است. ولی هیچوقت نمی‌شد فهمید او راست میگوید یا نه. خانم استال صورتحساب‌ها را می‌برداخت، فایقران را اجیر کرده بود و همه چیز را ترتیب میداد. اگر چه آقای استال بیش دیگران به او فحش میداد ولی انتکاء زیادی به او داشت. ولی کاهی فکر می‌کرد...،

او حرفش را قطع کرد.

"فکر چه می‌کردی؟"

"خانم استال خیلی چیزها را باید تحمل میکرد. کاهی بشورش نگاه میکرد ولی نه از روی عشق. زنانی درسن او باید از زندگی لذت ببرند. شاید هنگامیکه شوهرش سرگرم یاده گساریو آنتیک بود، او از چیزهای دیگری لذت می‌برد. آقای استال چیزهایی از یونان و آتن خریداری کرده بود. مشکل نیست. اگر سرخ دست باشد، او چشمکی زد. سری نکان دادم و آب معدنی دیگری سفارش کردم

هوای گرم "بار" مرا تشنۀ کرده بود. پرسیدم:

"ذر طول ساحل جاهای کمتر معروفی وجود دارد؟ منظورم جاهای

که آنها از دریا بدیدنستان رفته باشند؟"

شاید خیال می‌کردم ولی فکر می‌کنم او نگاهش را از نگاه من دور کرد. او گفت:

"نمیدانم، بجرات می‌گوییم هست. ولی آنها نگهبان دارند.

فکر نمی‌کنم جایی مانده باشد که مقامات از آن بی خبر باشند.

پرسیدم "در بساره کشته‌های شکسته چه؟ کشته‌هایی که قرنها

پیش غرق شده و الان در بستر دریا قرار دارند؟"

شانه‌هایش را بالا انداخت. بدون تفکر گفت "همیشه شایعات

محلى وجود دارد. داستانهایی که از قرنها پیش به ما رسیده است.

ولی همه خرافات است. من خودم به آنها عقیده‌ای ندارم و فکر نمی‌کنم هر که تحصیلاتی دارد معتقد باشد. " لحظه‌ای ساکت بود و لبوانی را تمیز می‌کرد. نمی‌دانستم آیا زیاد حرف زده‌ام. او زیر لب گفت: "همه ما میدانیم گاه‌گاهی اشیاء کوچکی کشف می‌شوند و آنها ممکن است بسیار قیمتی باشند. از کشور بطور قاطع خارج می‌شوند و یا اکر خطری متوجه صاحب آنها باشد خبرهای محلی آنها را با قیمت خوبی خریداری می‌کنند. من پسر عمومی دارم که در دهکده زندگی می‌کند و با موزه محلی ارتباط دارد. او صاحب کافه "استخو" می‌تواند است. آقای "استال" به آنجا زیاد می‌رفت. اسم او "پائی توں" است. در حقیقت قایقی که آقای "استال" اجاره کرده بود متعلق به پسر عمومی من است. او آنرا به مهمانان اجاره میدهد"

"می‌فهمم"

"ولی شا... شاکلکسیونر نیستید و به آنتیک علاقه‌ای ندارید. " من گفتم. "نه، کلکسیونر نیستم. از روی چهاریایه بلند شدم وبا او خدا حافظی کردم. نمیدانستم آیا بسته کوچک از جیبم به بیرون زده بود بود یا نه. از "بار" خارج شدم و در روی تراس گردش کردم. کنگاوای مرا به محل توقف قایق زیر کله "استال" برد. خود کله جاروب شده و مرتب شده بود، بالکن آن تمیز و گرگره‌ها بسته شده بودند. هیچ اثری از مسافران قبلی در آن نبود. قبل از پایان روز، احتمالاً آن را بیک خانواده انگلیسی اجاره میدادند که محل را پر از لباس‌های شنا می‌گردند.

قایق در جایگاهش بود و کارگر یونانی داخل آنرا با کهنه خشک می‌کرد. از عرض خلیج به کله خودم نگاه کردم و آنرا برای اولین بار

از منظر" استال" متأهده کردم . هنگامیکه او آنجا می ایستاد و از داخل دوربینش نگاه می کرد کلبه من را نزدیکتر از آنچه من می بینم میدید و او مرا کسی می دید که برای سود در کار دیگران دخالت می کند، یک جاسوس و یا شاید کسی که از انگلستان آمده تا در باره علت واقعی مرگ " چارلز گوردن " تحقیق کند . آیا هدیه کردن کوزه دربست قبل از عزیمت علامت مخالفت ، رشوه و یا نفرین بود ؟

بعد کارگر یونانی ایستاد و به من نگاه کرد . او یک قایق ران عادی نبود . کسی دیگری بود . وقتی پشتش به من بود من این را نفهمیده بودم . کسی که با خانواده " استال " بود جوانتر و تیره بود . این یکی پیرتر بود . یادم هست آنچه ر متصدی " بار " در باره قایق و تعلق آن به پرسعمویش گفته بود ، " پایی توں " که کافه دهکده را در " استخر بدون ته " مالک بود .

فریاد زدم : " ببخشید . شما مالک قایق هستید ؟ "

مرد در اسله آمد روپروریم ایستاد .

او گفت " نیکولای پایی توں برادرم است . میخواهی دور خلیج را بگردی ؟ ماهی زیاد هست . امروز یاد نیست . دریا آرام است . " باو گفتم " نمی خواهم ماهی بگیرم ، یکی دو ساعت آنرا احتیاج دارم . چقدر می شود ؟ "

قیمت را به واحد پول یونان یعنی " دراخما " گفت و من محاسبه سریعی را انجام دادم و دیدم بیش از دو پوند در ساعت نخواهد بود و بدون تردید اگر می خواستم از اینجا تاشیه جزیره " اسپینالونگا " بروم و برگردم قیمت دو برابر می شد کیفم را در آوردم تا ببینم اسکناس لازم را دارم و یا اینکه باید به هتل برگردم و یک چک مسافرتی را نقد کنم .

او در حالیکه مرا میخواند به سرعت گفت " به حساب شما در

هتل می‌گذارند. "

تصمیم خودم را گرفتم. تا امروز خرج اضافی نداشتم به جهنم گفتم" بسیار خوب . چند ساعتی قایق را اجاره می‌کنم . " راندن از عرض خلیج با قایق احساس عجیبی به انسان میداد، کاری که " استال " چندین بار انجام داده بود. کلمه‌ها در پشت سر بندر دست راست، و آبهای آسی خلیج در مقابل. طرح مشخص در سر نداشتم. به دلائل غیر قابل وصفی ، من به سمعی که قایق روز قبل در آنجا مهار شده بود کشیده می‌شدم " کشتن را قرنها قبل پاک گردیده‌اند ". اینها سخنان استال بود. دروغ می‌گفت ؟ و یا آیا هریوز در هفته‌های گذشته، آن نقطه مشخص برگ‌شکار او بوده است و همسراو با شیر چه گنج ته دریا را از ستر آن به دست شوهرش رسانیده ؟ ما از آن نقطه را دور زدیم. نسیم به ما جان میداد.

شبه جزیره در " اسپیلنا لونکا " در سمت چپ ما قرار داشت و برای من مشکل بود که به همسفرم توضیح دهم که من میل نداشتم او را به آبهای نسبتاً آرام حوضچه‌های نمک ببرد بلکه می‌خواستم او بطرف آبهای بین دریای آزاد و شبه جزیره براند.

چون صدای موتور مزاحم بود او فریاد زد " میخواهی ماهی بگیری. اینجا ماهی‌های خوبی هست . "

" فریاد زدم " نه، نه، جلوتر، در طول ساحل " او شانها را بالا انداخت . او باور نداشت که من میلی به ماهی گیری نداشم، نمی‌دانستم بعد از رسیدن به مقصد، چه علتی را برای هدایت قایق در وسط دریا و لنگر انداختن آن میتوانم عرضه کنم. مگر اینکه، و این دلیل قابل قبول بود، بگویم که حرکت قایق برایم ناراحت کننده شده بود.

تپه‌هایی که دیروز از آنها بالا رفته بودم از دور پیدا شد و بعد

از مختصه کلبه مخروبه چویانان نزدیک ساحل پیدا شد.  
 من اشاره کردم " در آنجا ، کنار ساحل لنگر بیاندازد ."  
 به من خیره شد ، مبهوت شده سری نکان دادن " خوب نیست ،  
 صخره زیاد هست ."  
 فریاد کردم " بیهوده نگو دیروز عدهای از اهالی محل اینجا  
 لنگر انداخته بودند ."

ناگهان موتور را آهسته کرد بطوریکه فریاد من در فضا پیچیده  
 قایق به طرف بالا و پائین می رقصید .  
 او مصراوه گفت " جای خوبی برای لنگر انداخت نیست . کشتنی  
 غرق شدهای در آنجا هست . همه جا را آلوده کرده ."  
 پس در آنجا کشتنی غرق شده وجود دارد . دچار هیجان بی حد  
 شده بودم . و نمی خواستم آنرا کنار بگذارم .  
 با تصمیم جواب دادم : " من چیزی در باره آن تمیدانم ولی  
 این قایق دیروز در اینجا لنگر انداخته بود . خودم دیدم "  
 او چیزی را با خود زمزمه کرد و تصویر صلیب روی خود کشید .  
 او گفت " اگر من لنگر را از دست بدhem به برادرم نیکلا چه  
 بگویم ؟ "

قایق را آهسته به طرف خشگی نزدیک کرد و بعددر حالیکه زیر  
 لب فحش میداد به جلو قایق رفت و لنگر را به بیرون پرتاب کرد . صبر  
 کرد تا آن به جائی گیر کرد و بعد برگشت و موتور را خاموش نمود .  
 با بداخی گفت " اگر میخواهی نزدیکتر بروی باید از قایق لاستیکی  
 استفاده کنی . من الان آنرا برای تو باد می کنم ."  
 او جلو رفت ویکی از قایقهای لاستیکی را که در نجات مسافران  
 هواپیماها بکار میروند بیرون آورد .  
 گفتم " بسیار خوب من از قایق لاستیکی استفاده می کنم . "

در حقیقت این قایق بیشتر مناسب من بود. میتوانستم نزدیک ساحل رژه بروم و اودیگر روی شانهایم نفس نمی‌کشید و در عین حال غرور او را جریحه دار نکرده بودم.

من به او گفتم "متصدی قایق دیروز بدون هیچ حادثه‌ای نزدیک ساحل لنگر انداخته بودم."

قایقران عمل باد کردن قایق لاستیکی را متوقف ساخت و گفت:

"اگر او میخواهد قایق برآدم را به خطر بیاندازد بخودش مربوط میشود. امروز من متصدی هستم. کارگر قبلی امروز نیامد. شفلش را از دست داد. نمی‌خواهم شلمرا از دست بدhem."

جوایی ندادم. اگر کارگر قبلی شفلش را از دست داد شاید علتش این بود که انعام زیادی از "استال" به جیب میزد.

قایق لاستیکی باد شده و در آب قرار داشت. با احتیاط سوار شدم و بطرف ساحل پارو زدم. خوشبختانه شن‌ها جابجا نمی‌شد و من قادر بودم پیاده شوم و قایق را بدنهال خودم بکشم. دیدم قایقران با علاوه به من و قایق نگاه می‌کند و بعد از اینکه مطمئن شد به قایق لاستیکی آسیبی نخواهد رسید، برگشت و در ته قایق چنباشه زد. شانهایش را به علامت اعتراض بالا انداخته بود و بدون تردید در باره حق مسافران انگلیسی فکر می‌کرد.

علم پیاده شدم این بود که میخواستم بفهم کجا قایق دیروز لنگر انداخته بود. تقریباً "جای دیروز بود. شاید فقط یکصد یارد فرق داشت و امروز نزدیکتر به ساحل بودیم. دریا به اندازه کافی صاف بود. من می‌توانستم با قایق لاستیکی به همه جا بروم. به کلبه چوبانأن نگاه کردم و جای پاهاش را دیدم. در آنجا جا پلهای دیگر هم بود. جاهای تازه. شن مقابل کلبه بهم خورده بود. گوشی چیزی که قبلاً در آنجا بوده کشیده شده و رفته است. شاید بز چران آن

روز صبح به آنجا آمده.

به طرف کلبه رفتم و به داخل نگاه کرد. عجیب است... اینها سنگریزه‌ها و خردۀ ریزه‌ای ظروف سفالین سرجایشان نبود. بطربهای خالی هنوز در گوشۀ قرار داشت و به تعداد آنها سه عدد اضافه شده بود یکی از آنها نیمه پر. داخل کلبه هوا کرم بود و من عرق کرده بودم. آفتاب تقریباً یکساعت به سر بدون کلاه من تابیده بود، مثل یک احقر کلام را در کلبه جا گذاشته بودم، چون خود را برای این سفر آماده نکرده بودم، تشنجی غیر قابل تحملی بر من مستولی شده بود. بدون برنامه عمل کرده بودم و حالا جرمیه آن را میپرداختم کار احصانه‌ای بود که میکردم. ممکن بود آب بدنم به کلی از بین برود و از کرما بمیرم. نیمه بطربی آبجو بهتر از هیچ چیز است. میل نداشتم از بطربی ای که چویان از آن خورده بود بنوشم. اینها اغلب کثیف بودند. بعد پساد کوزه در جیبم افتادم. خوب، لاقل بدرد این کار میخورد.

بسته را باز کردم. کوزه را از کاغذش بیرون آوردم و آبجو را داخل آن ریختم. وقتی اولین جرعه را بالا کشیدم متوجه شدم آبجو نبود. آب جو بود. همان ماده‌ای بود که "استال" برایم در "بار" گذاشته بود. آیا محلی‌ها هم این را می‌نوشتند؟ باندازه کافی بی ضرر بود، اینرا می‌دانستم. متصدی "بار" آنرا هم خودش و هم همسرش آزمایش کرده بودند.

وقتی نوشیدن محتوای بطربی را تمام کردم به کوزه بار دیگر نگریستم. نمیدانم چرا ولی به نحوی صورت تصویر دیگر هر زه بنظرم نمی‌رسید. نوعی وقار داشت که قبلًا "مرا جلب نکرده بود. مثلاً" ریش آن، شکل ریش در قاعده‌اش کامل بود، هر که آنرا درست کرده بود استاد مسلم بود. نمیدانم آیا سقراط هم وقتی در بازار و مجامع

آن با شاگردان به دنبالش راجع به هستی صحبت میکرد دارای چنین ریشی بود. شاید اینگونه بوده است. و شاگردانش لازم نیست افراد جوانی بوده باشد که افلاطون در نظرداشت، بلکه جوانتر، مثل شاگردان خودم در مدرسه، مثل جوانانی که پازده یا دوازده سال سن دارند که دیشب هنگام خواب در رویای من به من لبخند زدند.

من گوشهای صدفی، بینی گرد، لبهای نرم "سیلنوس" معلم را روی کوزه لمس کردم. چشمها به جلو نزده بود، بلکه سوال کننده و تضرع کننده می‌نمود و حتی آدمهای اسی برهنه به وقارشان اضافه می‌گردند. بنظرم میرسید که دیگر از روی خود بینی نمی‌خراشد بلکه مشغول رقص با دستهای برهنه‌ها کمال شعف و سور هستند. تو س نیمه شب از مزاحم باعث شده بود با چنین تنفری به کوزه بکرم.

آنرا در جیبم گذاشت، از کلبه خارج شدم و بطرف قایق لاستیکی پیش رفتم، فرض کنید پیش "پایی توں" که ارتباط به موزه محلی داشت می‌رفتم و ازاو می‌خواستم که روی کوزه قیمت بگذارد. فرض کنید قیمتش آن صدها، هزاران پوند بود و او می‌توانست آنرا برایم بفروشد و یا به رابطی در لندن سفارش کند؟ "استال" همیشه این کار باید کرده باشد و گیر هم نیافتاده. متصدی "بار" بطور غیر مستقیم باین مطلب اشاره‌ای کرده بود.

سوار قایق بادی شدم و از ساحل به طرف وسط دریا پارو زدم و در اندیشه تفاوت‌های بین مردی ثروتمند مانند "استال" و خودم بودم. او آدمی آنقدر پوست کلفت که با نیزه هم نمی‌شد به پوستش رخنه کرد و قفسه‌ایش در مغازش در آمریکا پر از اموال به غارت بوده در حالیکه من... کارم تدریس به پسران گوچک با حقوقی حقیر و این همه برای چه؟ اخلاقیون می‌گویند پول روی خوشی اثری ندارد

ولی اشتباه می‌کنند. اگر یک ربع ثروت "استال" را داشتم میتوانستم بازنشسته شوم، در یک جزیره یونانی زندگی کنم و استودیوئی در آتن یا رم بربای کنم. زندگی تازه‌ای برویم گشوده شد قبل از اینکه به میانسالی برسم.

من از ساحل دور شدم و به جائی که دیروز قایق لنگر انداخته بود رفتم. بعد قایق بادی را رها کردم، پاروها را بالا آوردم و به آب خیره شدم. رنگ آب سبز رنگ پریده بود، نیم شفاف ولی قطعاً بسیار عمیق زیرا وقتی به شنهای طلاشی زیبر پایم نگاه کردم بستر دریا دارای آرامش دنیای دیگری بود، دور از دنیا شی که من می‌شناختم یک دسته ماهی، برنگ نقره و براق، بطوف جعد موی مرجانی که ممکن است "فرودیت" را مجذوب کرده باشد در حرکت بودند ولی در حقیقت آن خوده دریائی بودکه با حرکت امواج به هر سمت کشیده می‌شود. سنگ ریزه‌ها که در روی خشکی چیزی جز سنگهای مدور ریز نبودند اینجا به مثابه جواهر شفاف بودند. نسیم که به خلیج میرسید هیچگاه دست به این اعماق پیدا نمی‌کرد بلکه فقط سطح آبرآ جولانگاه ترکتازیهای خود قرار میداد و هنگامیکه قایق بادی شاور مانده بود و بدون کشش باد و جذرو مد دور خود می‌چرخید نمی‌دانستم آبا حرکت به خودی خود خانم "استال" ناشنوارا به شنا در اعماق دعوت میکرد. گنج بهانه‌ای بود برای ارضاء حرصو آز شوهرش، اما آنجا که در اعماق او از دست یک نوع زندگی راحت میشد که برایش غیرقابل تحمل بود.

بعد نگاهی به کوهها کردم و چیزی را که برق میزد دیدم. یک شاع نورانی روی شیشه بودو شیشه حرکت کرده کسی مواظب من از طریق دوربین بود. روی پاروها نشتم و نگاه کردم. دو موجود از بالای کوه به آهستگی حرکت کردند ولی من فوری آنها را شناختم.

یکی خانم "استال" و دیگری کارگر یونانی قایق ران آنها بود . به قایق پناه گرفته نگاه کردم قایق ران من به دریا نگاه می کرد . چیزی را ندیده بود .

حالا منشاء جا پاهای بیرون کلبه را می توانستم بشناسم . خانم "استال" بهمراهی کارگر یونانی برای آخرین بار به کلبه آمده بودند تا بقایای اشیاء را جمع آوری کنند و حالا که ماموریستان به انتقام رسیده راندن خود را به فرودگاه برای مسافرت بعد از ظهر به آتن ادامه خواهند داد . و خود آقای "استال" ؟ بدون تردید ، در عقب ماشین روی حوضجه های نمک منتظر بازگشت آنها مشغول خواب بود . قیافه آن زن بار دیگر نسبت به مسافرتمن تغیر در من ایجاد کرد آرزو می کردم کاش نیامده بودم . و قایق ران من راست می گفت قایق بادی روی صخره رفته بود . زیر پایم باید یک تنه دریائی میبود . شن تیره شده بود ، و بافت متفاوتی داشت ، خاکستری شده بود . به داخل آب خیره شدم و ناگهان لنگر عظیم زنگ زده را با صدفها و خزه های بروی پره های آن دیدم و وقتی قایق لاستیکی حرکت کرد اسکلت کشته مدفون شده را دیدم ، شکسته بدون تیر و دکل و عرشه آن به کلی تجزیه و منهدم شده .

"استال" راست می گفت . استخوانهایش را تمیز کرده بودند . هیچ چیز قیمتی زیر آن اسکلت دیگر یافت نمی شد . هیچ بارچی ، هیچ کوزهای و هیچ سکهای . نسیمی آب را مواج کرد و وقتی بار دیگر آب صاف شد من لنگر دومی در قصبت عقب کشته و یک جسد که بازو اش از هم باز شده و پاهایش در دندانه های لنگر اسیر شده بود دیدم . گوشی حرکت آب به جسد حیات نازهای می بخشید . و بنحو ما یوس کننده ای برای خلاصی نقل امیزد ولی چون بدام افتاده بود آزادیش غیر ممکن بود . روزها و شبها ، ماهها و سالها به دنبال می آمد و جسد را تجزیه

می‌کرد و اسکلت روی دندنهای لنگر به میخ کشیده شده می‌ماند. تقلای میزد و لی چون بدام افتاده بود آزادیش غیر ممکن بود. روزها و شبها، ماهها و سالها بدنبال می‌آمد و جسد را تجزیه میکرد و اسکلت روی دندنهای لنگر به میخ کشیده شده می‌ماند.

جسد از آن "استال" بود، سر و اعضا وقتی به فرمان امواج به اینطرف و آنطرف کشیده شدند عجیب و غریب و بی‌تناسب و غیر انسانی بنظر می‌آمد.

بار دیگر به قله کوه نگاه کردم ولی آندو نفر ناپدید شده بودند و با سرعت غیرقابل تصویری تصویری از آنچه باید اتفاق افتاده باشد در نظرم مجسم شد. "استال" در حالیکه نیمه بطری به لب داشت و خرامان روی شن راه میرفت آنها از عقب او را مورد حمله قرار داده‌اند. او را به لبه آب آورده‌اند و همسرش او را در استراحتگاه ابدیش در اعماق آب به لنگر میخ کوب کرده است. من تنها شاهد سرنوشت "استال" بودم و در مورد هر دلیلی که خانم استال برای نابودی شوهرش ادعا می‌کرد من قصد داشتم ساكت بمانم، من مستول نبودم احساس گناه ممکن بود دائم مرا تعقیب کند ولی من خودم را درگیر نمی‌کردم.

صدای خفه شدن کسی را در کنار خود احساس کردم، حالا می‌فهم آن خودم بودم که در ترس و وحشت عصیقی فرو رفته بودم با پاروهایم به آب زدم و از روی کشته غرق شده بطرف قایق راندم. در حین این کار دستم به کوزه‌ای که در جیب داشتم اصابت کرد. وبا ترسی ناگهانی آنرا از جیب در آوردم و بداخل آب پرتاب کردم. بلافاصله غرق نشد بلکه شناور روی آب باقی ماند و بعد به آهستگی از آب نیمه شفاف دریا پر شد، رنگ پریده مانند جو آغشته به مایع صنوبر و پیچک. چشمها در صورت باد کرده به من خیره شدند و

آنها نه تنها از آن "سیلنوس" معلم هرزو، و از آن "استال" غرق شده بودند بلکه متعلق به من هم می‌شدند. روزی آنها را منعکس در آینه در صورت خود می‌دیدم. آن چشم‌ها بنظر میرسید کلیه دانش و تفامی یاسهای بشر را در اعماق خود جای داده باشند.



## راهنمایی

عالیجناب "ادوارباب کوک" در کنار یکی از پنجره‌های سالن هتلی واقع در کوه "زینون" ایستاده بود. و از دره "کدران" به شهر اوشلم در روی تپه مقابل نگاه میکرد. در زمانیکه گروه کوچک او به تقسیم اطاقها و باز کردن چمدانها و شتاشوی مختصر ادامه می‌دادند تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. و حالا زمان زیادی برای او جهت مطالعه پادداشتها و کتابچه راهنمای باقی نمانده بود زیرا گروه او آماده می‌شد و او در جریان سوالها قرار می‌گرفت.

"ادوارد باب کوک" این وظیفه را خود مستقیماً انتخاب نکرده بود بلکه او نماینده معاون استقف "لیتل بلت فورد" بود که مورد حمله انقلوآنزا قرار گرفته و مجبور شده بود روی کشتنی "ونتورا" در "حیفا" بماند و گروه کوچک هفت نفری خود را بدون چوبان رها کند.

در غیاب معاون اسقف احساس شده بود که باید کشیشی دیگر آنها را در سفر ۲۴ ساعته به اورشلیم کمک کند و بنابراین قرعه فال بنام "ادوارد باب کوک" اصابت کرده بود. او آرزو می‌کرد طور دیگر می‌شد. دیدار اورشلیم برای اولین بار بعنوان یک زائر عادی در میان زوار دیگر حتی طی یک مسافت معمولی با قبول مشغولیت در مقابل گروهی از غریبه‌هائی که ناراحت غیبت اجتناب ناپذیر معاون اسقف خود هستند متفاوت بود گروهی که از او انتظار رهبری و بدتر از همه ازا و انتظار خوش خلقی داشتند که یکی از مشخصات بارز اسقف بیمار بود. "ادوارد باب کوک" این قبیل افراد را خوب می‌شناخت. او معاون اسقف را در روی کشته مورد بررسی قرار داده و مشاهده کرده بود که او همیشه در میان مسافران ثروتمند پرسه می‌زد و با افراد مشهور باب صحبت دوستانه را می‌گشود و از زندگی خود لذت می‌برد. حتی یکی دو نفر از مسافران او را با اسم اول صدا می‌کردند. در میان اینها خانم "آلشی میسون" معروف ترین و خبره‌ترین فرد کروه بود که از "لیتل بلت فورد" آمده بود. "باب کوک" که محله فقیر نشین حومه "هادرزفیلد" را در اختیار داشت مخالفتی با صدا کردن با اسم اول از خود نشان نمی‌داد، مثلاً "اعضاً کلوب جوانان هنکام بازی نیزه و یا موقع صحبت دوستانه او را" کاکی " صدا می‌کردند ولی تفر عن چیزی نبود که او تحمل کند و اگر معاون بیمار اسقف فکر می‌کرد که "باب کوک" باید خود را در مقابل خانمی مشخص و یا در مقابل خانواده او تحقیر کند سخت در اشتباه بود. "باب کوک" تا حالا شوهر خانم "آلشی" یعنی سرهنگ "میسون" را که افسر بازنیسته ارتش بود خوب شناخته بود و فکر می‌کرد که نوه لوس آنها "رابین" مجای شرکت در مدرسه خصوصی آمادگی بهتر بود هم شانه شاگردان او در کلاس درس می‌نشست.

آقاو خانم "فاستر" افرادی دیگر، با استعدادهای متفاوتی بودند

ولی آنها "از نظر" باب کوک "اشخاص قابل اعتماد نبودند. آقای "فاستر" مدیر عامل یک شرکت پلاستیک سازی بود و از آنجه "باب کوک" در مسافرت آنها از حیفا" به اورشلیم در اتوبوس استنباط کرد او بنظر می‌رسید که بیشتر شائق عقد قرارداد تجاری با اسرائیل هاست تا زیارت اماکن مقدسه. همسرش مکالمات تجاری او را با پیش کشیدن تالمات روحی و گرستگی پناهندگان عرب قطع کرده بود و این تالمات و گرستگی را مسئولیت تعامی مردم جهان میدانست. "باب کوک" فکر نمیکرد او با پوشیدن کت خز ارزانتر و قرار دادن پول آن در اختیار پناهندگان می‌توانست باین ماله جهانی کمی کرده باشد. آقا و خانم "اسمیت" زوجی بودند که به ماه عسل آمده بودند. این ماله آنها را مورد توجه خاص قرار دادمو هدف نگاههای خندمهای مسافران و آماج شوخی های ناهنجار آقای "فاستر" ساخته بود. "باب کوک" با خود می‌گفت بهتر بود این زوج در هتلی در سواحل کالیفرنی می‌ماندند و یکدیگر را بطور مناسب می‌شناختند تا اینکه به طرف اورشلیم راه بپافتند در حالیکه اهمیت مذهبی و تاریخی اش در شرایط روانی آنها قابل درک نبود.

هشتاد و سنترین عضو گروه پیر دختری بود که آرزوی همیشگی اش آمدن به اورشلیم تحت توجهات معاون اسقف "لیتل بلت فورد" بود. جانشین شدن "باب کوک" بجای معاون اسقف که مورد علاقه شدیدش بود و او را "پدر" خطاب می‌گرد، او را سخت آزده خاطر ساخته بود.

چویان رمه با نگاه کردن به ساعتش با خود فکر کرد که موقعیتی که در آن قرار گرفتندام مورد حسد و رشک کسی نمی‌تواند باشد ولی مبارزهای است و باید با آن رو بروشوم. امتیازی هم به حساب می‌آید. سالن هتل پر میشدو فریاد توریستها و زائرین که جان خود را

در اطاق نهارخوری می‌یافتدند هوا را پر می‌کرد. "ادوارد باب کوک" باز دیگر به طرف نور اورشلیم در تپه مقابل خیره شد. او احساس غریب، تنها فی و دلتگی برای "هادرزفیلد" می‌کرد. آرزو داشت خیل شاگردان دوست داشتنی ولی شلوغ او در کلوب جوانان الان در کنار او ایستاده بود.

"آلشی میسون" روی چهارپایه‌ای مقابل میز آرایش نشسته بود و نکهای پارچه آبی ابریشمی را دور گردن خود گره می‌زد. او رنگ آبی را مخصوصاً انتخاب گرده بود تا با رنگ چشم‌انش هماهنگ داشته باشد. رنگ دلخواهش بود. وهیشه در بخشی از لباس‌های خود این رنگ را بکار می‌برد، توجهی به موقعیت نداشت. ولی امشب رنگ آبی در مقابل لباس‌تیره‌او مناسبت بهتری داشت. با رشته‌های مروارید و گوشواره‌های کوچک مروارید تاثیر رنگ آن بسیار جالب بود. "کیت فاستر" امشب هم مثل هیشه بدل‌لباس بود. جواهرات اونازیبا و ناهماهنگ می‌نمود و رنگ آبی که به موهای خود اضافه گرده بود سالهای سنش را زیادتر نشان میداد ولی البته او این را نمی‌دانست. این یک حقیقت زندگی است که هرقدر یک زن یا یک مرد ثروتمند باشند ثروت آنها جبران عدم اصالت آنها را نمی‌کند. خانواده "فاستر" مردمانی مهربان بودند و همه می‌گفتند یکی از این روزها "جیم فاستر" به نایاندگی مجلس خواهد رسید و کسی هم بر او رشک نمی‌برد. همه میدانستند که از عواید مزارع او مقدار زیادی به جیب حزب محافظه کار سرازیر می‌شود ولی کمی تظاهر و عامی بودن او اصل اورا فاش می‌کرد. "آلشی خندماهی" کرد. دوستانش هیشه با او می‌گفتند دختر زیرگی است و قاضی حساسی برای طبیعت انسان.

او از روی شانه‌اش شوهرش را صدا زد "فیل آماده‌ای؟" سرهنگ میسون "در حمام ناخن‌هایش را سوهان میزد. ذره بسیار

کوچکی چرک زیر ناخن شست او رفته بود و بیرون کشیدن آن غیر ممکن می نمود. او فقط در یک مورد با همسرش شباخت داشت و آن علاقه مفرط او به ظاهر خودش بود. مرد باید مرتب باشد. از نظر او واکسن زدن به کفشهای بوس زدن به شانهها و ناخنها کثیف حرام بود. بعلاوه اگر او و "آلشی" خوش ظاهر می بودند این الکوئی برای بقیه افراد گروه می شد و از همه بالاتر برای نوه آنها "رابین" درست است که او فقط ۹ سال داشت ولی برای پسران یادگیری هیچگاه دیر نیست. و خدا میداند که او در یادگیری بسیار چاک بود. یکی از همین روزها او سرباز میشد، یعنی در صورتیکه پدر خوار دانشمندش به او اجازه ملحق شدن به ارتش را میداد. از آنجا که هزینه تحصیل پسر را والدین بزرگ او می برد اختند، آنها حق اظهار نظر در باره آینده او را بخود میدادند. عجیب است که جوانان امروز وقتی راجع به اید آلها صحبت می کنند که شخص چگونه باید در دنیای متغیر امروز پیشرفت کند بسیار جرب زبانند ولی وقتی سختی فرا میرسد آنها به سادگی از نسل پیوتر می خواهند که بهای آنرا بپردازد. این مسافرت اخیر را مثال می آوریم. سرهنگ و خانمش "رابین" را آورده زیرا این خواست والدین "رابین" بود. اینکه آیا این برنامه مطابق ذوق سرهنگ و خانش بود یا نه موضوع دیگری است. تصادفاً این بار برنامه مطابق علائق سرهنگ و همسرش از آب در آمد زیرا اینها علاقه زیادی به این کودک دارند. ولی نکته اینجا نیست، همیشه در تعطیلات مدرسه این تصادف بوده است.

### سرهنگ میسون جوابداد:

"بله دارم می آیم" و با درست کردن کراواتش به اطاق خواب رفت "باید بگویم، همه چیز خوب است. نمی دانم بقیه افراد کروه هم هاین راضی هستند یا نه؟ البته بیست سال پیش وقتی من اینجا بودم

هیچیک از این وسائل وجود نداشت.

"الشی" با خود گفت: خدای من آیا ما باید دائم مقایسه حال و زمانی که اورت شویم و زمان اشغال اینجا توسط انگلیسیها را بشنویم؟ وقتی "فیل" در هنگام شام با نمکدانها موقعیت‌های نظامی را برای "جیم فاستر" ترسیح می‌کرد نظاهر بیجا نمی‌کرد.

من با افراد مسئول قرار گذاشته‌ام که آنها با هوابیها منظره شهر را به ما نشان بدھند ولی نمی‌دانم دیگر افراد گروه میدانند که بانی این فکر من بودم ام یا نه. آنها همه چیز را واضح و سلم می‌پندارند. حیف شد "آرتور" عزیز با ما نیست. واقعاً مصیبت بار است که او باید روی کشتن بماند. اگر می‌آمد به برنامه ما تحرک و حیات تازه‌ای می‌بخشید. من فکر می‌کنم از "باب کوک" جوان خیلی خوش نمی‌آید.

شوهرش جوابداد: "او، نمی‌دانم. منظر میرسد آدم خوبی باشد. ولی با اندکی دقت متوجه می‌شوی که این کار برایش آزمایش سختی است باید به او وقت بدھیم"

"الشی" گفت: "اگر نمی‌توانست این کار را انجام دهد نباید قبول می‌کرد. باید بگوییم من دائم نگران جوانانی از این قبيل هستم که امروزه وارد کلیسا می‌شوند. توجه به لهجه او کرده‌ای؟ هنوز، آدم نمی‌داند در این عصر و زمانه انتظار چه چیزی را داشته باشد."

او برای یک نگاه نهایی به آینه از جا بلند شد. سرهنگ "میسون" سرفهای زد و به ساعت خود نگاه کرد. او امیدوار بود "الشی" خود را برای کشیش بدبحث نگیرد.

سرهنگ پرسید "را بین کجاست؟ باید باشیں برویم"

"پدر بزرگ، این جا هستم."

این پسر تمام وقت را پشت پرده‌های کشیده به نگاه کردن به

منظمه شهر گذرانده بود. آدم خوشمزه‌ای بود. همیشه از جانی که آدم انتظارش را نداشت سر برخون می‌آورد. حیف که مجبور بود عینک بزند. عینک قیافه او را مانند پدرش می‌کرد.

سرهنگ "میسون" گفت "خوب، پسرم، عقیده‌ات در هاره شهر چیست؟ میخواهم بگویم که او شلیم بیست سال پیش اینطور دوشن نبود."

#### نوماش جوابداد:

"آری، فکر نمی‌کنم اینطور بود. دو هزار سال پیش هم اینطور نبود. برق دنیا را به کلی دیگرگونه کرده است. من وقتی در داخل اتوبوس بودم به خانم "دین" گفتم که حتی حضرت عیسی هم کاملاً متعجب می‌شد اگر او شلیم را میدید.

ها... آنها جوابی ندادند. زیرا بجهما چیزهای عجیبی می‌گویند سرهنگو همسرش نگاهی ردو بدل کردند. خانم از روی شادی خندهید و دستی به پشت "رابین" کشید.

"امیدوارم خانم "دین" ناراحت نشده باشد."

"ناراحت؟" رابین سرش را به یک سمت کج کرد و مطلب را مورد بررسی قرار داد. و بعد جوابداد" مطمئن هستم که او ناراحت نشده. ولی وقتی ما ماشینی را که خراب شده بود و کنار جاده پارک شده بود دیدیم و پیاده نشدمیم من تعجب کردم."

سرهنگ "میسون" در را پشت سر خود بست و هر سه در طول کویدور به راه افتادند. سرهنگ پرسید:

"ماشین؟ کدام ماشین؟ یادم نیست ماشینی دیده باش." "رابین گفت" پدر بزرگ، تو به طرف دیگری نگاه می‌کردی، تو به آقای فاستر جانی را که در زمان شما مسلسل بوده نشان میدادی، شاید ماشین خراب شده را کسی جز من ندید. راهنمای هتل" گود

سوارتین "را نشان داد ماشین چند یارد دور از جاده پارک شده بود"

"الشی "گفت" شاید راننده بتزین تعریف کرده بود. به جرات می‌گویم کسی به کمک آمد زیرا جاده بسیار شلوغ بود.

"الشی" به آینه بلند انتهای کریدور نگاهی کرد و نکه پارچه

ابریشمی آبی را دور گردتش محکم کرد.

"جیم فاستر" یکی دو پیک را در" بار "نوشید تا آماده هم کاری با دیگران در نوشیدن شودو "کیت" هم باید آنرا تحمل می‌کرد.

"کیت" جرات این را نداشت که در حضور دیگران راجع به حمله قلنسی و یا مقدار کالری موجود در "جین" او را تهدید کند. "جیم"

به اطراف به مردم نگاه کرد. خدای من، چه جمعیتی! این جمعیت شاید از شرق نیویورک آمده بودند و بومی بنظر نمی‌رسیدند. هتل از

توریست موج می‌زد و فردا در خود اورشلیم از این بدتر بود. او عاقل

بود که برنامه دیدار شهر را به هم زد و ماشینی را برای رفتن به

بحرالمیت اجاره کرده در آنجا باید در باره تاسیس کارخانه پلاستیک

سازی با مسئولان صحبت می‌کرد. اسرائیلی‌ها روش جدیدی برای

پلاستیک سازی با مسئولان صحبت می‌کرد. اسرائیلی‌ها روش جدیدی برای

امن راه را پیموده بود ولی هنگام بازگشت قادر نبود با اطلاع کافی

راجع به این شهر صحبت کند. تضییع و بهدر دادن پول بود. بعد

نوبت مشاهده زوج عروس و داماد فرا رسید. لازم نیست از آنها بپرسیم

از زمانی که از اتوبوس پیاده شدند تا بحال مشغول چه کاری بوده‌اند.

ولی ممکن است اطمینان کافی نداشته باشیم. "باب اسیت" کمی عصبی

بنظر می‌رسید. شاید عروس، مانند هم سرقومزها ارضاء ناپذیر بوده

است. مشروب به آنها جان تازه‌ای خواهد پخشید.

"جیم فوستر" صد اگردد" باید عروس و داماد. انتخاب مشروب

با شما ، صدمهای که مشروب می‌زند پای من . بگذار خوش باشیم . " او با شکوه از روی چهارپایهای پاشین آمدوازرا به "جیل اسپیت" تعارف کرد و دقت کرد هنگامیکه جیل سعی نمود روی چهارپایه بنشستد دستش برای یک لحظه کوتاه زیر "جیل" باقی بماند . عروس گفت : " آقای فاستر بسیار متشرکرم " و برای اینکه ثابت کند براعصاب خود تسلط دارد و می‌فهمد که دست هوش باز او برای تعارف زیر او را نوازش داده است گفت " نمی‌دانم " باب " چه میخواهد ولی من شامپانی می‌خواهم . "

این جمله با چنان مخالفتی بیان شد که داماد از خجالت قرمز شد . او فکر کرد : به جهنم . آقای فاستر از موضوع سر در می‌آورد . او از طرز بیان جیل خواهد فهمید که ... من کاری نمی‌توانم . انجام بدhem بختکی شده . نمی‌دانم اثکالم چیست . باید به دکتر بروم . . . من

" داماد صدا کرد " لطفا " ویسکی " .  
جیم فوستر با لبخند گفت " ویسکی خواهد بود و برای ارضای خدا هیچ یک از شما دو نفر مرا جز " جیم " صدا نزنید . "  
جیم فوستر یک شامپیانی برای " جیل " یک ویسکی برای " باب " و یک " جین " بزرگ برای خودش سفارش داد . و هنگامیکه سفارش میداد همسرش " کیت " از میان جمعیت ظاهر شد .

" کیت با خود فکر کرد : میدانستم . می‌دانستم که او باین علت پیش از اینکه من لباسم را بپوشم به طبقه زیر آمده تا قبل از من سری به " بار " بزند . و به آن دختر آشغال هم دلبسته . آقا او آنقدر بزرگوار نیست که جنس‌مونث را لاقل هنگام ماه عمل رها کند ؟ خدا را شکر که او برنامه شوهرش را برای تنها آمدن به تل اویو و فرستادن او به اورشلیم بهم زده بود . او به شوهرش اجازه نمی‌داد

از این کارها بکند، اگر فقط سرهنگ "میسون" اینقدر خسته‌گشته  
و خانم "آلشی" این چنین متفرعن نبود ملاقات اورشلیم بسیار پر شمرد  
می‌بود مخصوصاً از نظر کسی که کمی هوش داشت و به مسائل جهان  
علاقمند بود. ولی آنها به چیز اهمیت میدادند. آنها حتی در  
سخنرانی که او در "لیتل بلت فورد" راجع به مساله پناهندگان چند  
هفته قبل ایراد کرده بود نیامده بودند، با این بهانه که هرگز شبهای  
از منزل بیرون نمی‌روند، که این خود دروغ محسوب بود. اگر خانم  
"آلشی" قدری بیشتر درباره مردم فکر می‌کرد و کمتر درباره این  
حقیقت که او تنها دختر عضو مجلس اعیان بود، "کیت" برای او  
احترام بیشتری قائل می‌شد. همانطوریکه قبل از... با اطراف نگاه  
کرد و تنفس کل کرد. همه این توریستها مشغول باده گسواری هستند  
و پولی را خرج می‌کنند که می‌توانست به "اوکس فام" و یا هر موسسه  
خیریه دیگری بروند. از اینکه در میان آنهاست خجل شد. خوب، اگر  
او نمی‌توانست حالا درباره مسائل جهانی فعالیتی بکند لاقل می‌توانست  
مهمازی کوچک "جیم" را بهم بربیزد و او را سرجایش بنشاند. او به  
"بار" رفت در حالیکه رنگش با رنگ پارچه ابریشمی دور گردنش  
متضاد شده بود و گفت:

"آقای اسمیت، شوهرم را تشویق نکن. دکتر به او دستور داده  
مشروب و سیگار را قطع کند والا مرض قلبی اش عودت می‌کند. لازم  
نیست، جیم، برای من قیافه بگیری. می‌دانی حقیقت را می‌گوییم.  
در حقیقت بهتر است همه ما بدون الکل باشیم. آمار نشان میدهد  
که خسارتنی که حتی مقدار کمی مشروب به کبد وارد می‌کند غیر قابل  
محاسبه است."

"باب اسمیت" لیوانش را روی پیشخوان "بار" گذاشت. داشت  
نسبت به خودش اعتماد به نفس بدست می‌آورد ولی خانم فاستر هم

عیش او را خراب کرده بود.

"کیت فاستر" گفت: "از حرف من ناراحت نشوید. هیچ کس به آنچه من می‌گویم گوش نمی‌دهد. ولی یکی از همین روزها جهان بی به این حقیقت می‌برد که با توشیدن آب میوه انسان می‌تواند ده بار بیشتر فشارهای زندگی جدیدرا تحمل کند. ما باید زیادتر زندگی کنیم، جوانتر بمانیم، و بیشتر موفق بشویم. بله، من آب آناناس با یخ زیاد می‌خواهم، خواهش می‌کنم."

اطاق دم کرده و دودی بود، او احساس کرد گرما او را کلافه کرده بود، چقدر احمق بود. یادش رفته بود هورمونهایش را بخورد.

"جیل اسمیت" از پشت لبه لیوان شامپانی "کیت فوستر" را مورد دقت قرارداد. او باید پیتر از آقای "اسمیت" باشد. اینظر بنظر می‌رسد. این مساله را در افراد میان سال نمی‌توان تشخیص داد و مردان بیشتر غلط انداز هستند. او جائی خوانده بود که مردها تا سن ۹۰ سالگی غلط‌اندازند ولی زنها بعد از سن میان سالی علاقه‌ای به استتارسن ندارند. شاید عقیده خانم "فاستر" که آب میوه برای جوان ماندن خوب است درست باشد. آه، چرا "باب" آن کراوات خال خال را پوشیده؟ باعث می‌شود رنگ پوییده بنظر بی‌آید و او در کنار آقای فاستر مثل یک پسر مدرسه بود. فکرش را بکن که آقای فاستر از آنها خواسته او را "جیم" صدا بزنند. او بازداشت به بازویش دست می‌زد، در واقع این حقیقت که او در حال ماه عسل است مردها را کنار نمی‌راند بلکه آنها را بیشتر تحریک می‌کرد، وقتی آقای فاستر لیوان دیگری از شامپانی بیشنهاد کرد او سر تکان داد و با خود گفت:

"نگذار خانم فاستر صدایت را بشنود، خواهد گفت مشروب کبد مرا از کار می‌اندازد."

"آقای فاستر گفت" عزیز من، کبدی به جوانی کبد تو سالهای

از تنبیه را تحمل می‌کند. مال من تا بحال سوراخ شده.

" جیل خنده‌اش کرفت. از چیزهایی که او می‌گفت خوش‌می‌آمد و با نوشیدن دومین لیوان شامپیانی ماجراهای غم انگیز صحنه‌ای اطاق خواب را با " باب " فراموش می‌کرد که عصباتی باو می‌گفت که تقصیر او نیست. تقصیر خود جیل است که درست عمل نمی‌کند. با خیره شدن به " باب " که با خانم " فاستر " در باره فقر و گرسنگی در خاورمیانه و آسیا و هندوستان موافق بود، بدنش را به " جیم فوستر " نزدیک گرد و گفت " نمی‌دانم چرا خانم " آتشی " این هتل را انتخاب کرد. راهنمای کشتی هتل اورشلیم را توصیه می‌کرد. این هتل دارای تور شبانه است که به کلوب شبانه ختم می‌شود و مشروب مجاني است. " خانم " دین " به خود نگاه کرد. او چگونه می‌توانست افراد کروه خود را در سیل جمعیت پیدا کند؟ کاش " پدر کارفیلد " با آنها بود پدر هرگز به او اجازه نمی‌داد که مواطن خودش باشد. کشیش جوانی که جانشین پدر شده تا بحال دو کلمه هم با او صحبت نکرده و مطمئن بود که او از فرقه " انگلیکن " نبود. شاید لباس مورد تائید قرار نکرفته بود. اگر می‌توانست خانم " آتشی " یا سرهنگ را پیدا کند خوب چیزی بود، گرچه خانم " آتشی "، که خدا او را حفظ کند، کاهی دماغ آدم را می‌سوزاند ولی همیشه پر از ایده‌های تازه بود. او بخار قبول رحمت کروه قابل ستایش بود. اورشلیم . . . اورشلیم . . . خوب، دختران اورشلیم اگر این کروه بی دین را در چنین جای مقدسی که حضرت عیسی با بودن چنین هتل مدرنی را در سر راه خود " بثانی " به اورشلیم از آن طرفداران خود همیشه در سر راه خود " بثانی " به اورشلیم از آن عبور می‌کرد صلاح نبود. چقدر او برای پدر دلش تنگ شده بود وقتی که اتوبوس چند دقیقه‌ای در دهکده توقف کرد و راهنمای کلیسا مخربه‌ای را به آنها نشان داد که در زیر آن خانه مریم و " مارتا " و " لازاروس " دوهزار

سال پیش قرار داشت . پدر می توانست با بیاناتش این کلیسا را حیات نازهای ببخشد . او می توانست خانه محقر ولی راحت، آشیزخانه تمیز و "مارتا" را مشغول تمیز کردن ظروف و مریم را می اعتنا به امور خانه مجسم کند او را بیاد خواهر جوانش "دورا" بیاندازد که وقتی که برنامه خوبی را در تلویزیون سراغ داشت هیچ وقت به کار خانه نمی پرداخت .

آه، خانم آلسی در کریدور نمایان شد . در میان مردمی که بیشترشان غریبه بودند او چقدر موفر و انگلیسی و چقدر با نزاکت بنظر میرسید و سرهنگ در کنارش بود که هر ذره اش سرباز و نجیب زاده ای می نمود . و "رابین" هم چه پسر با استعدادی بود . تصورش را بکن که او می گفت حضرت عیسی اگر برق را ببیند تعجب خواهد کرد . ولی او به پسرک گفته بود " ولی عزیزم حضرت عیسی برق را اختراع کرد . هر چیزی که اختراع یا اکتشاف شده است کار حضرت عیسی است ." او از این ها می ترسید که این گفته به مغز پسرک فرو نرفته باشد . مهم نیست . از فرستهای دیگری باید استفاده کرد و او را تحت تاثیر قرار داد . سرهنگ که بطرف خانم " دین " نزدیک میشد گفت " خوب ، خانم دین " امیدوارم بعد از سفر طولانی با اتوبوس احساس آرامش می کنید و اشتیاه خوبی برای شام دارد .

" مشکرم ، سرهنگ ، بله ، احساس آرامش می کنم . ولی نمیدانم که آیا غذای انگلیسی به ما میدهند و یا غذاهای چرب خارجی ؟ باید مواضع رژیم غذائی ام باشم . "

" اگر تجربه من در خاورمیانه درست باشد تو نباید میوه نازه یا خربزه بخوری همچنین سالاد . هیچ وقت آنها را تمیز نمی شویند . در روزگار قدیم میوه نازه و سالاد موجب ناراحتی افراد ارتش می شد . "

خانم آلسی خنده ای کرد و گفت " اوه فیل ، چه بیهوده گوئی ، تو

در گذشته زندگی می‌کنی، البته که در چنین هتل درجه یکی همه چیز را می‌شویند. خانم دین، با وتجه‌نکن، توباید هرچه جلوت می‌گذارند بخوری. فقط فکر خواهرت "دورا" باش که با یک تخم مرغ پخته در خانه نشسته و به تو حسد می‌برد.

"خانم" دین "با خود گفت منظور شما خوش قلبی بود ولی این خوشبینی بی‌جا بود، چرا باید خانم آلشی فکر کند که او و "دورا" چیزی جز تخم مرغ پخته برای شام نمی‌خورند؟ درست است که شبها کم می‌خورند ولی این بخاطر اشتها کم بود، هیچ ارتباطی به نحوه زندگی یا درآمد آنها نداشت. حالا اگر پدر اینجا بود از عهده خانم آلشی بر می‌آمد. پدر با لبخندی باو می‌گفت که او از غذا خوردن با دو خواهر دین در کلبه "سرینکا" بهتر از هر جای دیگری در "لیتل بلت فورد" لذت می‌برد.

او سرهنگ را مخاطب قرار داد و گفت "منشکرم سرهنگ، نصیحت شما را در باره میوه و سالاد اطاعت می‌کنم. و اما در مورد دوست غذا، قضاوت را موکول باین می‌کنم که ببینم چه چیزی را به ما سرو می‌کنند. او امیدوار بود موقع شام کنار سرهنگ بنشینند. زیرا او آدم دل سوزی بود، بعلاوه او از قدیم اورشلیم را می‌شناخت، او منبع مطلع در باره این شهر بود.

او به سرهنگ گفت: "نه شما خیلی زود دوست می‌شود ابداً" خجالتی نیست".

سرهنگ "میسون" پاسخ داد: "او، بله، رایین خیلی خوب با دیگران می‌جوشد و این بخشی از آموزش من است، فکر می‌کنم. او خیلی زیاد کتاب می‌خواند بیشتر بچه‌ها هیچ وقت لای کتاب را باز نمی‌کنند."

خانم دین پرسید: "داماد شما یک دانشمند است، اینطور نیست؟

دانشمندان آدمهای زرنگی هستند. شاید این پسر به پدرش رفته است.

سرهنگ گفت: "ها، در این باره چیزی نمی‌دانم."

سرهنگ با خود فکر کرد خرفت احمق. او نمی‌داند راجع به چیزی صحبت می‌کند. رابین یک "میسون" است و او را بیاد دوره کودکی خودش می‌اندازد، او خودش هم کتاب خوان بوده و مبتنکر.

سرهنگ صدا زد " رابین، بیا، مادر بزرگ شام می‌خواهد."

خانم آلسی ، که کمی خوشحال بنظر میرسید گفت "واقعاً" ، فیل تو باعث میشوی که من خود را مانتند" گرگ رد رادینگ هود" احساس کنم .

او خرامان از میان سالن گذشت و میدانست سرهای زیادی در جهت او نگاه می‌کنند، نه بخاطر گفتمهای شوهرش ، که فقط عده کمی آنرا شنیدند، بلکه بخاطر اینکه او میدانست با وجودی که شصت و آندی سال دارد هنوز زیباترین و متشخص‌ترین زن حاضر بود. او به دنبال گروه " لیتل بلت فورد " بود و فکر می‌کرد به چه شکلی آنها را روی میز شام بنشاند. ها، همه در " بار " هستند، همه بجز " باب کوک " شوهرش را به دنبال او فرستاد و آمرانه با انگشتی سر گارسون را صداقت داشتند.

طرح جای افراد گروه بسیار خوب بود و همه راضی بمنظور میرسیدند. خانم " دین " از عهده غذاها و شراب برآمد ولی در این مورد ناشیگری از خود نشان داد که به محض پر شدن لیوانش آنرا برداشت و به همسایه سمت چپش عالیجناب باب کوک گفت " بگذار دعا کنیم که پدر عزیز زود سلامت خود را بدست آورد و من مطمئنم که او میداند که جای او امشب در میان ما خالی است . "

فقط وقتی قسمت سوم غذا را صرف می‌کردند ناگهان او متوجه اهمیت حرفهایی که زده بود شد و بیادش آمد که مردی که با او حرف

می‌زد مددکار اجتماعی نیست بلکه او هم کشیش است که بجای معاون اسقف مورد علاقه او به اینجا آمده است. لیوان "شی" که قبلاً در "بار" نوشیده بود او را سبک سرکرده و این حقیقت که عالیجناب "باب کوک" یقه مخصوص کشیش خود را نیوشیده بود اورا به کلی گیج کرده بود.

او به کشیش گفت "مواظف آنچه می‌خوری باش" با این گفته امیدوار بود جبران صدمه‌ای را که به او زده است بکند. "سرهنگ" می‌گوید که میوه و سالاد خوردنش صلاح نیست. بومیان آنها را خوب نمی‌شویند. فکر می‌کنم بره سرخ کرده انتخابی خوبی است.

"ادوارد باب کوک" از استعمال واژه "بومیان" سخت تعجب کرد و باو خیره شد. آیا خانم" دین" فکر می‌کرد در میان قبائل وحشی آفریقا است؟ او با خود گفت با زندگی دریک دهکده در جنوب انگلستان" چه قدر باید از مسائل دنیا بی‌اطلاع باشی؟

"ادوارد باب کوک" که برای خودش "راکو" جوگد می‌کشید گفت "من فکر می‌کنم ما کارخوبی می‌کنیم اگر دقت کنیم که مردم دیگر چه طور زندگی می‌کنند و فقط به راه و روش زندگی خودمان بچسبیم مسا تعداد زیادی از پاکستانی‌ها و اهالی جامائیکا در میان خودمان داریم و آنها قصد دارند به نوبه خود غذاهای محلی را برای ما فراهم کنند. این بسیار جالب است، ولی این مصاله تشریک مساعی است.

سرهنگ که قسمت آخر بیانات باب کوک را شنیده بود گفت "کاملًا" درست است، پدر، کاملًا" درست است که روحیه حسن نیت را در میان توده‌ها بوجود بیاوریم. اگر این کار را نکنی روحیه مردم از هم پاشیده می‌شود.

"جیم فوستر" پای "جیل اسمیت" را زیر میز فشار داد، باز هوس به سرش زده بود. فکر می‌کرد در کجا رفته؟ "پونا"؟ جیل

اسمیت با حرکت زانویش به او ضربهای زد. جیم زمزمه کنان گفت:  
"بستگی دارد تو در چه چیزی وبا چه کسی تشریک مساعی  
می‌کنی، آیا موافق نیستی؟"

"جیل" جوابداد "وقتی دختری ازدواج کرد دیگر انتخابی ندارد.  
او باید آنجه را شوهرش به او میدهد پگیرد.  
و بعد وقتی خانم "فاستر" از آنطرف میز به او خیره شد، چشم  
هاش را از روی سینگناهی باز کرد و بار دیگر زانوی جیم فاستر را فشار  
داد.

خانم "آلشی" با نگاه کردن به مسافران دیگری که در پشت میزها  
دیگر نشسته بودند نمی‌دانست که بالاخره آیا آمدن آنها به اورشلیم  
انتخاب خوبی بوده است یا نه. او آدم مهی را بین آنها نمی‌دید.  
شاید در لبنان طبقه بهتری از مردم را می‌توانست ببیند. ولی، فقط  
۲۶ ساعت باید در اینجا بمانند و بعد به کشتی سوار می‌شوند و به  
قبرس می‌رفتند. او فقط خوشحال بود که به "فیل" و "رابین" عزیز  
خوش می‌گذرد. او باید به "رابین" بگوید با دهان باز ننشینند، او  
پسر خوبی است و دهان باز او را مثل عقب افتاده‌ها مجسم می‌کند.  
"کیت فاستر" باید گرمش شده باشد، قرمز شده است.

"کیت" به باب" می‌گفت" ولی تو باید تقاضای ما را علیه  
تولید گازهای عصبی امضا می‌کردی. من نام بیش از هزار نفر را در  
تقاضا نامه‌ام دارم. و وظیفه همه ماست که این کار موحش تعطیل شود.  
و بعد با کوپیدن روی میز گفت" عقیده‌تان راجع به این گاز چیست  
وقتی که کودکان شما کرو کور و بد شکل به دنیا می‌آیند فقط بخار  
این ماده شبیه‌ای که نسلهای بعد را هم آلوده می‌کند مگر اینکه همه  
متعدد شویم و از تولید آن جلوگیری کنیم؟"  
سرهنگ با اعتراض گفت" ولش کن، مقامات همه چیز را تحت

کنترل خود دارند و این ماده مرگ آور نیست. ما باید مقداری از آنرا برای مبارزه با شورشها در اختیار داشته باشیم. بالاخره کسی باید عهده آدمهای رذل دنیا بیاید. بعقیده من ... :

" عقیده تو مهم نیست فیل عزیزم . همسرش حرف او را قطع کرد " من فکر می کنم که ما مسائل را خیلی جدی گرفته ایم . و ما به اورشلیم نیاماًدهایم که راجع به کاز اعصاب ، طفیانها یا چیزی از این قبیل حرف بزنیم . ما به اینجا آمدہایم که خاطره خوشی از یکی از معروفترین شهرهای جهان را با خود داشته باشیم . "

سکوت برقرار شد . او به همه آنها خندید . میزان لایق میداند چه موقع باید روحیه مهمنان را عوض کند . حتی " جیم فاستر " که موقتاً مطیع شده بود دستش را از روی زانوی " جیل اسمیت " برداشت ساله این بود که چه کسی باید حرف بزند و جهت جلسه را تعیین کند ؟ رابین فهمید که لحظه مناسب برای او فرا رسیده در تمام مدت شام منتظر فرصت بود . پدر دانشمندش به او گفته بود هیچگاه در باره موضوعی صحبت نکن مگر اینکه حقایق علمی موضوع را بدانی و مواظب بود این جزئیات را کسب کرده باشد . قبل از شام به جزئیات نگاه کرده بود و میدانست اطلاعاتش درست است . بزرگترها باید گوش میدادند . همین فکر ریبا بود و به او قدرت می بخشید . به سمت جلو خم شد در حالیکه عینکش کمی از تعادل خارج شده بود . او گفت :

" نمی دانم که کسی از شما میداند که امروز سیزدهم نیسان است ؟ "

بعدتکیه به صندلیش داد و منتظر تاثیر کلاماتش ماند . بزرگترها باو خیره شدند . این کودک در باره چه صحبت میکرد ؟ پدر بزرگش که همیشه آمادگی شنیدن چیزهای غیر مترقبه را داشت

اولین کسی بود که سوال می‌کرد.

"سیزدهم نیسان؟ فرزند دوست داشتنی من، سعی نکن زرنگ باشی و سعی کن منظورت را بگوئی."

رابین جواب داد "سعی نمی‌کنم زرنگ باشم فقط حقیقتی را میگویم. از تقویم عبری استفاده می‌کنم. فردا، چهارمین روز نیسان، در هنگام غروب آغاز "پاج" مراسم نان فطیر است. راهنمایی به من گفت. باین علت است که مردم زیادی اینجاتم شده‌اند. برای زیارت از تمام نقاط دنیا آمدده‌اند. خوب، همه می‌دانید، مخصوصاً" مطمئنم که آقای باب کوک میداند که طبق نظریه "جان" مقدس و دیگر مقامات حضرت عیسی و طرفدارانش روز سیزدهم نیسان آخرین شام را را صرف کردند، یعنی روز قبل از مراسم نان فطیر بنابراین بنظرم رسید که صرف شام در اینجا امشب بسیار مناسب است. عیسی دو هزار سال پیش دقیقاً همین کار را می‌کرد.

او عینکش را سر جای خود گذاشت و لبخندی به لب داشت. اثر کلماش آنطور که او تصور کرده بود اعجاب آور نبود. هیچ کس کف نزد. هیچ کس اظهاری راجع به دانش عمومی او نکرد. همه کمی عصبانی به نظر میرسیدند.

"سرهنگ میسون گفت" خوب، پدر، اینجا حوزه تو است" باب کوک محاسبه سریعی کرد. او با جلسهای سوال و جواب که در کلوب جوانان سالی چهار بار انجام می‌داد آشنایی داشت ولی برای این آمادگی نداشت. او گفت "رابین" تو انجیل را قطعاً" کامل خوانده‌ای. ماتیو، مارک، و لوک راجع به زمان دقیق آن با جان موافق نیستند. ولی باید اعتراف کنم که من راجع به اینکه فردا چهاردهم نیسان است تحقیقی نکرده‌ام. بی‌مبالغه از جانب من بود که من خودم با راهنمای صحبت نکردم."

جملات او طوری نبود که مشکل را حل کرده باشد. خانم دین صراحتاً "ستعجب شده بود و سوال کرد.

"ولی چگونه امروز می‌تواند روز آخرين شام باشد. ما همه عید پاک را زود جشن گرفتیم. آیا عید پاک روز بیست و نهم مارس بود؟"

"باب کوک" گفت "تقویم یهودی با تقویم ما متفاوت است.  
"پاج" الزاماً مصادف با عید پاک نیست"

قطعاً از او انتظار نمی‌رفت که او به واسطه تظاهر یک کودک لازم باشد به بحث الهیات پیردازد.

"جیم فاستر انگشتش را در هوا به حرکت در آورد و گفت  
"کیت" باین علت است که من نتوانستم "روبنین" را در تلفن  
گیر بیاورد. به من گفته اداره آنها در تل آویو نا بیست و یکم  
تعطیل است. روز تعطیل عمومی."

جیم گفت "امیدوارم مغازه‌ها و بازار باز باشد. میخواهم برای  
دوستان هدیه‌های بخوبی."

بعد از لحظه‌ای تفکر "راوین" سرش را نکان داد "فکر می‌کنم  
باز باشد. لااقل تا غروب آفتاب. تو می‌توانی به دوستان نان  
فطیر بدھی" ناگهان عقیده تازه‌ای به ذهنش خطور کرد و با شفف  
رو به عالیجناب باب کوک کرد و گفت "چون شب سیزدهمین روز  
نهیان است، آیا نباید همه ما از کوه بطرف باغ "گث سمانه" برویم؟  
زیاد دور نیست. از راهنما پرسیدم. عیسی و همراهان از دره گذشتند  
ولی ما احتیاج نداریم این کار را بکنیم. ما میتوانیم خیال کنیم به  
دو هزار سال پیش برگشته‌ایم."

حتی مادر بزرگ او که هر عمل او را مورد تمجید قرار مهداد  
ناراحت شد و گفت:

" رابین، واقعاً " من فکر نمی‌کنم هیچ یک از ما آمادگی پیاده روی در تاریکی را بعد از شام داشته باشیم. ما بازیگر نمایشنامه آخر ترم مدرسه تو نیستیم ، یادت باشد. " او رو به باب کوک کرد و گفت " کریسمس گذشته نمایشنامه خوبی را در باره ولادت مسیح اجرا کردند و رابین یکی از سه مردان عاقل بود. "

" باب کوک با لحن مخالف گفت " بله، شاگردان من در " هادرزفیلد " نمایشنامه ولادت مسیح را ترتیب دادند ولی محل وقوع را در ویتنام مجسم کرده بودند. خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. " رابین " با شدت غیر قابل وصفی باو نگاه می‌کرد و خود را آماده برای مبارزه می‌نمود.

" ببینید اگر واقعاً می‌خواهید از این تپه به " گت سانه " بروید منهم با شما می‌آیم ."

سرهنگ گفت " عالیست. من حاضرم. هوای خنگ بدردهم مایخورد. من این ناحیه را می‌شناسم ، اگر من راهنمای باشم شما گم نمی‌شوید ، "

" جیم فاستر " به همسایهاش " جیل " زیر لب گفت " عقیده‌ات چیست ؟

اگر سخت بچسبی من نمی‌گذارم بروی ."  
خندهای از شادی در صورت " رابین " ظاهر شد. امور مطابق ذوق او جلو میرفت. دیگر خطر شب بخیر گفتن و زود به بستر رفتن وجود نداشت .

" رابین " در حالیکه دست عالیجناب " باب کوک " را گرفته بود و صدایش بلند و رسا بود گفت " اگر واقعاً " ما همراهان و تو حضرت عیسی بودی تو باید همه ما را کنار دیوار به صف می‌کردی و پاهای ما را می‌شستی . ولی مادر بزرگ می‌گوید من افراط

می‌کنم .

او کناری ایستاد و با ادب تعظیمی کرد و گذاشت که بزرگترها عبور کنند، او عازم " وینچستر " بود و میدانست که " رفتار " انسان را می‌سازد "

هوا مانند تیغه شمشیر تیز و برنده بود . بادی نمی‌وزید، تنها هوا سوز داشت . جاده سنگی بطرف پائین ادامه داشت، پاریکو پرشیب بود و در دو طرفش دیوار کشیده بود . در سمت راست مجموعه تیره و افسرده‌ای از درختان سرو و کاج مناره‌های هفت گانه کلیسا‌ی روسی و گنبد کوچکتر کلیسا‌ی " دومینوس فلویت " را از نظرها پوشانده بود . هنگام روز مناره‌های پیازی شک " مری مگ دالن " زیر خورشید و برنگ طلابی می‌درخشد و در عرض دره " کدرون " دیوارهای شهر اورشلیم را محاصره کرده‌اند با گنبد " سنگی " که به چشم میخورد و خود شهر که به سمت مغرب و شمال کشیده شده است قلب هر زائری را روش می‌کند، همان‌طوریکه قرنها شیوه آن بوده است . ولی امشب ... " ادوارد باب کوک " با خود اندیشید، ولی امشب با ماه زرد رنگ در پس سرو با آسمان تاریک در بالای سرحتی صدای مختصر رفت و آمد و سائط نقلیه در زیر پای ما در جاده اصلی بمنظور میرسد که در سکوت غوطه ور شده است . هرچه جاده پرشیب پائین‌تر میرفت شهر بالا می‌آمد و دره‌ای که آنرا از کوه " زیتون " جدا می‌کرد تیره و افسرده مانند بستر رودخانه‌ای پرپیچ و خم می‌شد . مساجد، گنبدها، مناره‌ها، برجها و پشت بامهای خانمهای بی‌شمار انسانی با هم ترکیب می‌شد و فقط دیوارهای شهر به سختی به تپه مقابل چسبیده بود و برای ما تهدید و مبارزه‌ای به حساب می‌آمد .

" ادوارد باب کوک " با خود گفت من آماده این نیستم . خیلی بزرگ است . تحمل آنرا ندارم . معنی این کار را حتی برای این گروه

کوچک نمی‌توانم توضیح بدهم . من باید در هتل می‌ماندم و بادداشتها و نقشهای رامی خواندم تا فردا صبح بتوانم با اطلاع حرف بزنم . یا شاید اینجا به تنهاش باید می‌آمدم .

صحابت‌های مکرر سرهنگ در کنارش او را دلخور و عصبانی می‌کرد و البته نشان دادن عصبانیت خود غیر منطقی و غیر منصفانه بود . چه کسی اهمیت می‌داد که پادگان او در سالهای ۴۸ در اینجا چکار می‌کردند ؟ گفتمهای او با سائل اینجا وقف نمی‌کرد .

و سرهنگ ادامه داد " و بنابراین حکم قیوموت در ماه مه به سازمان ملل رسید . و ما تا اول زوئیه از کشور خارج شدیم . به عقیده من ما باید می‌ماندیم . از آن موقع به بعد کل مساله مراحت بوده است . هیچ کس دیگری در این قسمت از جهان مسکن نخواهد کزید و وقتی من و تو سالها در قبر باشیم باز بر سر ساله اورشلیم جنگ و نزاع ادامه خواهد داشت . از اینجا شهر بسیار خوش منظره است . قسمت داخلی شهر بسیار کهنه و کثیف بود . "

درختهای کاج سمت راست بی‌حرکت بود . همه چیز آرام بود . در سمت چپ دامنهای کوه لخت ، لم بزرع بنظر می‌رسید . اما ممکن بود باب کوک اشتباه کند زیرا سور ماه می‌توانست او را کول بزند . شکلهای سفیدی را که بصورت صخره و سنگ می‌دیدند ممکن بود قبر باشند . ممکن است روزگاری در آنجا کاج تیره و افسرده و سرد و کلیسای روسی وجود نداشته و فقط درختان زیتون با شاخمهای نقره‌ای سرزمین قلوهای را می‌پوشاند . و صدای جویبار بطرف دره‌های پائین بگوش میرسیده است .

سرهنگ گفت " عجیب است . من به محض اینکه این محل را ترک کردم دیگر شغل سربازی به معنای صحیح کلمه را انجام ندادم . مدتها در کشوم در " الدر شاته " خدمت کردم و لی با شناسائی که از ارتش

بdest آوردم و با کسالت همزم تصمیم گرفتم این کار را رها کنم. اگر در آتش می‌ماندم رئیس هنگ خود می‌شدم و به آلتان میرفتم ولی "آلشی" مخالف بود و پدرش پست انجمن شهر را در "لیتل بلت فورد" در اختیار او گذاشت او در آنجا بزرگ شد و هنوز هم فعالیت‌های محلی زیادی دارد.

"ادوارد باب کوک" سعی کرد خودش را در مباحثه دخالت‌دهد و اظهار علاقه کند" ناراحتی از اینکه ارتش را رها کردی؟" سرهنگ بلاfacله جواب نداد. ولی وقتی جواب داد اعتماد به نفس او از بین رفته بود. ناراحت و کجع شده بود، و بعد گفت:

"همه زندگی من بود. و جالب است، پدر، من فکر نمی‌کنم قبل از امشب آنرا درگ نکرده بودم. ایستادن در این نقطه و به شهر دروازی دره نگاه کردن بیامد می‌آورد،"

چیزی در سایه زیر جنبید؛ رابین بود. به دیوار نکیه داده بود. نقشهو چراغ دستی کوچکی در دستش داشت. و گفت:

"ببینید، آقای باب کوک" از اینجا باید آمده باشد، از دروازه‌ای که در دیوار سمت چپ قرار دارد. از اینجا نمی‌توان آن را دید ولی روی نقشه علامت زده شده. منظورم حضرت عیسی و همراهان است بعد از اینکه شام خود را صرف کردند. و باغها و درختان در آن موقع بر بالای این تپه بوده‌اند در انتهای کوه جائیکه امروزه کلیسا واقع شده است. در حقیقت اگر کمی بیشتر بروم و کنار آن دیوار بنشینیم، همه تصویر را در ذهنمان می‌توانیم ترسیم کنیم. سربازان و همراهان کشیش از دروازه دیگر با چراغ پائین آمدده‌اند، شاید در آنجا که الان ماشینی ایستاده . بیا بروم."

رابین در جلو آنها به طرف پائین کوه دوید و مشعل کوچکش را باین طرف و آنطرف می‌زد تا اینکه در پیچ جاده ناپدید شد.

پدر بزرگش فریاد زد" را بین، مواطن جاده باش، ممکن است بیفتی، جاده سراشیب است. " بعد رو به همراهان کرد" او مانند من نقشه را می‌تواند بخواند. فقط ۹ سال دارد.

" ادوارد باب کوک " گفت " من به دنبال او می‌روم، مواطن می‌کنم که دچار زحمت نشود، تو اینجا منتظر خانم الشی بشو. " سرهنگ گفت " لازم نیست ناراحت بشوی . پسرک میداند چکار می‌کند. "

باب کوک تظاهر کرد که نمی‌شنود. بهانه‌ای بود که تنها بهاند، حتی برای چند لحظه والا منظمه زیر پایش اثر عمیقی را که او می‌خواست برویش باقی نمی‌گذارد. زیرا او می‌خواست این تاثیرات را بعدها برای شاگردانش تعریف کند.

سرهنگ می‌سون بسی حرکت کنار دیوار باقی ماند. صدای پاهای همسرش و خانم دین از پشت سر شنیده می‌شد، آنها فاصله چندانی با او نداشتند و صدای الشی در هوای سرد و آرام بگوش میرسید.

" الشی " می‌گفت " اگر آنها را نبینیم برمی‌گردیم ولی میدانم " فیل " وقتی مسئولیت کاری را قبول می‌کند چه کونه آدمی است، او همیشه فکر می‌کند جاده را می‌شناسد و بیشتر اوقات نمی‌داند. " خانم دین گفت " من از آنجائی که او یک نظامی است این کارش را قبول ندارم . "

خانم " الشی خندید و گفت " فیل عزیز ، او می‌خواهد همه فکر کند که او زنگال می‌شد ولی واقعیت این است که او هرگز امتیازات لازم را نداشت. یکی از برادران افسر او این را به من گفت. او همه او را می‌خواستند ولی بیچاره بیشتر نمی‌توانست ترقی کند، نه ارتش امروزه . یا بن علت همه ما او را تشویق به بازنیستگی کردیم . کاهی فکر می‌کنم کاش قدری در مورد مسائل محلی فالتر بود ولی

من مجبورم بجای هردوی ما فعالیت کنم. ولی کار او در باعچه  
حیرت آور است.

خانم دین گفت "آن دیوار علیق قشنگی که درست کرده." "وآن گیاهان مخصوص به روی صخرهها. همه سال جالب هستند. صدای پای زنان نزدیک شد و آنها از آنجا گذشتند بدون این که به چپ یا به راست نگاه کنند. آنها همه نیرویشان را صرف دیدن جاده کرده بودند. برای یک لحظه نیم رخ آنها روی درختان مقابل معلوم شد و بعد همان راهی را که را بین رفته بود ادامه دادند و بعد ناپدید شدند.

سرهنگ "میسون" بدون اینکه آنها را صدا بزند گذاشت به راهشان ادامه بدهند. و بعد چون هوا سرد بود یقهاش را بالا کشید و آهسته بطرف هتل بالا برگشت.

تقریباً "بالا رسیده بود که ناگهان به دو نفر دیگر از اعضاء گروه بروخورد کرد.

جیم فاستر گفت "بساین زودی داری برمیگردی؟ فکر کردم تا الان به اورشلیم رسیده‌ای؟"

سرهنگ با اختصار گفت "هوا خیلی سرد شده. پائین رفتن موردنداشت. شما دیگران را در دامنه خواهید دید."

با گفتن شب بخیر به سرعت از پیش آنها دور شد.

"حالا، اگر همسرم را ببیند و باو بگوید تو و من با هم هستیم من دچار رحمت می‌شوم" شما دیگران را در دامنه خواهید دید."

با گفتن شب بخیر به سرعت از پیش آنها دور شد.

جیم فاستر گفت "می‌خواهی بخطر بیاندازی؟"

جیل اسمیت سوال کرد "چه چیزی را به خطر بیاندازم؟ ما کاری نکردیم."

" دختر، من این را دعوت مستقیم می‌نامم، مهم نیست، کیت در " بار " میتواند شوهرت را دلداری بدهد، مواطن قدمهات باش، این مسیر خیلی تندر است، این مسیر تندر برای هردوی ما تخریب کننده است، دست مرا ول نکن، "

جیل، اشارپ را از سرش برداشت و نفس عمیقی کشید و محکم به همراحت چسبید. و گفت:

" به چراغهای شهر نگاه کن، فکر می‌کنم فعالیت شهر الان زیاد است، من بر آنها حسد میبرم، ما مثل اینکه اینجا گیرافتادهایم، " نگران نباش، و فردا آنرا می‌بینی، البته به همراحت عالی جناب، ولی فکر نمی‌کنم او ترا به " دیسکوتک " ببرد، اگر این چیزی است که تو میخواهی ."

" خوب، طبیعتنا " اول باید نقاط تاریخی را ببینیم، باین علت به اینجا آمدهایم، اینطور نیست؟ من میخواهم به بازار بروم ."

" تعداد زیادی دکمهای جنسهای کم بها در کوچه‌ها هست که فروشنده‌گان سیاه چشم آنها سعی می‌کنندار شما نیشگون بگیرند ."

" فکر می‌کنی بگذارم آنها این کار را بکنند؟ "

" نمی‌دانم، ولی آنها را سرزنش نمی‌کنم، اگر آنها این کار را بکنند، "

او به عقب نگاهی کرد، خبری از " کیت " نبود، شاید تصمیم گرفت که به این مسافت کوتاه نیاید، آخرین بار او را نزدیک آسانسور دیده بسود، و اما در مورد " باب اسمیت " اگر او توجهی به عروس ندارد، مشکل است، انبوه درختان در طرف دیگر دیوار اغوا کننده بنظر میرسید، جای مناسبی برای تفریح مختصراً است، او سوال کرد:

" ازدواج را برای چه میخواهی جیل؟ "

او در حالیکه حالت دفاعی بخود گرفته بود گفت "گفتنش زود است"

"البته همین طور است. سؤال احمقانهای بود. ولی بیشتر ماه عسلها مذبوحانه است. ماه عسل من اینطور بود. ماهها طول کشید تا "کیت" و من با هم منطبق شدیم. "باب" تو آدم بزرگی است ولی هنوز جوان است. همه دامادها میدانی که از اعصاب زجر می‌برند، حتی در این روزهای شیرین، فکر می‌کنند همه چیز را میدانند ولی اینطور نیست و دختران بیچاره در نتیجه زجر می‌برند. "او" جواب نداد و جیم او را بطرف درختها هدایت کرد " فقط بعداز اینکه مدتی از ازدواج بگذرد مردم میتوانند کاری کند که زن پاسخ دهد، تکنیک آن مهم است. و البته زنان با هم فرق دارند. حالات آنها علاق آنها و نفرتهای آنها، آیا شما را ناراحت می‌کنم؟"

"جیل گفت" نه، ابدا"

" خوب، نمی‌خواستم ناراحتت بکنم. تو زیباتر و قیمتی‌تر از آن هستی که من ترا ناراحت بکنم . من اثری از دیگران نمی‌بینم، تو می‌بینی؟"

" نه "

" بیا برویم و به آن دیوار تکیه بدهیم و به چراغهای شهر نگاه کنیم . جای جالی است شب جالی است. آیا باب هرگز به تو گفته تو چقدر خوبی؟ زیرا این حقیقت دارد، تو میدانی ..."

" کیت فاستر" که به طبقه بالا رفته بود تا قرصهای خود را بخورد به پائین آمد و سراغ شوهرش را گرفت . وقتی نتوانست او را بیابد به "بار" رفت و "باب اسمیت" را تنها دیدکه مشغول ویسکی خوردن است.

کیت سؤال کرد " دیگران کجا هستند؟ گروه ما منظورم است.

زیرا اطاق هنوز شلوغ بود.

"باب" جواب داد "فکر می‌کنم بیرون رفته باشند."

"زن تو کجا است؟"

"بله، او هم رفت. او دنبال خانم آتشی و خانم دین رفت.

آقای فاستر با او بود.

"بسیار خوب"

"حالا کیت می‌فهمید. جیم با فرستادن او به طبقه بالا در

حقیقت سرش کلاه گذاشت. بود. کیت گفت:

"فایده ندارد اینجا بنشینی و این زهر را بنوشی. پیشنهاد

می‌کنم کت خودت را برداری و با من ببائی و به بقیه گروه ملحق

شوی. تنها ماندنت بی‌فایده است."

شاید حق با کیت بود. شاید مشروبخواری او بی‌حاصل بود. وقتی

که قانوننا" جیل باید پیش او می‌ماند و او رانتها نمی‌گذارد. اما نوع

خنده‌ای که کیت به باب کرده بود پیش از آن بود که او بتواند در

مقابلش مقاومت کند. و او با خود فکر کرده اگر اینجا بماند جیل را

تنبیه کرده. در حقیقت او داشت خودش را تنبیه می‌کرد.

"باب" که از چهاریایه پائین می‌آمد گفت "بسیار خوب، ما دنبال

آنها می‌رویم. آنها نباید زیاد از اینجا دور شده باشند."

آندو با یکدیگر بطرف مسیری که به دره ختم می‌شد حرکت می‌کردند

و زوج نابایی بودند، "باب" اسمیت و و بلند و لاغر، با آنبوه بر

پشتی از موهای سیاه که با شانه‌هایش پائین آمده بود و با دستهای

که در جیب کتش فرو برده بود و کیت فاستر در کت مینگ خود و با

گوشوارهای طلای آویزان زیر موهای آبی رنگ او.

کیت که با کفشهای نامناسب مسیر را به ناراحتی طی می‌کرد

گفت

"اگر از من بپرسی، مسافت به او رشیم اشتباهی بوده است و هیچ کس به آینجا علاقه‌ای ندارد، شاید بجز خانم دین، ولی تو خانم آلسی را می‌شناسی. او ترتیب‌همه چیز را با معافون اسقف داده بود و باید در نقش یک خانم بازی کند و مهم نیست کجا باشد، خواه در انگلستان، خواه در روی کشتی و خواه در خاورمیانه، و اما در مورد باب کوک او بسیار انسان بی‌فایده‌ای است، و بدون او ما راحت‌بودیم، و اما در مورد شما دو نفر... این آغاز بدی برای زندگانی زناشوئی است که بگذاری همسرت هر کاری اراده کند انجام دهد. باید از خودت قدری قدرت نشان بدهی" .

"باب گفت" جیل خیلی جوان است، به سختی ۲۰ سال دارد، "او، جوانی... در باره جوانی با من حرف نزن. این روزها به شما خیلی خوش می‌گذرد، در کشور خودمان، بهر حال، در این قسمت از جهان موضوع برای جوانها طور دیگری است، منظورم کشورهای جهان عرب است که شوهرها مواظبت شدیدی از زنان خود می‌کنند تا آنها دچار گرفتاری نشوند" .

کیت با خود گفت نمی‌دانم چرا اینها را به او می‌گوییم، در گوشش فرو نمی‌رود. اینها فقط فکر خودشان هستند. کاش من هم احساس باین شدت نداشتم. فایده‌ای ندارد. من بسا نگرانی خودم را مریض می‌کنم. راجع به جهان، آینده، جیم... با آن دختر کجا رفته؟ ضربان قلبم نامرتب شده. فکر نمی‌کنم آن قرصها مناسب من باشد.

کیت گفت "آنقدر تند نرو، بتو نمی‌توانم برسم" .

"خانم فاستر، متأسفم. فکر نمی‌کنم دو نفر را آنجا کنار درختها من بینم" .

و با خود فکر کرد اگر آنها باشند، چه؟ منظورم این است که چکار می‌توانم بکنم؟ من نمی‌توانم دعوا راه بیاندازم فقط باین علت

که جیل خواسته با بکی از اعضا گروه راه برود. مجبور متنظر بخانم و چیزی نگویم و بعد در هتل زندگی را به جیل حرام کنم کاش این زن لعنتی یک دقیقه صحبت نمی کرد...

دو نفری که آنها دیده بودند خانم آلسی و خانن دین بود.

کیت فاستر بلند پرسید "جیم را دیده‌اید؟"

الشی جواب داد "نه، نمی‌دانم سو فیل چه بلائی آمده. کاش مردان ما این چنین ما را تنهانی گذاشتند. بی‌توجهی آنها را میرساند فکر من کنم حداقل باب کوک باید منتظر ما می‌ماند."

خانم دین زمزمه کنان گفت "او با پدر عزیز خیلی فرق دارد. او گروه را خیلی خوب سازمان میداد و میدانست به ما چه چیزهایی را نشان بدهد. از قوار معلوم ما نمی‌دانیم باع" گث سوانه در طول این جاده قوار دارد و یا در اطراف ما واقع شده است.

جنگلهای کنار دیوار خیلی تاریک شده و جاده سنگی تر و زمختر می‌شد. اگر پدر با آنها بود خانم دین می‌توانست به دست او تکیه کند. خانم آلسی خیلی مهربان بود ولی جای پدر را نمی‌توانست بگیرد.

باب گفت "من ادامه میدهم. شما سه نفر اینجا بمانید" او با سرعت از آنها جلو افتاد. اگر بقیه افراد گروه با هم بودند اینقدر از هم دور نمی‌شدند و سرهنگ مسئولیت را قبول می‌کرد و موظف جیل هم می‌شد.

در میان درختها محوطه‌ای دیده می‌شد که پر از درختان زیتون و خاک، محکم شخم نشده بود. به باع شباهتی نداشت. چه مسافت احمقانهای، و باید فردا هم آنرا ادامه داد. بعد او یک نفر را دید که به قطعه سنگی تکیه داده بود. او باب کوک بود. در یک لحظه باب فکر کرد او در حال نماز است ولی دید او روی دفترچه یادداشتی

خم شده و با کمک مشعل چیزهایی را می‌نویسد. به محض شنیدن صدای پای باب سرش را بلند کردو چراغ دستی را به حرکت در آورد.  
"باب پرسید: "دیگران کجا هستند؟"

باب کوک جوابداد: "سرهنگ پشت سر شماست. و پسرک به پائین رفته تا نگاهی به "کث سمانه" بیاندازد. ولی باع بسته است. گرچه مهم نیست. از اینجا هم می‌شود موقعیت را دید. او با نوعی خجالت به او خندید و باب نزدیک او شد" اگر آنچه را می‌بینم ننویسم بعد یادم می‌برود. رایین چراغ دستی را به من داد. می‌خواهم وقتی به وطن برگردم راجع به این یادداشتها سخترانی کنم. و البته نه سخن رانی مفصل. فقط خاطراتم را به بچشمها می‌گویم.

باب پرسید: "جیل را دیده‌ای؟"

باب کوک باو خیره شد. بله. زن جوانش. بعد گفت:

"نه، مگر با تو نیست؟"

باب با اوقات تلخی گفت" مگر نمی‌بینی او با من نست؟ و من فقط خانم فاستر، خانم آتشی و خانم دین را می‌بینم.

باب کوک گفت" متسافانه، ترا نمی‌توانم کم کنم. سرهنگ همین جاهاست. من با پسرک تنها آمدیم."

باب دید که خشم در او زیانه می‌کشد و گفت" ببین، نمی‌خواهم

بی‌ادبی کرده باشم ولی مسئول این برنامه چه کسی است؟"

عالیجناب باب کوک قرمز شد. باب اسمیت نمی‌باید اینطور

عصبانی بشود. او گفت:

"ماله سرپرستی مطرح نبود. سرهنگ "رایین" و من به مسئولیت خودمان هتل را ترک کردیم. اگر بقیه به دنبال ما آمدند و گم شدند

متاسفانه به خودشان مربوط می‌شود."

او به گفتن سخنان درشت به بچشمها عادت داشت ولی این یکن

فرق داشت، نباید دیگران فکر میکردند او یک چاپار است.  
 باب گفت "متناسفم، ولی حقیقت این است که... " حقیقت این  
 بود که او هیچگاه خود را بدیخت تر و ناتوانتر از این احساس نکرده بود. آیا  
 کشیش‌ها نباید هنگام بدیختی به داد ما برستند؟ " حقیقت این است  
 که من نکرامم، همه چیز غلط از آب در آمد. قبل از شام با جبل  
 دعوا کردم و نمی‌توانم خوب نظر کنم.  
 باب کوک دفتر را زمین گذاشت و چراغ دستی را خاموش کرد،  
 امشب دیگر راجع به " گث سماهه " نمی‌شود چیزی نوشت، بهرجهت  
 دست خودش نبود، و گفت :

" متناسفم که این را می‌شنوم ولی همیشه اتفاق می‌افتد، جوانهای  
 تازه ازدواج کرده همیشه با هم دعوا و جدال دارند و فکر می‌کنند  
 دنیا به آخر رسیده، فردا صبح یک طور دیگر به دنیا نگاه می‌کنند،  
 باب گفت " نه، فکر نمی‌کنم اینطور باشد، فکر می‌کنم کاش این  
 اشتباه احتمانه را مرتكب نمی‌شديم و ازدواج نمی‌کردیم، "  
 معاشر او آرام بود. شاید این جوان بیچاره خسته است و اجازه  
 داده شرایط بر او مستولی شوند. وقتی آدم کسی را شناخت نصیحت  
 بی‌فایده است. اگر مسائل این چنین جلو نرفته بود، معاون اسقف  
 " لیتل بلت فورد " باین واقعه بی‌می‌بردو با هر دو حرف می‌زد. این  
 کار را میکرد اگر اینجا بود نه در کشتی در حیفا.  
 او گفت " ازدواج، داد و ستد است، فقط... نیست چگونه بگوییم  
 فقط ارتباط جسمانی نیست، "

باب اسمیت گفت " جنبه جسمانی آن دچار دردرس شده است"  
 " می‌فهمم "

باب کوک نمی‌دانست که آیا باید این جوان را نصیحت کند که  
 به محض برگشت به دیدن دکتر برود یا نه، امشب دیگر کاری ازدست

او بز نمی‌آمد.

باب کوک گفت "باین . نگران نباش . سخت نگیر . با او بسیار  
مهریان باشو شاید ..."

اما او نتوانست جمله‌اش را تمام کند زیرا و

اما او نتوانست جمله‌اش را تمام کند زیرا در آن لحظه قیاده کوچکی  
از میان جنکل پیدا شد . او را بین بود او گفت :

"باغ" گث سلطانه "بسیار کوچک است . فکو نمی‌کنم عیسی و  
همراهان او در اینجا نشته باشند . شاید از اینجا بالا آمده‌اند و به  
میان درختان زیتون که در آن روزگار زیاد بوده‌اند رفته‌اند . آقای  
"باب کوک" آنچه مرا منتعجب می‌سازد این است که اگر آن شب مثل  
امشب سرد بوده چرا باید همراهان عیسی به خواب رفته باشند . فکر  
می‌کنی آب و هوا در ظرف دو هزار سال تغییر گرده ؟ یا شاید همراهان  
هنگام شام زیاد شراب خورده‌اند ؟"

باب کوک چراغ دستی "رایبن" را به او داد و به آرامی او را  
بطرف جاده به سمت منزل هل داد "رایبن" ما نمی‌دانیم ولی باید  
به خاطر داشته باشیم که آنها روز بسیار خسته کننده‌ای را گذرانده  
بودند .

"باب کوک" گفت این بهترین جواب نبود ولی بهتر از این  
نمی‌توانم و باب اسپیت" را هم کم نکردم . با سرهنگ هم‌هدردنی  
نکردم . مشکل اینجاست که من این افراد را نمی‌شناسم . معاون اسقف  
می‌توانست با آنها سازش کند . حتی اگر او به آنها جواب غلط هم  
میداد آنها راضی می‌شدند .

"رایبن" گفت "آنها آنجا هستند . آنجا ازدحام کودماند و با  
به زمین می‌کوبند این بهترین راه برای بیدار ماندن است ."

خاتم "آلشی" بود که با به زمین می‌کوبید . او قبل از حرکت

عاقلانه کفشهای قابل قبول بپا کرده بود. کفشهای "کیت فاستر" با آن خوبی نبود اما داشتن کت مینگ برای او امتیازی به حساب می‌آمد. خانم "دین" از هر دوی آنها جدا بود. او در کنار دیواری استراحت کرده بود و روی توده‌ای سنگ ناپایدار نشسته بود. او از گوش دادن به حرفهای دو معاشرش که در باره چیزی جز محل شوهرشان صحبت نمی‌کرد خسته شده بود.

"خانم "دین" گفت خوشحالم که هیچوقت ازدواج نکرم. همیشه بین زن و شوهر بحثهای فرساینده وجود دارد. من می‌توانم بگویم که بعضی از ازدواجها ایدآل هستند ولی تعداد آنها خیلی کم است. از دست دادن همسرش پدر عزیز باید فاجعه‌ای بوده باشد ولی او هیچوقت سعی نکرد دوباره ازدواج کند. خانم دین وقتی به یاد بود مردانه اطاق مطالعه اسقف می‌افتاد خندماهی بر لبش می‌آمد. معاون اسقف پیپ می‌کشید و هر موقع خانم دین به او سری میزد از میان در "بار" نکاهی سریعی به داخل اطاق مطالعه‌اش می‌انداخت تا بینند آیا خدمتکار آنرا مرتب کرده یا نه، و کتابها و کاغذهای او را چیده یا نه. خانم دین معمولاً هفتماهی دوبار بدیدن معاون اسقف می‌رفت تا برای او گل ببرد و انزوای تجرد او را رونقی بخشد ویا با کیک مخصوصی که پخته بود ویا مربابایا مارمالا خانگی که برایش تهیه دیده بود از او تقدی کرده باشد. مردان پرانی بیش نیستند، باید از آنها مواظبت کرد. باین دلیل بود که مریم و مارتا حضرت عیسی را به کرات به "بنانی" دعوت می‌کردند، آنها احتفالاً او را پس از آن راه طولانی از عرض کوهها بنحو خوبی تقدیمه می‌کردند ولباسهایش را تعمیر می‌کردند، او می‌خواست بگوید جورابهایش را تعمیر می‌کند ولی مردان در آن روزگار جوراب نمی‌پوشیدند، فقط سندل بپا می‌کردند. قرار دادن لباسهای کثیف او در طشت لباسشوئی برای آنها چه افتخار

بزرگی محسوب میشد.

خانم دین از نوعی کشمکش در پشت سر خود آگاه شد. آیا ممکن است اعضاء مرد گروه او از روی سنگها به داخل ملک خصوصی کسی شده باشند؟ بعد صدای خنده یک مرد و نجوای یک زن را شنید "ش ش ، ، ،"

مرد گفت "اشکالی ندارد، خانم دین است، او نشسته و برغیبت معاون اسقف ضجه و ناله می‌کند.."

طرف مقابل جوابداد "کاش خانم دین میدانست که معاون اسقف هر موقع او را می‌بیند که بطرف ساختمان معاون اسقف می‌آید او خود را پنهان می‌کند. او یکبار به مادرم گفت خانم دین خاری در گوشت اوست، او با وجود سن زیادش سالها معاون اسقف را تعقیب کرد. " صدای خنده ای مهار شده به گوش رسید و ناگهان "جیم فاستر" سرفه بلندی کرد و از پشت درختهای تاریک بیرون آمد" و جیل اسمیت "به دنبال او، "جیم" گفت :

"به، به، خانم دین، چه تعجبی، دنبال بقیه افراد گروه می‌گشتهایم آه، آیا کیت نزدیک خانم آتشی ایستاده است؟ آیا بقیه دارند از سمت مقابل می‌آیند؟ همه جا رانده وو" او دستش را بطرف "جیل" دراز کرد و او را از روی سنگها عبور داد. "حالا، خانم دین، در باره تو چه؟ آیا دست مرا می‌گیری؟" خانم دین به آهستگی گفت "آقای فاستر، متشرکم، خودم از عهدء بر می‌آیم."

جیل اسمیت نگاه سریعی به جاده انداخت. باب و عالیجناب باب کوک و "رایین" حوان آنجا ایستاده بودند. رایین حرافی می‌کرد و چراغ دسترش را به حرکت در می‌آورد. اگر او با خانم دین می‌ماند بهتر بود. او با آرنجش ضربهای به جیم فاستر زد و فوری منظور او

را فهمید و بطرف کیت و خانم آلسی راه افتاد.  
جهیم فاستر بلند گفت "سلام، سلام. مثل اینکه همه ما در دایره‌ای  
به دور خودمان حرکت می‌کردیم. نفهمیدم چطور شما را گم کردیم."  
قیافه‌گرفته همسرش باعث شد او یک لحظه تردید نشان دهد ولی  
بعد لبخندی زد و با اعتماد بنفس باو گفت:

"دخلتر پیر معدرت میخواهم. زیاد اینجا بودی؟"

جهیم دستش را دور گردن خانم فاستر گره زد و او را بوسید.  
خانم فاستر جوابداد "حداقل ۲۵ دقیقه، شاید نیم ساعت."  
وقتی آنها رابین را دیدند که نور چراغی دستشاش را به صورت  
آنها انداخته. هر سه آنها سرشان را برگرداندند.

"آقای فاستر، خیلی شرم آورد سود که همسران را بوسیدی.  
تو میتوانستی "جوداس" باشی. به من و آقای باب کوک خبلی خوش  
گذشت. ما تنها به "گث سانه" رفتیم و برگشتمیم."  
کیت "رو به شوهرش گرد و برسد" در این صورت شما کجا  
بودید؟"

رابین گفت "آه، آقای فاستر و خانم اسمیت از شکاف دیوار  
به زیر درختها رفته بودند و متاثر می‌شدند از اورشلیم را  
نديدند. آقای فاستر من نور چراغ دستی را بکار به شما متوجه کردم  
ولی شما عقبتان رو به چواغ من قرار داشت."

خانم آلسی سوال کرد "میخواهم بدامن سرفیل چه ملائی آمده؟"  
جهیم فاستر از اینکه میدید دیگر توجه به جانب او نیست نفس  
راحتی کشید و گفت "او به هتل برگشت. وقتی پائین می‌آمد او را  
دیدم. او گفت سودش شده است"

خانم آلسی سوال کرد "سرد" فیل هیچ وقت سودش نیست. او  
چه چیز عجیبی گفته است؟"

اعضاً گروه به آهستگی در مسیری که به هتل ختم میشد براہ افتادند . زوج زوج حرکت می‌کردند . خانم آتشی و رابین از جلو، فاسترها از عقب و خاموش و کمی عقب تر عروس و داماد که سخت مشغول نزاع لفظی بودند .

جیل می‌گفت "طبعتاً" ترجیح دادم بروم و پیش تو در "بار نشینم و خیس عرق بشوم . از وجود تو خجالت می‌کشم . باب گفت "خجالت؟ خوب است . فکر می‌کنی وقتی خانم فاستر از من خواست شوهر او را پیدا کنم چگونه احساس داشتم؟ میدانستم کجاست . و تو هم میدانستی ."

عالیجناب باب کوک با خانم دین از عقب می‌آمدند . او از جنگ زن و مرد حوان در عذاب بود . او با خود می‌گفت آنها باید بین خودشان مشکل را حل کنند . او همچ کاری برای آنها نمی‌توانست بکند . خانم دین که عادتاً آدم حرافی است بطور عجیبی ساكت بود . باب کوک با دست پاچگی گفت "متاسفم که امور آنطوریکه تو میخواستی سر و فق مراد در نیامد . میدانم من جانشین بدی برای معاون اسقف هستم . مهم نیست . وقتی ما به کشتی برگشتهیم تو میتوانی همه چیز را برایش تعریف کنی . تجربه خوبی برای همه ما بود که توانستیم شبانه از باغ "گث سمانه" دیدن کنیم ."

خانم دین حرف او را نشنید . او در عالم خیال چندین صد میل از آنجا دور بود . داشت بطرف خانه معاون اسقف می‌رفت و سبدی در دست داشت و ناگهان آدمی از پشت پرده اطاق مطالعه بیرون آمد و صورت خود را در مقابل دیوار نگهداشت . وقتی زنگ او را به صدا در آورد کسی جواب نداد .

باب کوک سؤال کرد "خانم دین حالتان خوب است؟ خانم دین جوابداد: "مشکرم ، حالم کاملاً" خوب است . فقط

خستگام . " صدای خانم دین ارتعاش داشت . نباید آبروی خودش را ببرد . نباید گریه کند . ناراحتی او اینجا بود که احساس می کرد خود را کاملاً " لو داده است .

خانم آلسی به " رابین " گفت " نمی توانم بفهم چرا پدر بزرگ تو به هتل برگشت . آیا گفت که سرداش است ؟ " رابین جوابداد " نه ، او با آقای باب کوک در باره روزگار گذشته صحبت می کرد و اینکه او چگونه می توانست به ریاست هنگ بردا ولی او مجبور بود ارتش را رها کند زیرا در آن وقت حال شما خوب نبود و زندگی شما در " لیتل بلت فورد " متمنک شده بود . در باره سرد بودن چیزی نگفت . فقط کمی غمناک به نظر می رسید . "

ارتش را بخطرو او ترک کرد ؟ چطور او چنین چیزی مخصوصاً به غریبه ای مثل باب کوک گفته است ؟ درست نبود . غیر منصفانه بود . فیل هیچ وقت قبل " نگفته بود که ... با شاید گفته بود ؟ آیا سرهنگ چیزهایی گفته بود ولی او کوش نداده بود . ولی فیل همیشه راضی بوده است و خود را مشغول ساغ می کرده است و کتابها و کاغذهای مربوط به نظام خود را در کتابخانه مرتب می کرده ... تردید ، کنامو تعجب به نوبت بر او غالب شد . این عمل مدتی قبل اتفاق افتاده بود . چرا امشب فیل انتقام گیرنده شده است ؟ چرا تنها برگشته و حتی سراغ همسرش را هم نگرفته است ؟ شاید باب کوک غیر ماهرانه چیزی باو گفته و او را وادار به عقب نشینی کرده است .

آنها یکی یکی از تپه بالا آمدند ، داخل هتل شدند و برای یک لحظه در اطراف در ورودی پرسه زدند تا به یکدیگر شب بخیر بگویند . همه اعضاء کروه کوچک خسته و عصبی بمنظور می آمدند . رابین سردر نمی آورد . با وجود سرمای زیاد باد خوش گذشته بود . چرا دیگران اخم کرده بودند ؟ او مادر بزرگ را بوسید و شب

بخیر گفت و قول داد دیر نخواهد و کنار در اطاق خواب خود منتظر  
دیدن آقای باب کوک شد. او گفت:  
از برنامه امشب بسیار متشرم. امیدوارم شما هم باندازه من  
از آن لذت برده باشید.."

عالیجناب باب کوک خندمای کرد. این پسر آنقدرها هم بدنبود.  
رشد نابهنه کام او دست خودش نبود. او بهشترا وقت خود را میل  
دادست با بزرگترها بگذراند.

باب کوک گفت "راهن، بسیار متشرم. عقیده مال تو بود، تو  
من دانم. من خودم هرگز به فکرش نمی‌افتدام. و برخلاف انتظار خود  
گفت "من خودم را سوزش می‌کنم که این کردش را نتوانستم برای افراد  
دیگر جالب کنم. آنها بدون معاف احساس غربت می‌کنند."  
راهن با تکاهداشت سرش به یک سمت مطلب را مورد تحقیق  
قوار داد. او میل داشت مانند بزرگترها با او رفتار شود تا بعنوان  
یک فرد بالغ مورد شناسائی قوار گیرد. باید چیزی می‌گفت که بیچاره  
آقای باب کوک را راحت کند و ذهنش را متوجه حرفهای پیش از شام  
پدر و مادر بزرگش شد. او گفت:

"این روزها کشیش بودن کار مثکلی است. در حقیقت آزمایش  
سختی است."

عالیجناب باب کوک متعجب بنظر رسید. "بله، لااقل بعضی  
وقتها اینطور است."

راهن موقرانه سرو شکان داد. "پدر بزرگم می‌گفت باید بآنها  
فرصت داد و مادر بزرگ جوابداد که بیشتر کشیش‌ها این روزها زیاد  
ورزیده نیستند. امیدوارم خوب بخوابید آقای باب کوک..."  
او پاشنهای پایش را بصدای در آورد و خم شد، همانطوریکه مادر  
بزرگش باویاد داده بود و به اطاق خواب رفت و در را پشت سر خود

ست . پردهها را کنار زد . چراغهای شهر اورشلیم هنوز روش بود . " رابین " با خود فکر کرد که در سیزدهمین روز نیسان دوهزار سال پیش تا چنین ساعتی همراهان عیسی پراکنده شده بودند و فقط " بیت رفت و خود را با هیزم در حیاط کرم کرد . این نشان می دهد که آن شب هوا سرد بوده است .

او لباسش را کنده و چراغ جنب تخت خود را روش کرد و نقشه اورشلیم را روی پاهایش پهن کرد . او این نقشه را با نقشه دیگری که پدرش برای او به عاریت گرفته بود مقایسه کرد که شهر را در سال ۳۰ قبل از میلاد مسیح نشان می داد . هر دو نقشه را تقریباً نیم ساعت بورسی کرد و بعد یاد قولی که به مادر بزرگش داده بود افتاد و چراغ را خاموش کرد .

رابین با خود گفت کشیشها و محققان همه اشتباه کرده اند . آنها دروازه ای را که عیسی از آن بیرون رفت اشتباهی ترسیم کرده اند . فردا " گل گنا " را خودم کشف خواهم کرد .

" ملاقات کنندگان شهر مقدس اورشلیم از این راه ، لطفاً " شما راهنمای خواهید ؟ انگلیسی زبان ؟ آلمانی زبان ؟ آمریکائی ؟ " کلبیسای " آن " مقدس در سمت راست ، تولدگاه مریم مقدس . " " به سمت چپ قدم بزن و وارد حرم الشریف بشو ، گنبد سنگی ، گنبد زنجیر ، مسجد القصی را ببین . " از اینطرف به ناحیه یهودیها ، مقر معبد ، دیوار ندبه . " زائران مقابر متبرکه " وايا " دولورسا " مستقیم به جلو برويد . مستقیم به جلو برويد برای " وايا دولورسا " راه مسیح ... "

ادوارد باب کوک که با گروهک کوچک خود در داخل دروازه " استفن مقدس " ایستاده بود از همه طرف با راهنمایی هائی از تمام ملیت ها محاصره شده بود . او آنها را به کنار می راند . او نقشه ای را با خود حمل می کرد و در آخرین لحظه پیک هتل تکه کاغذی محتوی

دستوراتی را باو تسلیم گرد.

او در حالیکه بدنبال افراد گروه خود در میان جمعیت میگشت بآنها گفت "سعی کنیم با هم باشیم. اگر با هم نباشیم ، چیزی را نخواهیم دید. اولین چیزی که بباید باید داشته باشیم این است که اورشلیمی که ما امروز میبینیم در نقاطی بنا شده که عیسی آنرا میشاخت ما در نقاطی راه میرویم و میایستیم که او راه رفت و ایستاد . بعبارت دیگر ..."

او بار دیگر به پادداشت‌هایش مراجعه کرد و سرهنگ دست او را گرفت و به سرعت باو گفت "از اول شروع کنیم . " قوایت را جائی بفرست که بتوانند از موقعیت استفاده کنند . من پیشنهاد میکنم از کلیسای "آن مقدس" شروع کنیم . بدنبال من بیا . " او اطاعت کرد . رمه کوچک به بدنبال چویان موقتی خود حرکت کرد تا خود را در حیاط بزرگی در کلیسای "آن مقدس" بافت . سرهنگ شروع به رجزخوانی کرد "صلیبیون اینجا را ساختند در قرن ۱۲ تمام شد . در آن روزگار می‌دانستند چه کار می‌کردند . این یکی از زیباترین نمونه‌های معماری صلیبیون است " رویش را به عالیجناب باب کوک کرد " پدر این را از قدیم میدانستم . "

باب کوک نفس راحتی کشید و پادداشت‌هایش را داخل جیب گذارد . او فعلاً احتیاجی به مراجعه آنها را نداشت و سرهنگ که هنگام صحابه حال خوبی نداشت حالاً اعتماد و شور قدیمی را بدت آورد . با احساس مسئولیت بدنبال رهبر خود به در کلیسای خالی راه افتاد . آنها کلیسای "فرانیسکن" را در باغ "کث سانه" زیارت کردند .

جیم فاستر بین گوش جیل اسمیت گفت " اگر یکی را دیدی "همه را دیده‌ای "ولی او به چشمهای جیم نگاه نکرد و در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت دور شد و جدانش ناراحت بود ؟

خانم آلتی که "اشارپ شیفني" را روی سرش می‌بست با دقت به شوهرش نگاه کرد. او به خودش آمده بود. آلتی از اینکه شوهرش را شب قبل راحت در حال خواب دیده بود احساس آرامش می‌کرد. "آلتی" از اوستوالی نکرده بود. بهتر است که او دخالت نکرد... او دوستانش آقا و خانم "چاسه بورا" را که از "کلیساي تمام ملل" می‌آمدند دیده بود. آنها در هتل "داود" اقامت داشتند و با هم قوار گذاشتند بودند ساعت ۱۱ کنار "گنبد صخره" یکدیگر را ببینند. جالب بود. اکراو می‌دانست آنها هم به اورشلیم می‌آیند. او هم می‌توانست در هتل "داود" اقامت کند. مهم نیست. لاقل آنها را کمی می‌بیند و می‌توانند اخبار دوستانه را با هم رد و بدل کنند.

"رابین گفت" در آخر این حیاط خبری است. بین پدر بزرگ، صف طولانی. آیا به آنها ملحق بشویم؟ مثل اینکه حفاری مطرح است؟" سرهنگ گفت "حوض به تس دا". از روزی که من اینجا را ترک کرده‌ام مقدار زیادی روی این کار کرده‌اند. دیدنی زیاد ندارد. بخشی از سیستم فاضل آب شهر است."

ولی رابین در جلو بطرف صف می‌رفت. نگاهش متوجه کودکی شد که گریه می‌کرد و خود را بطرف اول صف می‌کشید.

"کیت فاستر پرسید" با بچه چکار دارند می‌کنند؟"

باب کوک بار دیگر به یادداشت‌هایش نگاه گرد. "مقر بازار قدیمی گوستند. خانم فاستر شما یادتان می‌آید فصل پنجم انجلیل "جان مقدس" و حوض "به تس دا" جائی که مریض‌ها منتظر گرفتن شفائی ماندند و چگونه فرشته‌ها گاهی برای بهم زدن آب به پائین می‌آمدند. مسیح کسی را که بعدت ۳۸ سال فلنج بود معالجه کرد" او روی سرهنگ کرد "ما باید نگاهی به آن بکنیم"

سرهنگ گفت "به دنبال من بیا. ولی اعلام می‌کنم اینجا الان

جزو سیستم فاضل آب شده . در سالهای ۴۸ این حوض برای ما زحمت ایجاد کرده بود "

خانم دین هنوز بیرون کلیسای "آن مقدس" ایستاده بود . شلوغی و ازدحام او را غافلگیر کرده بود . منظور از عالی‌جناب باب کوک وقتی گفت ما چند فوت بالای جائی که عیسی قدم گذارد ما قدم می‌گذاریم چه بود ؟ کلیسای اینجا بدون تردید زیباست ولی سرهنگ گفت حتی این کلیسا بر خرابه‌های قبلی ساخته شده که خود مقر زندگی "جواچیم" و "آن مقدس" بوده است . آیا او فکر می‌کرد والدین عیسی در زیر زمین زندگی می‌کردند ؟ خانم دین امید داشت این کلیسا به او الهام ببخشد ولی در عوض مایوس شد . او همیشه تصویری مطبوع از "جواچیم و آن مقدس" در ذهن خود داشت . او آنها را در حال زندگی در کلبه‌ای سفید با گل در اطراف مجسم می‌کرد که دختر آنها در کنار مادر می‌نشسته و خیاطی تعریف می‌کرده . روزی تقویمی را با این عکس دیده بود و بعد آنرا سالها حفظ کرده بود تا اینکه "دورا" آنرا از دیوار کنده و بدور انداخته بود .

خانم دین با اطراف خود نگریست و سعی کرد با غیر را که دیگر وجود نداشت در ذهن خود بسازد ولی جمعیت زیاد بود و هیچ کس کمترین احترامی باین محل نمی‌گذاشت و خانم جوانی پرنتالی را پوست می‌گند و قطعاتی از آن را به کودک خود می‌داد و بعد پوست را روی زمین می‌انداخت . خانم دین آهی کشید ، خدای من ، چقدر مسیح از اشغال ریزی بدش می‌آمد .

فشار جمعیت در کنار پله هایی که به حوض "به تسدا" منتهی می‌شد زیاد بود و کارمندی دستش را به نرده‌ها گرفتمو مردم را یکی یکی به پائین هدایت می‌کرد .

"رامین سوال کرد" چرا او اینقدر شلوغ می‌گند ؟

باب کوک با تردید جوابداد "فکر نمی‌کنم میل داشته باشد به دیدن حوض برود، او چشمهاش را از رابین برگرداند . کودک تشنج داشت و پدر و مادر مضطربش قصد داشتند او را داخل حوض کنند تا شاید معجزه‌ای رخ بدهد .

سرهنگ با بررسی موقعیت گفت " فکر می‌کنم بهتر است قبل از اینکه شلوغ‌تر شود به "پراتوریوم" بروم . رابین گفت " نه ، یکدیگر صبر کن می‌خواهم ببینم چه اتفاقی برای بچه کوچک می‌افتد . "

رابین روی ترده آویزان شده وبا علاقه به حوض نگاه کرد . جای خوبی نبود . آب تیره و لجنی بود، پلمهای لغزنده، حق با پدر بزرگ بود زیرا اینجا بخشی از فاصل آب شهر شده بود . مردی که ۳۸ سال فلچ بوده شانس آورده بود که حضرت عیسی به اینجا آمد و بلافضله او را شفا داده بود . و دیگر مجبور نشده بود که به حوض فرو برود . شاید عیسی فهمیده بود آب این حوض خوب نیست . دارند می‌روند . پدر بدون توجه به جینه‌های وحشت زده کودکش، به‌آهستگی از پلمهای پائین رفت . او یکدست را آزاد کرد و آنرا به داخل آب برد و سه بار از آب برومی دختر ریخت ، صوت ، گردن و دستهایش را خیس کرد . و بعد با داشتن لبخند پیروزی بر لب در مقابل تماشاگران بالا ، از پلمهای بالا آمد و بجای امن رسید ، همسرش هم می‌خندید و بعد کودک را با حوله‌ای خشک‌کرده خود کودک که متعجب شده بود چشمانش را متوجه خیل جمعیت کرد . رابین منتظر بود که پدر کودک او را به زمین بگذارد و او را معالجه شده ببیند . ولی اتفاقی نیافتاد . کودک بار دیگر شروع به گریه کرد و پدر که سعی داشت او را آرام کند اورا از بالای پلمهای به داخل جمعیت برد و ناپدید شد . رابین رو به باب کوک کرد و گفت " متسافانه ، او شانس نداشت .

معجزه‌ای رخ نداد . فکر نمی‌کردم معجزه‌ای رخ بدهد ولی خوب ما همه چیز را نمی‌دانیم " بقیه گروه کوچک با ناراحتی از آنجا رفته بودند . همه رفته بودند جز خانم دین که هنوز در مقابل کلیساي " آن مقدس " ایستاده بود و چیزی را از واقعه ندیده بود رابین بطرف او دوید . و صدا کرد ، " خانم دین . شما حوض " بهتسدا " را ندیده‌اید . " حوض بهتسدا "؟"

" آری . در بخش " جان مقدس " ذکر شده است . حوضی که فرشته‌ای آبرا تکان داد و بیمار فلجنی شفا یافت . البته عیسی او را معالجه کردو نه حوض . " خانم دین گفت " بله ، البته یادم است . بیچاره کسی را نداشت که او را پائین ببرد و روزگاری زیادی منتظر مانده بود . " رابین با غرور گفت " خوب ، آنجاست . دختر کوچکی را دیدم که اورا به آنجا بردنده ولی معالجه نشد .

حوض " بهتسدا " . . . چه تصادف جالبی . شب قبل همین فصل را در انجیل خوانده بود و تمامی صحنه در خاطراتش روشن بود . او درباره مریضهای فقیری که هرسال به آنجا مسافرت می‌کردند فکر کرده بود و بعضی از آنها واقعاً " معالجه می‌شدند . اطباء و کشیش‌ها حیرت کرده بودند و توضیح و توجیه طبی هم برای آن وجود نداشت . البته عده‌ای هم بدون اینکه معالجه شوند بر می‌گشتنند ، شاید ایمان کافی نداشتند .

خانم دین گفت " رابین ، می‌خواهم آنرا ببینم . ممکن است آن را به من نشان بدهی ؟ " رابین گفت " حوض ، واقعاً " جای مایوس کننده‌ای است . بدر بزرگ می‌کوید جزو فاضل آب است . او آنرا در سال ۴۸ به خاطر

می‌آورد. و بقیه ما به "پراتوریم" جائیکه عیسی را سربازان تازیانه زدند می‌رویم.

خانم دین گفت "فکر نمی‌کنم تحمل دیدن آن محل را داشته باشم، مخصوصاً اگر مثل همه چیز دیگر در زیر زمین قرار داشته باشد".

رابین که مصمم بدبین ماجرای بعدی بود قصد نداشت با نشان دادن حوض به خانم دین وقتی را ضایع کند، او گفت.

"حوض آنجاست. مردی در بالای پلها ایستاده. بعده" ترا می‌بینم".

مادر بزرگش از دور به او سلام کرد. خانم "آلشی" منتظر دیدن دوستانش در "گنبد سنگی" بود.

مادر بزرگ گفت "برگرد به خانم دین بگو عجله کند."

رابین گفت "او نمی‌خواهد پراتوریم را ببیند."

مادر بزرگ گفت "من هم همچنین. من خانواده" چس بورا" را در عوض می‌بینم. خانم دین باید مواطن خودش باشد. عزیزم، بهتر است پیش پدربزرگت بروی. او الان داخل راهرو است."

آلشی با خود می‌گفت باب کوک آنقدر بی‌تجربه است که هر کس باید برای خود برنامه ریزی کند. اگر خانم دین میل نداشت که به گروه پیوندند می‌توانست در اتوبوس هتل که سوئیش "دوازه استفن" پارک شده بود سوار شود. اگر جمعیت زیاد بود ممکن بود "چس بورا" او و فیل و رابین را برای نهار به هتل "داود" دعوت کند. او مواطن بود تا رابین به پدربزرگش پیوست و هر دو نفر آنها را در میان زائران و مسافران ناپدید شدند و بعد آلشی مسیوی را که نابلو بطرف "گنبد سنگی" نشان می‌داد تعقیب کرد.

"و یادولورسا... راه مسیح..."

سرهنگ بدون توجه به راهنمای مشتاق به جلو رفت. خیابان بسیار باریک بود و در دو طرف دیوارهای بلند کشیده بود. در میان دیوار گذرگاههای طاق دار دیده می شد که پوشیده از درخت می بودند. راه رفتن مشکل بلکه غیر ممکن بود. بعضی از زائران به زانو افتاده بودند.

رابین پرسید "چرا همه روی زانو افتاده‌اند؟"

سرهنگ گفت "اولین ایستگاه مسیحیت، در حقیقت، پدر ما به مقر "پراتوریوم" رسیده‌ایم. اینجا بخشی از "قلاع انتونیا" بوده است. ما از داخل صومعه اس هومر آنجا را بهترین توانیم ببینیم. ولی او زیاد مطمئن نبود زیرا همه چیز از سال ۴۸ تا بحال دستخوش تغییرات زیادی شده بود. افرادی پشت میز نشسته و بلیط می گرفتند، او با باب کوک مشورتی کرد.

سرهنگ پرسید "ما چند نفریم" و به چشمها غریب‌ها نگاه کرد.

سرهنگ از گروه خودشان کسی جز خود او، رابین و پدر راندید. همه جا راهب‌ها پر کرده بودند. زائران به دستگاهی تقسیم می شدند. سرهنگ زیر لبی به باب کوک گفت "بهتر است هرچه می گوئید انجام بدیم. خودشان را "خواهران اسرائیل" نام گذاردند. من با یک کلمه از آنچه می گویند نمی فهمم.

آنها به طبقه پائین‌تری رسیدند و رابین با خود فکر کرد این چیزی است که خانم رابین میل به انجام آن نداشت. ولی ترسناک نیست. به بدی ترن اشباح در یک فانغاز نبود.

راهبه راهنمای داشت توضیح می داد که آنها به "لیتواستراتوس" یا بگفته عربی‌ها "گیاثا" شهادتگاه سنگفرش شده "بیلات" می‌روند او گفت سنگفرش فقط اخیراً کشف شده و شاید مهمترین دلیل بر

این ادعا که اینجا مکانی بوده است که "سینیور" را "پلات" به اسارت برده و بیاد تمسخر و ایداء گرفته علائم عجیبی باشد که در روی سنگ سنگفرش دیده می‌شود یعنی خطوط متقطع و چالهایی که طبق نظر متخصصان سربازان رومی برای بازی "شانس" بکار می‌بردند. در اینجا سربازان می‌نشستند، نردبازی می‌گردند و از زندانی خود حفاظت می‌نمودند. راهنمایی کفت حالا ما میدانیم که رسم رومی‌ها این بود که به بازی شاه می‌پرداختند. طی این بازی به سر یک زندانی محکوم به مرگ در دقایق آخر حیات تاج شاهی می‌گذاشتند و او را تمسخر می‌کردند.

زائران با دهان باز به این علائم نگاه می‌گردند. این مکان کم ارتفاع، و طاقدار مانند زیر زمین عظیمی بود. سنگهای سنگفرش سخت و کثیف زیر پای آنها بود. صدای نجوا به کلی از بین رفت و خود راهبه هم ساكت شد.

رابین با خود گفت شاید سربازان اصلاً "مسیح" را مسخره نکردند. شاید فقط یک بازی بود که از او خواستند به آنها بیرونند. شاید با آنها حتی تخته نرد بازی کرده باشد. محکوم لباس ارغوانی به تن و تاج شاهی بسر داشت. رومی‌ها از این لذت می‌بردند. فکر نمی‌کنم محافظان یک محکوم به مرگ حیوان صفت باشند. آنها سعی می‌گردند کاری کنند که زمان برای محکوم به سرعت بگذرد زیرا برای او متناسف بودند.

رابین می‌توانست سربازانی را مجسم کند که روی سنگفرش چنباشه زده‌اند و با آنها جوانی است که او را به دزد زنجیر کرده‌اند. جوان می‌خندید و با مهارت و بهتر از زندانیان خود تخت نرد بازی می‌کرد. و بنابراین جایزه را برد و عنوان شاه انتخاب شد. خنده‌ای که زندانیان به او کردند خنده تمسخر نبود، تشویق بود.

رابین گفت "همین است. در تمام قرون این را اشتباه به مردم آموخته‌اند، باید به آقای باب کوک بگوییم."

رابین به اطراف نگاه کرد ولی او جز پدر بزرگش کسی را در میان کروه ندید، و پدر بزرگ آرام ایستاده بود و به قسمت آخر اطاق طاقتدار خیره شده بود . مردم شروع برآ رفتن کردند ولی سرهنگ حرکت نکرد و رابین که با انگشتانش مسیر خطهای عجیب را تعقیب می‌کرد منتظر ماند تا پدر بزرگش آمده شد.

سرهنگ با خود گفت ما فقط دستور را اجراء کردیم . دستورات از مقام فرماندهی به ما دیکته می‌شد . در آن موقع تروریسم بازارش کرم بود و پلیس فلسطینی از عهده آن بر نمی‌آمد، ما مجبور بودیم کنترل را بدست بگیریم . یهودی‌ها در کوشش خیابانها می‌گذاشتند و هر روز وضع بدتر می‌شد . در ماه زوئیه هتل "داود" را منفجر کرده بودند . مجبور بودیم سپاه را مجهر کنیم و آنها و مردم عادی را علیه حملات تروریستی حمایت کنیم . اشکال اینجا بود که با بودن حزب کارکر در قدرت، خط مشی سیاسی مشخصی موجود نبود . آنها به ما گفتند نرم باشیم ولی چگونه می‌توانستیم نرم باشیم وقتی در حوزه مأموریت ما مردم کشته می‌شدند؟ آژانس یهودیها اصرار داشتند که آنها علیه تروریسم هستند ولی همه حرف بود و از عمل خبری نبود . خوب ما یک یهودی را کرفتیم و شلاق زدیم . او تروریست بود . در حین ارتکاب جرم دستگیرش کردیم . هیچ کس میل ندارد دیگری را آزار بدهد... البته بعداً آنها افدام به تلافی کردند . یکی از افسرهای ما ومه دزبان را ریبودند و شلاق زدند . در مملکت خودمان سر و صدای زیادی ایجاد شد . نمی‌دانم چرا ایستادن در اینجا تمام صحنه را بطور روش مقابل چشم من محجم می‌کند . از آن موقع به بعد در باره آن فکر نکرده بودم . ناگهان حالت صورت

آن پسر در نظرش مجسم شد . نگاه ترس . وقتی تازیانه‌ها پائین می‌آمدند دهان او حرکت می‌کرد . خیلی جوان بود . پسر مقابل سرهنگ یک بار دیگر ایستاده بود و چشمهاش مثل چشمهاش "رابین" بود . چشمها با او تهمتی وارد نمی‌کرد . فقط بحال تضرع باو نگاه می‌کردند . خدای من ، مرا ببخش . و سالهای خدمتش بی‌حاصل شده صفر شد ، و بی‌فائده .

سرهنگ بتندی گفت "بیا برویم" ولی وقتی از روی سنگها راه صدای شلاقها را می‌شنید ، پژمرده شدن و بعد افتادن پسرک یهودی را دید . او از میان جمعیت خود را در هوای آزاد رسانید . رابین به دنبالش ، و به خیابان رفت ته بچپ نگاه می‌کرد و نه براست . رابین فریاد کرد " پدر بزرگ نشو ، من می‌خواهم دقیقاً بدامن کجا " پیلات " ایستاده بود . "

سرهنگ گفت "نمی‌دانم ، مهم نیست ."

صف دیگری برای رفتن به " گباناً " سنگ فرش شده در حال تشکیل بود و اینجا زائران بیشتری ایستاده بودند . راهنمای جدیدی نزدیکش ایستاده بود که به دست او زد و گفت " این طریق بطرف واپاد دولورسا ، مستقیم بطرف راه مسیحیت . "

خانم آلسی ، که در ناحیه " معبد " گشت می‌زد تقلای خود را می‌زد که از شر " کیت فاستر " قبل از ملاقات با " چاس بارو " نجات پیدا کند .

وقتی کیت به گنبدهای مختلف اشاره می‌کرد ، آلسی گفت " بله ، خیلی جالب " و بعد شروع به خواندن قطعه‌ای کتاب راهنمای درباره " مملوک سلطان کویت بای " که فواره‌ای بر روی محراب بنا کرده بود شد .

آنها از یک عمارت دیگر رفته‌اند ، از پله‌های متعدد بالا رفته‌اند

از آنها پائین آمدند، جائی را که اسحق توسط ابراهیم قربانی شد دیدند ولی خبری از دوستانش نبود. خورشید که مستقیماً بالای سر آنها بود روی آنها می‌تابید.

خانم آلسی گفت "فکر می‌کنم کافی است. دیگر نصیحت‌خواهم بدیدن آن مسجد بروم"

کیت گفت "زیباترین منظره اورتلیم را از دست خواهی داد. پنجره‌های رنگی مسجد الاقصی در تمام دنیا معروفند. امیدوارم در اثر انفجارات بمب که هروز در باره آنها می‌خوانیم آسیبی به آنها وارد نیایمده باشد."

خانم آلسی خودرا در مقابل یکی از ستونهای سهگانه بالای پله‌ها قرار داد، آنها او را اینجا خواهند دید. احساس گرسنگی می‌کرد. و بنظرش می‌آمد که قهوه و صبحانه را خیلی قبل صرف کرده کیفیش را باز کرد، یادش آمد نان حلقوی شکلی را که از یک فروشندۀ باو گفته‌بودنان فطیر نیست.

آلشی نان را کاز گرفت ولی سخت‌تر از آنجه‌بتظر میرسید بود و وقتی نان را می‌خواست بخورد او "اریک چاس بورو" و همسرش را که در میان گروهی از مسافران از ساختمانی که کیت گفته بود اصطبل سلیمان بوده است بیرون می‌آمدند دید. دستش را برای جلب توجه آنها حرکت داد "واریک چاس بارو" در جواب کلاهش را حرکت داد. خانم آلسی نان را داخل کیفیش‌انداخت. و از احساس عجیبی که در دهانش بوجود آمده بود متوجه شد که باید اشکالی وجود داشته باشد. زبانش را به بالا انداخت. بهدو نقطه تیز برخورد کرد. او به تکه نان نگاه کرد. و در داخل نان دو عدد از دندانهای پیش دیده می‌شد. دندانهایی که قبل از حرکت از لندن دکتر آنها را به دندانهای مجاور پل کرده بود. آئینه‌اش را با وحشت بیرون آورد. صورتی که مال او بود دیگر متعلق به او نبود. زنی که از توی آئینه به او خیره شد دو گیره کوچک را در لشه بالا جائی که در آنجا باید دندان می‌بود از خود نشان

می داد. آن دو کیره مثل کبریت شکسته، بدرنگ و سیاه بود. تمام آثار زیبائی از میان رفته بود. او مانند گدائی بود که در گوشواری از خیابان می ایستند.

آلشی با خود گفت اوه نه... اوه نه... نه اینجا... نه حالا... و در حالت شرم و تحقیر وقتی آقا و خانم "چاس بارو" با لبخند باونزدیک می شدند اشارپ خود را روی دهانش گرفت.  
"اریک چاس بارو" با صدای بلند گفت "بالاخره روی زمین ترا کیر آوردم" ولی آلشی فقط سری تکان داد و با ژست و حرکات بدن سعی کرد آنها را از خود براند.

"همسر ایک چاس بارو" سؤال کرد "آلشی را چه می شود؟ آیا میریضاست؟"  
"اریک" با راحتی با اطراف نگاه کرد، گوئی انتظار داشت که یکی از زائرانی که از پلمهای بالا می رفته اند آدرس یک دندان ساز را در اورشلیم بآنها بگوید.

همسر "اریک" که وضع رقت بار دوستش را احساس می کرد به بازیش چسبید.

او گفت "ناراحت نباش، معلوم نیست. اگر اشارپ را روی دهانت بگیری معلوم نیست. درد ندارد؟"

خانم آلشی سرش را تکان داد. او درد را می توانست تحمل کند ولی نه این فقدان غرور و ناراحتی خجالت را، اطلاع از این حقیقت که با یک گاز زدن به نان تمام وقار و تمام اعتبار خود را از دست داده بود برایش تحمل پذیر نبود.

"اریک چاس بارو" گفت "اسرائیلی ها امروز هستند. حتما" دکتر درجه اولی در اینجا وجود دارد که می تواند دندان ترا درست کند، میز اطلاعات هتل "داود" ما را می تواند کم کند."

خانم الشی سری تکان داد، و در باره وقت ملاقاتهای بی پایان

خیابان هارلی، آزمایش دقیق دکتر، و متد سریع او و ساعات متعددی صبر و بودباری برای حفظ زیبائی فکر کرد. او بیاد ناهار آینده، نخوردن خوراک، و رفتار و تظاهر دوستانش که گوشی چیزی اتفاق نیافتداده افتاد. او بیاد تحقیق بی‌فایده بدنیال دندان سازی که بتواند لاقل وصله‌ای بر ویرانی موجود بگذارد بود. او نگاههای خیره را بین، و چشمان متغیر دیگران را و بختکی را که در بقیه مسافت گریبانکر او خواهد بود در مغوش مجسم کرد.

"اریک" گفت "کسی از پلهمها می‌آید که بنتظر میرسد ترا می‌شناسد. کیت فاستر بعد از دیدار از مسجد الاصغر، تعمداً پشت به مدخل "دیوار ندبه" کرده بود. در آنجا جمعیت انبوهی از یهودیهای "ارتاد کس" را دیده بود که علیه برنامه دولت شعاری دادند که با گستاخی دستور تخریب خانه‌های اردنی‌ها داده بود تا تعداد دیگری از آنها را محاکوم به چادر نشینی کند. او سپس به گنبد سنگی آمد. آنجا آتشی را بین غربیه‌ها دید، او با عجله به نجات او شتافت.

او سوال کرد "اشکال چیست؟"

"لرد چاس بارو" خود را معوفی کرد و موقعیت را تشریح کرد. او گفت:

"الشی بیچاره خیلی ناراحت است. نمی‌دانم بهترین کار چیست؟" کیت فاستر گفت: "او دندانهای پیش را از دست داده . خوب دنیا به آخر نرسیده، رسیده؟" با کنگناکی به زن مغلوبی که تا چند لحظه قبل با غرور و اعتماد بنفس از کنارش خرامیده بود نگاه کرد. "بگذار من نگاهی کنم ."

خانم الشی که دستش می‌لرزید اشاره را پائین آورد و با زحمت زیادی سعی کرد بخندد. در میان بهت و حیرت او و دوستان غم خوار او، کیت فاستر ناگهان شروع به خنده کرد.

او گفت: "اگر در آخرین دور مسابقه هم بودی بهتر از این نمی‌توانستی عمل کنی، "

وقتی خانم الشی در بالای پله‌ها ایستاده بود بنظرش آمد که مردمی که آنجا ازدحام کرده بودند به گنبد سنگی خیره نشده بودند بلکه فقط باو خیره شده، بیکدیگر سلمه می‌زدند، بین گوشی صحبت می‌کردند و لبخند می‌زدند، زیرا او از تجربه‌ای که در تحقیر و تمسخر دیگران داشت می‌دانست که هیچ چیز غریبه‌ها را بهتر از قیافه کسی که با غرور از هم پاشیده‌اش ناگهان مضحك شده است در موجی از خنده فرو نمی‌برد.

"مستقیم بطرف" ویا دولورسا "... مستقیم بطرف مسیحیت." جیم فاستر که با دست جیل اسمیت را می‌کشید همه جا با زائرانی که زانو به زمین زده بودند برخورد می‌کرد. جیل می‌خواست بازار را ببیند. بعلاوه، جیم هم می‌خواست چیزی برای کیت بخرد و با او آشنا کند.

جیل عقب ماند و گفت "فکر می‌کنم باید منتظر باب بمانم." اما "باب" دیده نمی‌شد او با "باب کوک" به پراتوریوم رفته بود.

جیم فاستر جواب داد "دیشب نمی‌خواستی منتظر او بمانی." زائران از جا بلند شدند و بطرف "وایا دولورسا" عازم شدند و به مخف اینکه زائران آنجا را ترک کردند دیگر مقدس بنظر نمی‌رسید. خیابان پراز مردم عادی و زنانی با سبدهای بر سر بود و آنها به طرف دکمه‌هایی که پر از سبزی و قصابی‌هایی که کوسفتده را از قلب آویزان کرده بودند و فروشنده‌کانی که جنس خود را با فریاد به فروش می‌رسانندند می‌آمدند ولی جمعیت آنجنان انبوه بود که راه رفتن مشکل بود و تنفس غیر ممکن.

خیابان تقسیم می‌شد و در هر طرف دکمه‌ها و مقاوه‌های قرار داشت. در سمت راست غرفه‌هایی از برترقال، تو سرخ، کلم‌های بسیار بزرگ، پیاز و لوبیا دیده می‌شد. جیم فاستر با بی‌صبری گفت: "ما به سوق آشتیاه آمدہ‌ایم، غیر از مواد غذائی اینجا چیزی نیست." از میان معبر طاقداری جیم فاستر یک ردیف دکمه‌های را دید که کمربند و اشارپ می‌فروختند و در غرفه‌ای دیگر، پیرمردی جواهر ارزان قیمت را به فروش گذاشده بود او گفت "این چیزی است که می‌خواستی اما یک‌الاغ با بار خربزه راه او را بندآورد و زنی که سبدی روی سرش حمل، کرد پای او را لگد کرد.

جیل گفت "برگردیم. داریم گم می‌شویم." جوانی از پهلوی جیل رد شد و در دستش دشنهای جزوه داشت. جوان پرسید "تو میل داری" تپه سرزمین مقدس" را بخاطر مناظر جالبی که دارد به بینی؟ همچنین "کولونی هنرمند" و کلوب شبانه؟ جیل گفت "لطفا" برو گمشو. آنها را نمی‌خواهم به بینم. جیل دست فاستر را رها گرده و حالا فاستر در طرف دیگر خیابان بود و او را صدا می‌زد. این لحظه‌ای بود که باو درسی بدهد و او را تنها بگذارد تا باب را پیدا کند ولی جیل از تنها ماندن در این خیابانهای باریک و گیج کننده می‌ترسید.

جیم فاستر در کنار دکه‌ای که جواهر می‌فروخت ایستاد، جنس را بر می‌داشت و بعد آنرا به زمین می‌گذاشت. همه آشغال بود. هیچ چیز ارزش خریدن نداشت. مDALهایی از "کنبد سنگی" و روسربهایی با عکس‌الاغ. هیچ یک از اینها بدرد" کیت" نمی‌خورد او ممکن بود فکر کند خرید اینها شوخی بوده. جیم برگشت و بدنبال جیل نگاه می‌کرد و فراموش کرد که هنوز یکی از م DALها در دستش است. او جیل را دید که در شرف ناپدید شدن در کوچه بود. این دختر را چه

می شد؟ خواست از عرض خیابان بگذرد ولی صدای یک مرد عصبانی او را متوقف کرد.

" سه دلار برای مداد، تو به من سه دلار بدھکاری. "

جیم به عقب نگاه کرد. فروشنده در دکه از خشم قرمز شده بود. مرد فریاد زد: " تو بلند می کنی، تو باید بخری " و او به همسایه اش چیزی گفت و هر دوی آنها مشت ها را کره کردند و توجه فروشنده گان و خریداران دیگر را جلب کردند. جیم یک لحظه دچار تردید شد ولی بعد ترس بر او غالب شد. آدم نمی داند یک ازدحام جمعیت در خاور میانه منجر به چه می شود. سرعت قدم برمی داشت، و وقتی غرش پشت سر او افزون گشت و سرها برگشت، قدمهایش را سریع تر کرد و ناگهان شروع به فرار کرد، مردم را با آرنج کنار می زد، و مردم که سرثان پائین و مشغول خرید بودند کنار می رفتهند و موجب شورش بیشتر شدند. " چیست؟ آیا او دزد است، آیا بمب کار گذاشته است؟ "

صدای غرش او را تعقیب می کرد و وقتی از پله ها بالا می رفت او پلیس اسرائیلی را در حال پائین آمدن دید و او برگشت و سعی کرد راهی از میان جمعیت به طرف خیابان باریک پیدا کند. نفس نفس می زد، در دنده سمت چپش دردی شبیه به درد چاقو احساس می شد و ترس او در حال افزون بود. شاید پلیس های اسرائیلی بدنیال او بودند، و فکر می کردند او دزد یا آنارشیست یا چیز دیگر باشد... چطور می توانست خود را از مهلکه نجات دهد؟ چطور می توانست توضیح دهد؟

با زحمت از میان جمعیت می گذشت و کنترل و حسن تشخیص مسیر ش را از دست داده بود و به خیابان پهن تری رسید و حالا فرار ممکن نبود زیرا جاده را عده ای از زائران که دستها را بهم حلقه زده بودند بند آورده بودند و او مجبور شد خود را به دیواری برساند.

همه مرد بودند و شلوار تیره و پیراهنهای سفید در بر داشتند. مثل زائر نبودند زیرا آواز می‌خواندند و می‌خندهیدند. مانند کالای آب‌آوردهای که در روی موج قرار داشته باشد اوتوسط آن مردان حمل شد، و نمی‌توانست برگردد و او خود را در وسط میدان بزرگی یافت که در وسط آن جوانانی دیگر دست به دست و شانه به شانه مشغول رقص بودند.

در دزیر دنده چپ او شدت گرفت. می‌توانست جلوتر برود اگر می‌شد فقط چند لحظه استراحت کند ولی جای استراحت نبود. کاش می‌توانست به چیزی تکیه دهد... به آن دیوار عظیم لیموئی رنگ. ولی نمی‌توانست به آن برسد فقط توانست بایستد و به آن خیره شود زیر راه بطرف آنهم توسط صفحی از مردانی با موهای محمد و کلاه سیاه مسدود شده بود، آنها خم می‌شند و عبادت می‌کردند و به سینه‌هایشان می‌کوییدند. او با خود گفت همه اینها یهودی هستند، من غریب‌هام، از آنها نیستم. پریشانی و ترس بار دیگر به سراغش آمد. زیرا باید چکار می‌کرد اگر او پلیس اسرائیلی حالا در حاشیه جمعیت بودند و بظرفش می‌آمدند؟ و مردان بجای تعظیم کردن و عبادت در مقابل "دیوار ندب" برمی‌گشتند و با نگاه اتهام با و می‌نگریستند و فریاد می‌زدند "دزد... دزد..."

جبيل اسميت فقط يك فكر در مغز داشت و آن اين بود که تا آنجا که ممکن است او باید بین خود و جیم فاستر فاصله ایجاد کند. دیگر قصد نداشت با او کاری داشته باشد. البته تا زمانی که همه با هم بودند. او باید مودب می‌بود ولی اواخر روز قرار بود اورشلیم را ترک کنند و به محض اینکه بر عرش کشته سوار می‌شند هیچ يك از آنها نمی‌باید تعاس نزدیکی با يكديگر برقرار کنند. خدا را شکر که او و شوهرش چندین مایل با "لیتل بلت فورد" فاصله داشتند.

جیل اسمیت از طول خیابان باریک شلوغ برگشت و از ناحیه بازار و مغازه‌ها دور شد و در میان توریستها، زائران و کشیشها خبری از باب نبود، در حقیقت از هیچ یک از اعضای گروه او خبری نبود. او می‌خواست جائی را بباید که قدری استراحت کند، بنشیند، فکر کند و تنها باشد. او به دیوارهای شهر قدیمی نزدیک شده بود و اگر او قدری راه میرفت از جمعیت آزاد می‌شد، و هوای بیشتری بدست می‌آورد و در آنجا صدای رفت و آمد کمتری بود.

بعد جیل در فاصله دور دروازه‌ای دید ولی آن "دوازه" استفن مقدس "که قبل" از آن گذشته بود نبود. حروفی خوانده می‌شد "شهم و روی تابلو دیگری نوشته شده بود " دمشق " برای او مهم نبود این تابلو چه بود، او می‌خواست از شهر خارج شود.

جیل از زیر معبر طاقداری عبور کرد و اتوبوسها و سواریها به ردیف توقف کرده بودند و از این جاده مسافر بیشتری به شهر می‌ریخت. وکیت فاستر که خود را به کلی باخته بود در میان جمعیت دیده می‌شد. جیل می‌خواست او را نبیند ولی دیر شده بود. با بی‌میلی جیل به طرف او رفت.

"کیت سوال کرد" جیم را دیده‌ای؟"

جیل جوابداد "نه، در خیابانهای باریک او را از دست دادم. دنبال پاپ می‌گدم. "کیت گفت" او را هرگز نمی‌توانی پیدا کنی، هیچ وقت من چنین بی‌نظمی قبل" ندیده بودم، این جمعیت جنایتکار است هیچ کدام از اعضاء گروهها با هم نیستند. خانم الشی دچار ناراحتی روانی شده و در هتل است. او دندانهایش را از دست داده است.

"جیل سوال کرد" او چکار کرده است؟"

" دندانهای پیش خود را از دست داد. آنها با نکهای نان

بیرون آمدند.

او سخت پریشان است.

جیل گفت "عجب، چقدر بد شد. برای او متأسفم. ماشینی بوق میزد، آنها مجبور شدند کنار بروند و خود را از ترافیک دور کنند ولی هدف مشخصی نداشتند.

" دوستانی که با او بودند در باره یافتن یک دندانساز با هم صحبت میکردند ولی از کجا میتوان در چنین آشوبی دندانساز پیدا کنی؟ بعد خوشبختانه سرهنگ را نزدیک دروازه استفن دیدیم و بقیه کارها به عهده او افتاد. "

" او چکار کرد؟

" تا کسی پیدا کرد و او را داخل آن نمود. او تقریباً به گریه افتاده بود ولی سرهنگ دوستانش را به بسته بندی چمدانهایش فرستاد و خود او نزدیک خانمش نشست. با وجودیکه آلسی همه عمرش را در سوزاندن دماغ سرهنگ صرف کرده بود ولی وجود شوهرش در این لحظات برایش بسیار آرام بخش بود. کاش میتوانستم جیم را پیدا کنم. آخرین باری که او را دیدی او چکار میکرد؟"

جیل با لکنت گفت "نمیدانم. فکر میکنم میخواست برای تو هدیهای بخرد. "

کیت گفت "من هدیه‌های جیم را میشناسم. او هر موقع وجودانش ناراحت شده باشد برای من هدیه میخرد. خدای من. کاش حالا یک فنجان چای میخوردم. یا شاید جائی میتوانستیم بنشینیم و استراحتی بکنیم. "

آنها به گردش خود ادامه دادند و با میهدفی به اطراف نگاه میکردند تا اینکه به تابلوئی رسیدند که رویش نوشته شده بود باغ "رستاخیز عیسی"

جیل گفت "فکر میکنم در آنجا بتوانم یک استکان چای بخوریم؟"

کیت گفت "نمی شود گفت . این مراکز توریستی اسمهای عجیب و غریبی دارند . مثل " استراد فورد - آون - آون " در آنجا همه چیز یا مربوط به شکسپیر می شود و یا به " آن هاثاوی " اینجا همه چیز به عیسی ختم می شود . "

آنها بطرف محظوهای رفتند که با صخرهای مخصوص شده بودو همه اطراف آن جاده های سنتگرش قرار داشت . یک مامور به آنها جزو همچوی داد . در روی آنها چیزی درباره باغ " زوزف اهل آری ماشی " دیده می شد .

کیت گفت " اینجا چای نیست . نه متکرم ، راهنمایی خواهیم . " جیل غرغرکنان گفت " لااقل می توانیم روی آن دیوار کوچک بشینیم . مسلم بابت آن از ما پول نمی گیرند . "

مامور با بالا رفتن شانه هایش دور شد . بمنظرا او باغ بعداً " از زائرانی بزر می شد که علاقه بیشتری نشان می دادند . کیت مشغول خواندن جزو بود . او گفت :

" از اینجا به مقابر مقدسه می شود رفت . آن مکان نزدیک صخره باید مقبره باشد . "

آنها به راه رفتن خود ادامه دادند و به مکان بازی در داخل دیوار نگریستند .

جیل گفت " خالی است . "

کیت گفت " باید هم خالی باشد ، اینطور نیست . " ولی جای آرامی بود . کنار آن نشستند و استراحت کردند . باغ علا " خالی بودو کیت تصور می کرد موقع شلوغی آنجا فرا نرسیده . به معاشر خود نگاه کرد و او را خسته یافت با خود گفت شاید من او را خوب نشناختهام . شاید جیم شب قبل تجاوز را انجام داده بود . کیت گفت " اگر نصیحت مرا می شنوی بچه دارشو . ما صبر کردیم ،

در نتیجه بچه نداریم . من البته هر کار ممکن را کردم . لوله‌های "فالوپین" را گشاد کردند ولی فایده‌های نبخشید . دکترها گفتند شاید جیم بچه دار نمی‌شود ولی او راضی به آزمایش نبود . البته ، حالا خیلی دیر شده . من دیگر در اواسط سن هستم . "

جیل نمی‌دانست چه بگوید . هر چه گفت به او می‌گفت او بیشتر خود را گناهکار احساس می‌کرد ، او گفت :

" خیلی متاثرم . "

" متاثر بودن فایده‌ای ندارد . من باید آنرا تحمل کنم . خدا را شکر کن جوانی و می‌توانی از زندگی لذت ببری . گاهی فکر می‌کنم اصلاً چیزی چیزی برای من باقی نمانده و اگر فردا بمیرم که جیم هم گزیده نمی‌شود . "

با کمال تعجب جیل اسمیت ناگهان گریست .

گفت " اشکال تو چیست ؟ "

جیل سرش را نکان داد او نمی‌توانست حرف بزند . چگونه می‌توانست موج ندامت و گناهی را که داشت او را غرق می‌کرد برای معاشرش تشریح کند ؟ او گفت :

" لطفاً " مرا بیخشن ، موضوع این است که حالم خوب نیست . من همه روز را خسته بوده‌ام . "

" داری رگل می‌شوی ؟ "

" نه ... نه ... موضوع این است که گاهی فکر می‌کنم آیا باب واقعاً به من علاقه‌ای دارد ؟ نمی‌دانم ما مناسب هم هستیم . روابط ما خوب نیست . "

اوه ، او چه می‌گفت و مگر گفت فاستر از این مسائل ناراحت می‌شد ؟

معاشرش گفت " شاید زود ازدواج کرده‌ای . من هم همین کار را کردم ، همه زود ازدواج می‌کنند . من اغلب فکر می‌کنم زنان مجرد زندگی بهتری

دارند.

فایده‌اش چه بود؟ بیش از بیست سال بود که او با جیم ازدواج کرده بود و با وجود تمام هیجانات و فشارهایی که برایش ایجاد کرده بود هیچوقت به فکر جدایی از شوهرش نیافتاده بود، او شوهرش را میخواست و با او انکاه داشت. اگر شوهرش مریض می‌شد کیت بیش از هرگز دیگر از او موازنی نمی‌کرد.

کیت ناگهان گفت "امیدوارم که حالش خوب باشد."

جیل سرش را بالاکرفت آیا منظور او باب یا جیم بود؟

جیل سوال کرد "منظور چیست؟"

جیم از جمعیت بدش می‌آمد، همیشه اینطور بوده است. باین علت بود که به محفوظ اینکه من جمعیت زائران را در خیابان باریک دیدم خواستم او با من به اینجا بیاید که می‌دانستم خلوت‌تر است ولی او با تو در مسیری دیگری رفت. جیم از جمعیت می‌ترسد. ترس از جمعیت او را زجر می‌دهد.

جیل گفت "نفهمیدم . او هیچوقت به من نگفت..."

شاید باب هم از جمعیت می‌ترسد. شاید باب و جیم هم در این لحظه می‌خواستند از آن جمعیت وحشتمنک، از غریبو فروشندگان و از زائران حراف خود را رهائی دهند.

او باطراف خود به باغ ساخت، به بوتهای گل، و به قبر غمزده کوچک خالی نگاه کرد. و حتی مامور از آنجا رفته بود.

او گفت "ماندن اینجا فایده‌ای ندارد. آنها هرگز نخواهند آمد.

کیت گفت "می‌دانم ولی ما چکار باید بکنیم؟ کجا می‌توانیم برویم؟"

فکر برگشت به شهر هم ناراحت‌کننده بود ولی چاره‌ای نداشتند به صورت مسافران و زائران بدنبال شوهرانشان نگاه می‌کردند و هرگز

آنها را پیدا نکردند، مردی رامی دیدند که نمی‌شناختند.  
 خانم دین منتظر شد تا جریان زائران را به کلیساي "آن مقدس"  
 و به "حوضیه تسدا" حفیفت شد و بعد آهسته بطرف مدخل حوض  
 و پیش پلهمها رفت. فکر عجیبی در سرش پیدا شده بود. او از آنجه  
 شب قبل شنیده بود سخت آزرده خاطر شده بود. خاری در گشت.  
 جیل اسمیت به آقای فاستر گفته بود که پدر به مادر جیل گفته بود  
 که او یعنی مری دین خاری در گشت پدر است. و اینکه خانم دین  
 پدر را سالهاتست که تعقیب می‌کرد. پدر محال بود چنین چیزی گفته  
 باشد. دروغ بود. خانم اسمیت دروغ تعمدی گفته است با وجود این  
 این حقیقت که چنین چیزی می‌توانست گفته شود و اینکه داستانها  
 در باره او در لیتل بلت فورد گفته می‌شد در او چنان زجر و حرمانی  
 ایجاد می‌کرد که او به ندرت می‌خوابید. و شنیده شدن چنین داستانی  
 آنهم در راغ" گث سانه" ..."

خانم دین بعد یاد رابین عزیز کوچک افتاد که بنظر او تنها  
 کسی از این گروه بود که انجیل می‌خواند. رابین باو داستان برده  
 شدن کودک کوچکی را به "حوض به تسدا" و شفا نیافتن او را گفته  
 بود. خوب، شاید شفا آنی نبوده. شاید ساعتها و یا شاید روزها  
 طول بکشد تا معجزه تحقق یابد. خانم دین بیماری نداشت. کاملاً  
 سالم و قوی بود. اما اگر شیشه خالی ادکلن را می‌توانست از آب  
 حوض پر کند و آنرا با خود به "لیتل بلت فورد" ببرد و به پدر بدهد  
 تا آنرا به آب مقدس مدخل کلیسا اضافه کند، ایمان خود را به او  
 نشان می‌داد. او الان می‌توانست حالت صورت پدر را به محض دریافت  
 این آب مجسم کند" پدر برای تو از حوض" بهتسدا" آب آورده‌ام.  
 اوه خانم دین، چه کارهایت انگیز ظریفی.  
 مساله در این بود که شاید از نظر مقامات بردن آب منوع باشد.

حال مقامات هر که می‌خواهد باشد ولی مردی که اینجا نزدیک مدخل جزو مقامات است. بنابراین او منتظر می‌ماند تا آن مرد از آنجا دور شود و بعد به پائین می‌رفت و بطری را پر می‌کرد. شاید این یک نیرنگ بود ولی یک نیرنگ بنام عیسی.

خانم دین منتظر فرصت ماند و مدتی بعد، و از خوش شانسی، آن مرد کمی از آنجا دور شد و بطرف مردی که در ظاهر در باره حفريات کسی آنطرفتر از او سوال می‌کردند رفت. اين باید فرصت مناسی برای خانم دین باشد.

او به تندي بطرف پلها پيش رفت و با دقت دستهایش را به نردها گرفت و شروع به پائین رفتن کرد. از نظری حق با راهیین بود این حوض بنظر می‌رسید جزو فاضل آب باشد ولی از آنجا که آب زیاد بود وبا توجه به آنچه عالیجناب باب کوک در باره زیرزمینی بودن تشکیلات در آن روزگار گفته بود، جای هیچگونه تردید برای او باقی نمی‌ماند که این نقطه‌ای اصیل بوده به هیجان در آمده بود. هیچ کس جز او به طرف حوض نمی‌رفت. او با خر پله رسید، و با نگاه کردن به بالا برای اینکه مطمئن شود کسی او را تعقیب نکرده و ندیده است، دستمالش را از جیب بیرون آورد، زانو زد و ادکلن را کنار خود به زمین خالی کرد. بنظر او اتفاف آمد ولی از نظری هم نوعی قربانی بسود.

او روی حوض خم شد و اجازه داد آب به داخل بطری خالی جاری شود. بعد ایستاد و چوب پنه را روی بطری گذاشت ولی در حین این کار پایش روی سنگهای لغزنه لیز خورد و بطری از دستش به داخل آب افتاد.

از روی ناراحتی فریادی کشید و سعی کرد آنرا بگیرد ولی دیگر دیرشده بود و خود او هم در حال افتادن بود و بعد داخل آب کثیف

حوض افتاد.

"او فریاد زد" یا حضرت عیسی مرا کمک کن.

دستهایش را بطرف سنگهای لغزنه دراز کرد ولی آب وارد دهان بازش شد، داشت او را خفه می‌کرد و اطراف او جز آب آلوده و دیوارهای بلند و قسمتی از آسمان آبی چیزی یا کسی دیده نمی‌شد، عالی‌جناب باب کوک به اندازه سرهنگ تحت تاثیر سنگفرشها صویعه "اس هومو" قرار گرفته بودگرچه علت این بسای باب کوک شخصی نبود، او هم مردی را که توسط سربازان مراقبت می‌شد در حال شلاق خوردن دیده بود ولی دو هزار سال پیش این عمل انجام گرفته بودو مردی که شلاق می‌خورد خدا بود، ایستادن روی سنگفرشها مقدس باب کوک را وادار می‌کرد که خود را بی ارزش بپنداشد و در عین حال احساس غرور کنده اینجا را دیده است، او آرزو کرد او هم بنحوی بتواند خود را نشان دهد و با ترک پهلوتوريوم و با دیدن سیل زائiran که بطرف "وایا دولوروسا" و با مکث در ایستگاههای مختلف مسیحیت، او می‌دانست که هیچ اقدام او در حال یا آینده نمی‌تواند جبران آنچه را که در قرن اول قبل از میلاد اتفاق افتاده بکند، او فقط می‌توانست سرش را خم کند و با خضوع بدنبال زائiranی که از جلو می‌رفتند بیافتد.

"او دعا کرد" خدای من، بگذار لیوانی را که تو نوشیدی من هم بنویم، بگذار من هم شریک ناراحتی‌ها تو باشم، "او احساس کرد کسی دستش را لمس کرد، سرهنگ بود، می‌توانی تو ادامه بدهی؟ من می‌خواهم همسرم را به هتل ببرم، تصادف مختصری کرده است."

باب کوک ناراحتی خود را نشان داد.

سرهنگ با او اطمینان داد و گفت "نه، مهم نیست، واقعه بدی

برای دندانهای پیش او اتفاق افتاد، قدری نگران است و من می‌خواهم او را از مردم دور کنم.

"البته، لطفاً" همدردی مرا به او ابلاغ کن، دیگران کجا هستند؟

سرهنگ باطراف نگاه کرد، "من فقط دو نفر از آنها را می‌بینم"

"رایین" و "باب اسمیت" جوان، به آنها گفتمام ترا کم نکنند.

سرهنگ بطرف "دروازه استفن مقدس" برگشت و ناپدید شد.

"باب کوک" پیش روی آهسته‌اش را بطرف "کالواری" که اطرافش را دینداران احاطه کرده بودند از سرگرفت، او با خود گفت ما در حقیقت مقطعي از جهان مسیحیت هستیم، از هر ملیتی . زنان و مردان و کودکان امروز همه راهی را می‌رویم که پیشوای ما قبلاً آنرا پیموده است. و در آنروز نیز کنگاوان خیره شدند، و کارشان را متوقف کرده تا عبور محکوم را ببینند، و در آنروز نیز تجار و دکانداران کالای خود را می‌فروختند، زنان از آنجا عبور می‌کردند و یا در مدخل خانه‌های خود با سپر روی سرایستاده بودند، جوانان از غرفه‌ها فریاد می‌زدند، سکه‌ها گربه‌ها را نا زیر نیمکت تعقیب می‌کردند، پیرمردان دشnam میدادند و کودکان گریه می‌کردند.

و ایا دولوروسا... راه مسیحیت.

چپ، راست و حالا در هنگام برگشت باند زائرانی که او در کنارشان راه می‌رفت با گروه دیگری در جلو در آمیخت و بعد گروه دوم و سومی با آن جفت شد.

باب کوک، با یک نگاه به عقب، اثربی از "رایین" و "باب اسمیت" ندید، اثربی از هیچ یک از رمه او نبود. گروه راهبه‌ها در جلو و گروهی از کشیشهای ارتدکس یونانی که لباس سیاه به تن داشتند در پشت او دیده می‌شدند. فرار برای او از چپ یا از راست غیر ممکن بود. او امیدوار بود قیافه او در این دو گروه، راهبه‌های آواز

خوان در جلو و کشیش‌های نوحه خوان در عقب زیاد به چشم نخورد، راهب‌ها سرود "سلام بر مریم" را به زبان هلندی می‌خواندند. افکر می‌کرد به زبان هلندی بود ولی ممکن بود آلمانی باشد. وقتی به ایستگاه پنجم و ششم رسیدند به زانو افتادند و باب کوک که بدبختی زیارت‌نامه کوچکش می‌گشت بیاید خود آورد که ایستگاه پنجم جائی بود که عیسی بروی "سیمون" اهل "سایرون" افتاده است و ایستگاه ششم جائی که صورت او را "وروونیکا" خشک کرده بود. او نمی‌دانست که آیا باید با راهب‌ها زانو به زین بزند و یا کشیش‌های ارتدکس یونانی بایستد. او تصمیم گرفت با راهب‌ها زانو بزند. احترام بیشتر و تواضع زیادتری را نشان می‌داد.

در بالای سر او گنبدهای کلیساي "معبد مقدس" قرار داشت و حالا بعد از یک توقف کوتاه آنها به حیاط سنگفرش شده مقابل کلیسا بزرگ کاتولیک رومی رسیدند و در یک لحظه راهب‌ها خود او و کشیشها از داخل درهای عظیم آن به ایستگاه‌های نهائی در داخل خود کلیسا می‌رسیدند.

وقتی باب کوک از "معبد اس هومو" دیدن می‌کرد ناگهان متوجه حالت تهوع خود شد. درد سختی او را گرفت. قطع شد وبار دیگر شروع شد. شروع به تعرق کرد. او به چپ و به راست نگاه کرد ولی هیچگونه راه خلاص از زائیتی که او را محاصره کرده بودند نیافت. سرود خوانی ادامه یافت. در ورودی کلیسا مقابل او بود ولی با وجود کوشش‌های او کشیشها راه او را مسدود کرده بودند. باید بداخل کلیسا می‌رفت، راه دیگری وجود نداشت.

او در کلیساي مقبره مقدس "محصور شده بود. او از تاریکی، چوب بست، پله‌ها، و بوی بدنه‌ها و بخودآگاهی داشت. با اضطراب از خود پرسید چه کار می‌توانم بکنم، کجا می‌توانم بروم. بوی بد راکوی

جوچه شام دیشب از دهانش بیرون می‌آمد و او را گیج کرده بود و وقتی با زحمت از پلها بطرف نمازخانه گل‌گنا "بدنبال راهبه‌ها می‌رفت، با محرابهای در سمت راست و چپ خود، شمع‌ها، چراغها، صلیب‌ها نذرهای بیدریغ در اطراف خود، او دیگر چیزی ندید، چیزی نشنید فقط سنگینی و میل شدید دفع را در روده‌های خود احساس می‌کرد، اراده او هم دیگر در کنترل خود بی‌اثر مانده بود.

باب اسمیت که در پشت کشیش‌های ارتدکس یونانی ایستاده بود و رابین در کنارش قرار داشت اولین کسی بود که آثار ناراحتی را در صورت باب کوک مشاهده کرده بود. او دیده بود که وقتی باب کوک هرای آخرین بار زانو زد و قبل از اینکه با سیل جمعیت به داخل کلیسا رانده شود، خیلی سفید بنظر می‌رسید و پیشانی خود را با دستمال پاک می‌کرد. او با خود گفت او مریض است. شاید دچار ضعف شده است. او به سوی رابین برگشت "بین" من کمی نگران کشیش هستم، فکر می‌کنم نباید او را از مدر نظر دور نگه داریم.

رابین گفت "بسیار خوب، چرا دنبالش نمی‌روی؟"

باب گفت "ماله این نیست. فکر می‌کنم نمی‌خواهم رابین گفت" شاید می‌خواهد به توالت برود. خودمن هم می‌خواهم بروم." او یک لحظه برای یافتن راه عطی درنگ کرد. باب اسمیت تردید داشت. او پیشنهاد کرد" چرا تو اینجا نمی‌مانی و منتظر مابمانی تا ما بیاییم؟ البته مگر اینکه تو علاقه داشته باشی مقبره مقدس را ببینی."

رابین گفت "نه من علاقه‌ای ندارم و فکر هم نمی‌کنم جای مقبره درست باشد."

"بسیار خوب، ببینم او را داخل می‌توانم پیدا کنم." باب از درگذشت و مثل باب کوک به تاریکی، داربست، زائران

سرود خوان کشیشها، یک سری پله و نمازخانه‌های در هر طرف برخورد کرد. بیشتر زائران از پله‌ها پائین می‌آمدند و در میان آنها راهبه‌ها و بدنبال آنها کشیشها از باب کوک، خبری نبود.

بعد باب اسمیت او را در حالیکه روی زمین بخود می‌پیچید یافت صورتش را با دستهایش پوشانده بودو یک مخزن دار کلیسا که باب نفهمید که آیا یونانی، قبطی و یا ارمنی بود، در کنارش نشسته بود. مخزن دار وقتی باب را دید سرش را بلند کرد.  
او گفت "یک زائر انگلیسی، حالش بسیار بد است. می‌روم کمک بیاوردم."

باب گفت "بسیار خوب، من او را می‌شناسم. او متعلق به گروه ما است.

من ترتیب همه کارها را می‌دهم. او خم شد و بازوی باب کوک را گرفت "نگران نباش، من اینجا هستم."  
باب کوک با دست به او اشاره کرد "از او بخواه که از اینجا دور شود. بدترین و کثیفترین کاراتفاق افتاده است."  
باب گفت "بله، اشکالی ندارد، می‌فهمم."

او به مخزن دار اشاره کرد و او هم سری تکان داد و از نمازخانه گذشت که نگذارد زائران به او نزدیک شوند و "باب" کوک را بلند کرد.  
او گفت "این برای هریک از ما ممکن است اتفاق بیافتد. همیشه اتفاق می‌افتد. یک بار یادم است در جامنهای ..."  
او جمله‌اش را تمام نکرد. معاشر بیچاره‌اش بسیار، مضطرب، شرم زده و ضعیف بود. باب دست او را گرفتو از پله‌ها پائین آورد و از کلیسا خارج کرد و به حیاط آورد. او گفت:

" یکدیقه بعد خوب می‌شود، مخصوصاً در هوای آزاد."  
باب کوک باو آویزان بود. و گفت "جوچه فاسد بود. جوچه‌ای

که دیشب برای شام خوردم . من مخصوصاً "سالاد و یا میوه‌ای نخوردم . خانم دین مرا بروحدر داشته بود . فکر می‌کرد جوجه خوراک سالمی است ."

باب گفت "ناراحت نباش . تو کاری نمی‌توانستی بکنی . آیا فکر می‌کنی از شرش راحت شدی؟"  
"آری ، آری ، راحت شدم ."

باب به اطراف نگاه کرد ولی اثری از رابین ندید . ممکن است به کلیسا رفته باشد . چه کار باید بکند؟ پسرک را نباید تنها گذاشت همچنین باب کوک را ، او ممکن است بار دیگر مریض شود . باب باید کشیش را تا اتوبوس در دروازه استفن برساند بعد بدنبال رابین برمیگشت . او گفت "بین ، من فکر می‌کنم تو باید هرجه زودتر به هتل بروی . و لباس را عوض کنی و به استراحت بپردازی . تا اتوبوس با تو می‌آیم ."

همراهش زیر لب گفت "بسیار سپاگزارم . خیلی ممنونم ."  
او دیگر از اینکه مشخص باشد نمی‌ترسید . دیگر برگشتن مردم و به او نگاه کردن برایش اهمیتی نداشت . وقتی آنها از طریق " واایا دولوروسا " به پائین سرازیر شدند و از کنار زائران سرودخوان و توریست های بیشتر و فروشندهان سیزی ، بیاز و گوشت می‌گذشتند او میدانست که او به اعماق تحقیر نزول کرده است و متوجه بود که با ضعف انسانی خود دچار آنچنان شرساری شده است که فقط یک مرد طاقت تحمل آنرا دارد .

وقتی آنها به دروازه استفن مقدس رسیدند اولین چیزی که نظرشان را جلب کرد آمبولانسی بود که نزدیک اتوبوس ایستاده بود و گروهی از مردم ، غریبه‌ها ، دور آن جمع شده بودند . یک مامور که رنگش پریده بود مردم را متفرق می‌کرد . باب فکر کرد برای جیل اتفاق افتاده ...

ولی بعد جیم فاستر لنگ لنگان و با موهای ژولیده از وسط جمعیت بیرون آمد. او گفت:

"تصادفی رخ داده"

باب سوال کرد "آیا صدمه‌ای دیده‌ای؟"

"نه... نه... من اشکالی ندارم. من در وسط تظاهرات گیر افتادم ولی به نحوی خود را نجات دادم. خانم دین است. او داخل فاضل آبی که حوض به تسا خوانده می‌شود افتاده است."

باب کوک گفت "او، خدای من" و با یاس به جیم فاستر و باب نگاه کرد "قصیر من است، من باید از او مواظبت می‌کرم، نمیدانستم فکر کرم با بقیه شماست. او بطرف آمبولانس حرکت کرد و بعد یاد مشکل خود افتاد و دستهایش را بحالت یاس از هم بازکرد و گفت "فکر نمی‌کنم پیش او بروم، در وضعی قرار ندارم که کسی را بتوانم ببینم..."

جیم فاستر با خیره شده بود بعد نگاه پرستگر خود را باب اسمیت معطوف کرد.

باب زیر لب گفت "در وضع خوبی نیست. چند لحظه پیش در کلیسا مریض شد. ناراحتی معده، باید زود به هتل برگردد."

جیم فاستر زیر لب گفت "شیطان بیچاره، چه بدختی، ببین الان سوار اتوبوس شو. به راننده می‌کویم ترا مستقیم به هتل ببرد. با خانم دین در آمبولانس، می‌روم."

باب کوک سوال کرد "آیا وضع او وخیم است؟"

جیم فاستر گفت "آنها نمی‌دانند، فکر می‌کنم شک باشد. وقتی راهنما او را از آب بیرون آورده او بیهوش بوده است. خوشبختانه راهنما بالای پله‌ها بوده. ضمناً نمی‌دانم همسر باب و خانم من کجا هستند. فکر می‌کنم در شهر باشند."

جیم از دست باب کوک را گرفت و او را بطرف اتوبوس هدایت کرد. جالب اینجاست که بدختی دیگران باعث میشود آدم درد خودش را فراموش کند. وقتی او از دروازه استفن مقدس لنگ لنگان گذشت با دیدن آمبولانس اضطرابی را که خود تجربه کرده بود فراموش کرد و هنگامیکه برانکار را بطرف آمبولانس میبردند او تشویش بیشتر شد. او تصور کرد کیت روی آن خوابیده است.

ولی فقط خانم دین بود. بیچاره خانم دین. خدا را شکر که کیت نبود.

اتوبوس تلغی تلغی کنان حرکت کرد در حالیکه باب کوک غصزده رنگ پریده از پشت شیشه به آنها خیره شده بود.

جیم فاستر گفت "خوب شد او رفت. چه فاجعه‌ای ، چموقعیتی ، کاش سرهنگ اینجا بود.

باب اسیت گفت "ناراحت را بین هستم . با او گفتم خارج از "کلیسای آرامگاه مقدس" منتظر بماند ولی وقتی ما داخل شدیم او آنجا نبود.

جیم فاستر بہت زده خیره شد "کم شده؟ در آن جمعیت؟" بعد، با شادی غیر قابل وصفی همسرش را با جیل کنارش دید که از داخل "دروازه استفن" خارج می‌شدند. بطرف او دوید . جیم گفت:

" خدا را شکر شما آمدید . ما باید خانم دین را به بیمارستان ببریم ، او در آمبولانس است. در راه همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم . همه ما گرفتار ناراحتی‌های شده‌ایم . باب کوک مریض ، را بین کم شده ، روز مصیبت آمیزی بود . "

کیت دست او را گرفت "تو چطور ، حالت خوبست؟"

"بله... بله... خوبم ."

جیم کیت را بطرف آمبولانس برد. به جیل نگاه نکرد. باب تردید داشت چکار باید بکند. بعد برگشت و جیل را کنار خود دید. پرسید:

" کجا بودی؟ "

جیل با خستگی گفت " نمی دانم. در نوع باغ. دنبال تو می گشتم ولی ترا پیدا نکردم. کیت با من بود. او نگران شوهرش بود. او از جمعیت را نمی تواند تحمل کند. " او گفت " ما هم نمی توانیم ولی باید بار دیگر با آن مواجه شویم. رابین جوان کم شده باید بروم پیدایش کنم. هیچ کس دیگر به جا نمانده. "

" من با تو می آیم. "

" سطمئن هستی؟ تو کاملاً خسته‌ای. "

آقا و خانم فاستر به داخل آمبولانس سوار شدند. آژیر به صدا در آمد و تماشچیان کنار رفتند. جیل در فکر آن خیابان پر پیچ و خمی بود که " وايادولورسا " خوانده می شد، و بیاد زائران سرورد خوان، فروشنده‌های پرسرو صدا، تکواز صحنه‌های که دیگر او نمی خواست شاهد آن باشد، سرو صدا و شلوغی بود.

جیل آهی کشید" می توانم بار دیگر در آن جمعیت بروم. اگر با هم باشیم زیاد طول نخواهد کشید. "

به رابین خوش می گذشت. تنها بودن همیشه برای او منشاء آزادی و قدرت بود. و از دنبال گردن زائرانی که هر لحظه روی زانو می افتابادند خسته شده بود. بنظرش می آمد که آنها ممکن است حتی راه اشتباه را بپیمایند. شهر آنقدر دستخوش تخریب و عمران جدید شده بود که از آنچه دو هزار سال پیش بوده است بکلی فرق گرده بود. تنها راه ساختن آن تخریب دوباره آن و جستجو برای پایه‌های قدیمی شهر

است، او قصد داشت وقتی بزرگ شود اگر نخواهد مثل پدرش دانشمند شود به شغل باستانشناسی مشغول شود. او با خود می‌گفت هر دو شغل با هم شباهت دارند و اوقطعاً در این دوره و زمانه نمی‌خواست مثل باب کوک کشیش شود.

او نمی‌دانست چه مدت آنها می‌خواهند در کلیسا توقف کنند. شاید ساعاتی کلیسا پر از کشیشها و زائرانی بود که می‌خواستند عبادت کنند و همه به هم تنه می‌زدند. او بعد روی پلماهی نشست و نقشه‌هایش را باز کرد. از نظر او عیسی یاور قلعه آنتونیو ویا در "سیتادل" و یا در هر دوی آنها گرفتار آمده بود ولی عیسی در آخرین بار قبل از اینکه صلیب خود را با دو زندانی دیگر بطرف "کل کتا" ببرد در کدامیک از این دو محل اقامت داشته؟ توصیف انجیل روشن نیست. او را به حضور "پیلات" آورده‌اند ولی "پیلات" می‌توانسته در هریک از این دو محل باشد. "پیلات" عیسی را به کشیش‌های اعظم جهت دار آویختن تحويل داد ولی کشیش‌های اعظم در کجا منتظر عیسی بودند؟ نکته اینجاست، ممکن است در کاخ "هرد" جائی که "سیتادل" فعلاً قرار گرفته است بوده باشد و در این صورت عیسی و دو زندانی دزد دیگر از "دروازه گناه" باید رفته باشند او از یک نقشه به نقشه دیگر نگریست. "دروازه گناه" حالا بنام "دروازه جفا" و یا در عبری "یافو" خوانده می‌شود و این بستگی دارد به کدام زبان شما تکلم کنید.

رابین به در کلیسا نکاه کرد. قرنها قدمت داشت. او تصمیم گرفت به "دروازه جفا" برود و خودش تحقیق کند. خیلی دور نمود و به کمک نقشه‌ای که داشت او می‌توانست راه را پیدا کند. او در کمتر از ده دقیقه به دروازه رسید. مردم داخل و خارج می‌شدند و ماشین‌های سواری به صف ایستاده بودند. در "دروازه استفن مقدس"

هم وضع به همین منوال بود و اشکال در این بود که بجای تپه و باع دو هزار سال پیش حالا جاده اصلی کشیده شده و شهر به هرسو گسترش یافته بود. او بار دیگر به نقطه قدیمی مراجعت کرد. در آنجا در روزگار قدیم برج قلعه‌ای بنام "پ من فینوس" قرار داشته که با ابهت و عظمت در سمت شمال غربی شهر به چشم میخورد. و این همان برجی است که امپراتور "تیتوس" قبل از اینکه با ارتش رومی خود اوغلیم را در سال ۷۰ قبل از میلاد تسخیر و با خاک یکان کند بازرسی کرده بود. در مقر فعلی آن چیزی ساخته شده بود بنام "کالج برادران" یک دقیقه صبرکن. آیا "کالج برادران" بود یا هتلی بنام "قصر شوالیه" بهر حال، هنوز این ساختمان در داخل دیوارهای شهر قرار داشت با وجود اینکه دیوارها را تجدید بنا کرده بودند.

او با خود گفت فرض می‌کنم من عیسی هستم و نازه از "دروازه گناث" بیرون آمده‌ام و همه اینجا دامنه کوه و باعهای شبی دار. آنها شخص را در رایغ مصلوب نمی‌کنند بلکه در جائی دور و آبرومند مخصوصاً پیش از عبید فسح، والامردم اغتشاش می‌کردن و در آن روزگار شوش پاندازه کافی وجود داشته. بنابراین عیسی و دو زندانی محکوم وادار شدند راه زیادی به پیمایند، باین علت است که آنها از "سیمون" گناورز خواستند که صلیب را با خود حمل کند. او نازه از کارمزده برگشت. عیسی بعد از آنهمه شلاق یارای حمل صلیب را نداشت. و آنها عیسی و دیگران را به سرزمین پر از خاشکی که "برج پاس فینوس" بر آن سلط بود بودند. در آنجا سربازان قبلاً "محافظی گمارده بودند تا اینکه اکر کوششی برای نجات طرح ریزی شده بود ناموفق بماند.

رابین خوشحال از استدلال خود بطرف "دروازه چافا" حرکت کرد و از جاده اصلی گذشت تا به قضاوت خود، خود را در فاصله

درست برج از بین رفته "پ س فینوس" یافت . او دریافت که به تقاطعی رسیده که جاده‌های اصلی از آن به هر سمت کشیده شده و ترافیک از هر سو می‌غزید و ساختمان بزرگی که در سمت دیگر میدان اصلی شهر واقع شده بود طبق نقشه او انجمن شهر بود .

او با خود گفت این همان است . اینجا سرزمین پسر از خانات است و مزرعه‌ای که فعلاً انجمن شهر رویش بنا شده و کارگر کشاورز دارد عرق می‌ریزد ، همچنین عیسی و دیگران . خورشید همانظریکه الان هست در حال درخشیدن است و وقتی صلیبها را در زمین نصب می‌کنند مردانی که روی آنها به میخ کشیده شده‌اند مزرعه پشت سر را نمی‌بینند ، به شهر نگاه می‌کنند .

برای چند لحظه چشمانش را بست و برگشت و بار دیگر به شهر و به دیوارها نگاه کرد ، آنها برینگ طلائی ، خیلی زیبا و باشکوه جلوه‌گر می‌شدند . از نظر عیسی که بیشتر عمرش را در تپه‌ها و کنار دریاچه‌ها و دهکده‌ها گذرانده بود این زیباترین شهر دنیا می‌آمد . ولی بعد از سه ساعت خیره شدن به آن ، دیگر آن زیبا بنظرش نیامده ، در حقیقت آرزوی مرگ می‌گردد .

بوچی به صدا در آمد و او خود را از جاده کنار کشید . اگر مواظیت نمی‌کرد او هم کشته می‌شد و این منطقی نبود .

او تصمیم گرفت از طریق "دروازه جدید" که درست در سمت راست قرار داشت به شهر برگردد . عده‌ای از کارگران مشغول تعمیر جاده بودند و وقتی رابین نزدیک شد آنها به او نزدیک شدند . آنها با اشاره به ترافیک فریاد زدند و گرچه رابین پیام آنها را فهمید و کنار کشید ولی نفهمید آنها چه می‌گویند . ممکن بود زبان پدیش یا شاید " عبری " بود ولی آرزوی او این بود که زبان " آرامی " باشد . او صبر کرد تا مردی که متنه گوش خراش خود را بکار انداخته

بود، کار را متوقف کرد. بعد او با فریاد از آنها پرسید.

"آیا کسی انگلیسی حرف می‌زند؟"

مردی که مته بدهست داشت خندید و سرش را تکان داد و بعد یکی از همکارانش را صدا زد که روی لوله‌ها خم شده بود. آن مرد نگاه کرد. او مثل دیگران جوان بود و دندانهای خیلی سفید و موهای سیاه مجعد داشت.

او گفت "بله، من انگلیسی حرف می‌زنم.

رابین بطرف چالهای اشاره کرد و گفت "آیا در آنجا چیز جالی کشف کرده‌ای؟"

مرد جوان خندید و حیوان کوچک مردهای را از دم‌ش گرفت و بلند کرد. موش صحرائی مردهای بود. او پرسید:

"برای سوقات می‌خواهی؟"

رابین پرسید "جمجمه یا استخوانی کشف نکرده‌ای؟"

کارگر لبخندی زد و گفت "نه، برای آن منظور باید خیلی بکنیم، تا زیر صخره‌ها را این را بگیر او یک نکه سنگ را به رابین پرتاب کرد و گفت "آنرا نگهدار، سنگ اورشليم و برایت خوش بختی می‌ورد".

رابین جوابداد "بسیار متشکرم."

او نه دانست که آیا باید به آنها بگوید که آنها در صدد مکانی ایستاده‌اند که سه مرد دوهزار سال پیش به صلیب آویخته شدند، و بعد عقیده خود را تغییر داد و فکر کرد آنها باور نمی‌کنند و اگر هم باور می‌گوind تحت تاثیر قرار نمی‌گیرند. زیرا عیسی برای آنها باندازه ابراهیم یا داود اهمیت نداشت و بعلاوه بعد از آن زمان نا بحال آنقدر انسان در اورشليم شکنجه و کشته شده که کارگر جوان ممکن است بگوید "به من چه" بهتر است که آرزوی روز تعطیل خوب برای

آنها بکند. چهاردهمین روز نیسان بود و هنگام غروب تمام کارها متوقف می شد. سنگ را در جیبش گذاشت. او گفت.

"امیدوارم پساج به شما خوش بگذرد."

"مرد جوان خیره شد" آیا شما یهودی هستی؟"

"رایبن جوابداد" نه من اهل لیتل بلت فورد انگلستان هستم ولی من دانم امروز چهاردهمین روز نیسان است و شما فردا تعطیل دارید." او فکر کرد این علت ترافیک سنگین و شلوغی شهر بود. او امیدوار بود مرد جوان تحت تاثیر داشت او قرار گرفته باشد. او با او گفت "عید نان فطیر است."

مرد جوان بار دیگر خندید و دندانهای سفید خود را نشان داد و به دوست خود که با منه کار می کرد چیزی گفت و او هم با فریاد جوابش را داد و بعد منه را روی سنگ قرار داد. صدای دلخراش منه بار دیگر شروع شد.

اتوبوس پیش از غروب آفتابی از کوههای "زیتون" بطرف شمال عازم شد. فاجعه دیگری رخ نداد. باب و جیل اسمیت که بدون نتیجه بدنیال "مقبره مقدس" گشته بودند از مسیر "دروازه نازه" عبور کرده و رایبن را خوشنود بدنیال گروهی از زائران سرود خوان دیده بود. حرکت اتوبوس بخاطر خانم دین به تعویق افتاده بود. آمبولانس او را بد بیمارستان برده بود و او را بخاطر شکی که با وارد شده بود چند ساعت بستری کرده بودند ولی خوشبختانه جراحت داخلی یا خارجی با وارد نشده بود. باو یک تزریق و یک مسکن داده شده بود و بعد دکتر اعلام کرده بود که او آماده به ادامه مسافرت است و اکیداً دستور داده بود که به محض ورود به کشتی باید در بستر استراحت کند. کیت فاستر مراقبت از بیمار را قبول کرده بود.

خانم دین زیر لب گفته بود "از لطف شماست، خیلی مهربانید"

همه تصمیم گرفتند واقعه دلخراش او را بازگو نکنند. خود خانم دین هم بآن اشاره‌ای نمی‌کرد. او ساكت با پتوش روی زانوаш بین آقای و خانم فاستر نشست. خانم الشی هم ساكت بود. اشارب شیفون او قسمت پائین صورت اورا پوشانده بود. به وقار و زیبائی او افزوده شده بود. روی پای او نیز زیلوئی کشیده بودند و سرهنگ دست خود را زیر آن گذاشته بود.

عروس و داماد جوان دستهای یکدیگر را می‌فرشدند، جیل با النگوی تازمو ارزانی که باب قبله "هنگام عبور از یکی از سوق‌ها برای او خریداری کرده بود بازی می‌کرد.

باب کوک کنار را بین نشست. مانند خانم دین او هم لباسش را عوض کرده بود. شلواری که از جیم فاستر قرض کرده بود قادری برایش بزرگ بود. کسی چیزی نگفت و از این جهت او بین نهایت ممنون بود. و هنگامیکه اتوبوس از دامنه تپه "اسکوپوس" عبور می‌کرد هیچ کس به شهر اورشلیم نگاهی نکرد. البته هیچ کسی جز را بین. نهمین ساعت روز چهاردهمین نیسان آمده و سپری شده بود. را بین رو به عالیجاناب باب کوک کرد و گفت:

" حیف شد ما دو روز بیشتر نتوانستیم بدانیم ."

باب کوک که آرزوئی جز برگشتن به روی عرش کشتن را نداشت تا اینکه بتواند خود را در اطاقت مخفی کند و سعی کند بی‌شرمی و آبرویزی خود را در " معبد مقدس " فراموش کند به تحرک کودک آفرین گفت. این کودک تمام روز را در شهر گشته بود و از خود بی‌خودشده بود. باب کوک پرسید:

" چرا را بین ؟

" خوب ، هیچ وقت نمی‌شود پیش بینی کرد. البته در این دوره و در این زمانه خیلی امکان ندارد ولی شاید می‌توانستیم روز رستاخیز را بینیم ."

## در مرز

اوقریباً " ده دقیقه به خواب رفته بود . نه بیشتر . " شلا " بعضی از آلبومهای عکس را از کتابخانه بالا ورده بود تا پدرسش را سرگرم کند . آنها با هم عکسها را تماشا کرده بودند و او امروز حالت بهتر شده بود پرستار بعد از ظهر را برای گردش مخصوصی گرفته بود و بیمار را به دخترش سپرده بود در حالیکه خانم " مانی " با ماشین خود به دهکده رفته بود تا مویش را آواش کند . دکتر به همه آنها اطمینان داده بود که بحران سیری شده ، موضوع فقط مربوط به استراحت و آرامش و سخت نگرفتن می شود .

" شلا " کنار پنجه ایستاده به باغ نگاه می کرد . او البته قصد داشت تازمانی که پدرش بھا و احتیاج دارد در خانه بماند : در حقیقت اگر تردیدی در باره شرایط جسمانی پدرش بخود راه می داد تحمل تنها گذاردن او و وفات نداشت . مساله فقط این بود که اگر او پیشنهاد کروه تأثر را درباره

نقش اول او در تماش نامه‌های قریب الوقوع شکمیر قبول نمی‌کرد شانش هیچ وقت دیگر به سراغش نمی‌آمد، "روزالیند" ...، "پورتیا" ...، "واپلوا" از همه شورانگیزتر بود، قلب مشتاق پنهان شده در زیر بوشی از ریا، ماله فریب برانگیزندۀ اشتهاي هنری.

بی اختیار لبخندی زد، و موهایش را پشت گوش‌هاش زد، سرش را تکان داد، یک دست روی باسن خود، و تقلید "سزاریو" را در می‌آورد و از بستر صدای حرکتی راشنید و دید پدرس‌هرای مستقیم نشستن نقلاییکند، او به "ثلا" خیره شده بود، حالتی از ترس و ناباوری روی صورتش نقش بست و فریاد کشید "اوه...نه...جهنی... اوه خدای من!" وقتی "ثلا" به کنارش دوید و گفت "شا را چه می‌شود، عزیزم، اشکال شما چیست؟" او سعی کرد دخترش را با حرکات دستش کنار بزند، و درحالیکه سرش تکان می‌خورد، روی بالش خود افتاد و "ثلا" فهمید او مرده است، "ثلا" از اظاقي با عجله خارج شد و پرستار را صدا زد بعد یادش آمد که او به گردش رفته، ممکن است آنطرف مزارع باشد، "ثلا" با عجله به طبقه پائین آمد که مادرش را صدا بزند ولی خانه خالی بود و دوهای گاراز چهار طاق باز بود، مادرش باید جائی رفته باشد، چرا؟ برای چه؟ اونگفته بودمی‌خواهد بیرون برود، "ثلا" بادستهای لرزان تلفن سالن را برداشت و شعاره "دکتر را کرفت ولی وقتی جواب شنیده شد خود دکتر نبود، بلکه صدای ضبط شده‌اش، بدون، احساس، اتوماتیک و خشک "این دکتر دری است، من تا ساعت پنج وقت ندارم، بهیام شما ضبط خواهد شد، لطفاً" حالا شروع کنید ...، "صدای تلفی بگوش رسید درست مثل وقتی که آدم شماره ساعت را از تلفن می‌گیرد و از آنطرف سیم گفته می‌شود "ساعت دو و چهل و دو دقیقه و بیست ثانیه است ...،

"ثلا" گوشی را با عجله گذاشت و با هیجان در دفترچه تلفن بدنیال شماره تلفن همکار دکتر "دروی"، دکتر جوانی که تازه به شغل طبابت

مشغول شده بود ، گشت ، و این بار صدای زنده‌ای جواب داد ، صدای پک زن ، صدای گریه ، بهجه‌ای در دور دست و صدای رادیو به گوش می‌رسید . شنید خانم با بی صبری به کودکش دستور می‌داد ساكت بماند .

" من شلامانی از واپتگپتس ، گریت مارسدن صحبت می‌کنم . خواهش می‌کنم به دکتر بکو فوری بخاید . فکر می‌کنم پدرم همین حالا مود ، پرستار خانه نیست و من تنها هستم . دسترسی به دکتر دری ندارم " .

او شنید که صدای خودش قطع شد و پاسخ زن دیگر ، نرم و با همدردی " همین الان با شوهرم تعاس می‌گیرم " توضیح بیشتری را غیر ممکن می‌ساخت " شلا " نمی‌توانست حرف بزند ، بلکه کورکورانه از تلفن به پلهمها و بعماطاق خواب دوید . پدرش همانگونه که او را ترک کرده بود مانده بود ، در صورتش نگاه ترس‌هنوز دیده می‌شد . به کنارش رفت ، روی زمین زانو زد و دست‌ها بش را بوسید و اشک‌از کونهایش سوازیر شد . از خود پرسید " چرا ؟ چه شد ؟ من چه کردم ؟ " زیرا وقتی او فریاد کرده بود و " اسم روی صحنه " جینی را ( بجای شلا ) بکار برده بود ، بنظر نمی‌رسید که هنگام پریدن از خواب دچار دردشده‌یدی شده باشد . ابداً اینظور نبود . بلکه صدای او بیشتر به متهم کردن شخص شاهت داشت ، یعنی شلا آنچنان کار زشتنی را مرتکب شده بودکه برای پدرش غیر قابل تصور بود . " اوه . . . نه . . . جینی . . . اوه خدای من ! " و بعد هم او را با دست به کناری زده بلا فاصله فوت کرده بود .

" شلا " با خود اندیشید : نمی‌توانم تحمل کنم ، نمی‌توانم تحمل کنم من چه کار کردم ؟ از جا بلند شد ، هنوز اشک جلو دیدنش را کرفته بود ، رفت و کنار پنجره ایستاد و از روی شانه اش به بستر نگاه کرد ولی دیگر مثل قبل نبود . پدرش دیگر به او خیره نشده بود . آرام بود . رفته بود . لحظه حقیقت برای همیشه محو و نابود شده و او هرگز آنرا نمی‌دانست . آنچه اتفاق افتاده بود گذشته بود ، در بعد دیگری از زمان قرار داشت . و زمان

حال حالا بود، بخشی از آینده‌ای که پدرش نمی‌توانست در آن سهیم باشد مانند جاهای خالی در آلبوم عکس کنار بستر، که منتظر پر شدن بود. "شلا" با خود اندیشیداً گر پدرم مفزم را می‌خواند، کاری که اغلب می‌کرد، او توجهی به من نداشت. او می‌دانست من قصد داشتم در نقشی که گروه تاتر برایم تعیین کرده شرکت کنم، او مرا تشویق کرد، خوشحال بود. مساله این نبود کمن هر لحظه‌ها را تنها بگذارم و بروم... چرا نگاه ترس آور، ناباوری، چرا؟ چرا؟

"شلا" به خارج از پنجه خبره شد. فرشی از بوگهای پائیزی که در اینجا و آنجا به روی چمن پهن شده بود، ناگهان با تندبادی مانند پرندگانی به هوا برخاست و در همه جا پراکنده شد. برگهایی که بروی درخت مادر جوانه زده و محکم چسبیده بودند و در تمام تابستان درخشیده بودند، دیگر جانی نداشتند. درخت آنها را از خود رانده بود و آنها بازیچه‌های باد هر زهای شده بودند. حتی بوگهای طلائی که نور خورشید را منعکس می‌کردند با غروب آفتاب چروکیده، بی‌حاصل و خشک بمنظیر رسیدند.

"شلا" صدای ماشینی را از جاده شنید. از اطاق خارج شد و روی پلها ایستاد ولی دکتر نبود، مادرش بود. او از دروارد سالن شد و دستکش‌هایش بیرون آورد. موهاش در بالای سوش جمع شده بود، براق و شفاف در اثر شوار. ناگاه از چشمها دخترش، اندکی پیش آینه قرار گرفت و جعد موئی را به جای خود فرستاد. بعد ماتیکش را از کتف بیرون آورد و لبهاش را آراست. صدای دری از جهت آشپزخانه نگاه او را جلب کرد.

"تو هستی، پرستار؟ عقیده‌ات راجع به چای چیست؟ همه ما در بالا با هم چای می‌خوریم."

بار دیگر به آینه نگاه کرد، موهاش را منظم کرد و ماتیک اضافی را با دستمالی از لبهاش بوداشت.

پرستار از آشپزخانه بیرون آمد. قیافه اش با تغییر لباس بکلی عوض شده بود. او کت "شلا" را برای گردش قرض گرده بود و موهایش که معمولاً مرتب بود، حالا ژولیده بنظر می‌آمد. او گفت:

"چه بعد از ظهر خوبی. در میان مزارع قدم زدم. هوا فرح‌بخش بود.

بادتمام تار عنکبوت‌ها را از بین برده بود. بله چای بخوریم، بهر حال، بیمار من چگونه است؟"

"شلا" با خود گفت اینها در گذشته یعنی در لحظه‌ای از زمان زندگی می‌کنند که دیگر وجود ندارد. پرستار دیگر بعد از گردش و هنگام مراجعت کلوچه‌ای را که مورد نظرش بود نمی‌خورد و مادرش، وقتی به آینه خیره شد، صورتی مسن‌تر و فرسوده‌تر را زیر شوار خواهد دید. گوئی غم، با آمدن ناگهانیش ادراک را تیزتر کرده بود و او می‌توانست پرستار را در کنار بیمار بعدی خود ببیند که برخلاف پدرش آدمی علیل و کچ‌خلق است و دائم سرمه سر مردم می‌گذارد و شوختی می‌کند. و باز می‌دید که مادرش که ملحس به لباس سیاه و سفید بود (سیاه تنها را خیلی خشن می‌دانست) به نامهای تسلیت‌آمیز پاسخ می‌داد و برای افرادی که مهمتر بودند جواب این تسلیت‌ها زودتر فرستاده می‌شد.

بعد هر دوی آنها متوجه "شلا" که بالای پله‌ها ایستاده بودند شدند.

شلا گفت "او مرده است".

صورت‌های بالا نگهداشت‌آنها با ناباوری باو خیره شدند، همان‌طوری‌که پدرش هم باو خیره شده بود ولی نگاه اینها بدون ترس، بدون تهمت. و چون پرستار، که اول به حال خود آمده بود از کنار او از پله‌ها به سرعت گذشت، او دید که صورت با دقت آرایش شده و دوست داشتنی مادرش. مانند ماسک پلاستیکی تجزیه و خرد شد.

"شلا" با خود گفت تو نباید خودت را سرزنش کنی. کاری نمانده بود که تو بتوانی انجام بدھی. باید انجام می‌شد ولی چرا دیرترنه

زودتر، زیرا وقتی پدر انسان می‌میرد، ناگفته زیاد است. آخرین ساعتی که آنجا نشسته بودم و در بارهٔ چیزهای بی اهمیت صحبت می‌کردم و می‌خندیدم اگر میدانستم که در رگهایش لخته‌ای مانند بسب ساعتی، نزدیک قلبش آمده انفجار، در حال تشکیل است، رفتارم قطعاً متفاوت می‌شد. باو می‌چسبیدم و برای ۱۹ سال خوش و محبت از او تشکرمی کردم. آهسته به عکس‌های آلبوم سیلی نمی‌زدم و مدهای قدیمی را صخره نمی‌کرم و خیاوه هم نمی‌کشم زیرا وقتی اونستگی مرا دید، آلبوم را رها کرد و گفت: "ناراحت من نشو، عزیزم". پرستار باو گفت: "وقتی با مرگ کسی روپرتو می‌شوی، همیشه اینظور است. فکر می‌کنی بیشتر می‌توانستی او را کمک کنی. وقتی من آموختش می‌دیدم مقدار زیادی در این باره دلهره داشتم. البته در مورد فامیل نزدیک موضوع بدتر است. به تو ضربهٔ نیزگی وارد شده ولی بخارط مادرت نباید از هم پاشیده شوی. شلا می‌خواست بگوید: بخارط مادرم؟ مادرم اگر همین لحظه هم خانه را ترک می‌کدم اهمیت نمی‌داد. زیرا در آنصورت او همه توجهها، همه همدردیها را متوجه خود می‌کرد. مردم باو می‌گفتند چه شجاعانه از خود پایداری نشان می‌دهد. در حالیکه وقتی من اینجا باشم، همدردی‌ها تقسیم می‌شود. حتی دکتر "دری" که بالاخره بعد از آمدن همکارش به آنجا می‌آمد او را در مقابل مادرش مورد نوازش قرار می‌داد و می‌گفت: "شلا با خود گفت تو می‌بالید، عزیزم، همیشه به من اینظور می‌گفت: "شلا با خود گفت پس مرگ لحظه‌ای است که تعارفات در آن صورت می‌گیرد زیرا همه افراد چیزهای مودبی به یکدیگر می‌گویند که در موضع عادی جرات کفتن آنرا ندارند. اجازه بده به جای شما به طبقهٔ بالا بروم... اجازه بده من تلفن را جواب بدهم... کتری وا روی چراغ بگذارم؟ مقدار زیادی ادب مانند خم شدن ماموزان چینی در لباس ملی.

پرستار (به همکار دکتر) : اگر می‌دانستم راحت نیست هرگز به گردش نرفته بودم و فکر می‌کدم خانم "مانی" و دخترش در خانه هستند. بله قرص‌هایش را داده بود... و غیره و غیره.

"شلا" با خود اندیشید که پرستار در پشت میز شهادت قرار گرفته، مشغول محاکمه است، ولی همه ما مستوجب محاکمه هستیم.

مادرش (به همکار دکتر) : "کاملاً" از حافظه ام محو شده بود که پرستار قصد خروج از خانه را داشت. آنقدر فکر ما مشغول بود و آنقدر مغضوب بودیم که فکر گدم سراغ سلطانی رفتن اندکی مرا آرامش می‌دهد و او هم بهتر شده بود، واقعاً "خودش شده بود. هیچ وقت خانه را ترک نمی‌کردم اگر یک لحظه فکر می‌کردم که..."

شلا از عصبانیت فریاد زد "آیا مشکل همین جا نیست. ما فکر نمی‌کنیم، هیچ‌کدام از ما، تو فکر نکردی. پرستار فکر نکرد. دکتر دری فکر نکرد و بالاتر از همه من، فکر نکردم، زیرا من تنها کسی بودم که دیدم چه اتفاقی افتاد و تا زمانی که زنده ام نگاه او را فراموش نخواهم کرد.

از میان راهرو با داد و بیداد بطرف اطلاع رفت، با تشنج طوری می‌گریست که سالها برایش سابقه نداشت. آخرین باری که سخت گریست موقعی بود که وانت پستجی با اولین ماشین او تصادم کرد و بجای اسباب بازی زیبایی او مقداری فلز له و خود شده تحويل اوداد. با خود گفت این به آنها درسی می‌دهد تا دیگر ظاهر به رفتار خوب نکنند و در برابر موغ‌خود را نجیب و بودبار نشان ندهند. درحالی که هیچ یک از آنها فکر نمی‌کرد به خود اندوه نشان نمی‌داد که کسی برای همیشه رفته است ولی برای همیشه...

آن شب دیر وقت، وقتی همه به بستر رفته بودند و وقتی موغ برای همه جز برای فرد متوفی خسته کننده بود، "شلا" به طرف

اطاق پدرش راه افتاد و آلبوم عکس را یافت که پرستار با دقت آنرا روی میز گذاشت بود و آنرا با خود به اطاق خواهش بود. در خلال بعدازظهر، عکس‌ها ارزشی نداشتند درست مانند کارت پستال‌های کریسمس که در کشوی انباسته شده باشد ولی حالا اینطور نبود. آنها رنگ دیگری به خود گرفته بودند.

عکس کوکی در کالسکه که والدینش مشغول بازی "کروکت" است عکس یک عمومی که در جنگ جهانی اول کشته شده. دو باره عکس پدرش، نه در کالسکه بلکه در شلوار در حالیکه چوب "کروکت" را در دست دارد که برای او بسیار بزرگ است. خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ که مدت‌ها قبل مرده است.

کودکان روی ساحل، پیکانیک در صحراء. بعد "دارت موث"، عکس‌هایی از کشتی‌ها، ردیف بجهاتی به صفت شده. هنگامیکه "شلا" کوکی بود همیشه افتخارش این بود که عکس پدرش را بلا فاصله بشناسد. "عکس تو اینجاست. این توئی" کوچکترین کوکی در آخر صفت بعد در عکس بعدی لاغرتر و ایستاده در ردیف دوم و بعد بلند قد شدن و ناگهان زیبا شدن، دیگر بهجه نیست. و حالا "شلا" باید صفات آلبوم را تندتر ورق میزد، زیرا آنها مربوط به مکانها می‌شد و نه افراد. مالتا، اسکندریه، پوتاصموم، گرینویچ. سکهایی که او داشته و "شلا" اطلاع نداشته "این پایج عزیز است . . . ."

(پدرش باو می‌گفت پانچ همیشه می‌دانست کشتی او کی برمی‌گردد و پشت پنجره طبقه بالا منتظر می‌ماند). عکس افسران نیروی دریائی که الاغ سوار شده اند . . . تنیس بازی می‌کنند . . . مسابقه دو می‌دهند. همه اینها قبل از جنگ، و اینها شلا را ودار به فکر کردن می‌کرد، این افسران که سرتیپ خود را نمی‌دانند به بازی ادامه می‌دهند، اما در صفحه بعد، کشتی ای که مورد علاقه او بود منهدم می‌شود و

همه جوانهای شادمان از بین می‌روند. "مانکی وايت" بیچاره، اگر زنده می‌ماند دریادار می‌شد او سعی کرد از قیافه بشاش "مانکی وايت" در عکس یک دریادار بازد، چاق، و دارای سر طاس و چیزی در درون شلا خوشحال بود که او مرده بود در صورتیکه پدرش گفته بود مرگ او فقدان بزرگی برای ارتش بود. عکسی از افسرهای دیگر، کشته های دیگر، و عکسی از روز بزرگی که "مونت باتن" از کشته دیدن گرده بود، پدرش فرمانده بود، و با او دست داده بود. دریاز قصر باکینگام، عکس ازاو در مقابل عکاس مطبوعات در حال نمایش‌مدال‌هاش. وقتی او صفحه آلبوم را به عکس جلف همسرش که با لباس شب گرفته بود می‌آورد پدر شلا همیشه می‌گفت "الان عکس‌های ترا می‌بینم" این عکس شلا را ناراحت می‌کرد. او در سنین کودکی ناراحت می‌شد که ببیند پدرش عاشق شده است و یا اصولاً "هر مرد دیگری عاشق شده است. هر که عاشق می‌شود باید اسرارآمیز و خیلی زرنگ باشد. بعد عکس عروسی با لباس نظامی، مادرش خنده ای از پیروزی بر لب دارد، شلا این عکس را خوب می‌شناخت. و خنده پدرش، متفاوت، پیروزمندانه، و خوشحال. ساقدوشهای شلخته که لباسهایی به تن داشتند که آنها را چاق‌تر نشان می‌داد، شاید هم مادرش آنها را علا "انتخاب کرده بود که خود جلوه کند و ساقدوش مرد، "دیگ" که به زیبائی پدرش نبود. در یکی از عکس‌های روی کشته بهتر از اینجا بود. در این عکس مفروض و کسل کننده بود.

ماه عسل، اولین خانه و بعد ظهور شلا، عکس‌های کودکی اش که بخشی از زندگی اش بود: در روی زانوی پدرش، روی شانه‌هاش، و از میان عکس‌ها می‌شد از کودکی گذشت و به دوره بلوغ رسید و بعد به کریسمس گذشته و آلبوم با عکس پدرش از شلا که روی برف‌ایستاده و عکسی که شلا از پدرش در کتابخانه گرفته تمام می‌شد.

یک لحظه بعد او باز به گریه می‌افتداد و این دلسوزی برای خودش به حساب می‌آمد. ولی گریه او برای خودش نبود، بلکه برای پدرش بود. چه موقع بود که پدرش خستگی "شلا" را احساس کرده بود و آلبوم را کنار زده بود؟ موقعی بود که مشغول بحث در باره سرگرمی‌ها بودند. پدرش باو گفته بود که شلا تنبلی می‌کرد و به ورزش مشغول نمی‌شده است.

شلا گفت " من وقتی در روی صحنه تأثر تظاهر می‌کنم که آدمهای دیگری هستم و نقش آنها را بازی کنم این نوعی ورزش است . " پدرش گفت " نه ، فرق دارد . کاهی باید از مردم دور شوی ، هم در خیال و هم در عالم واقع . بتومی گویم چه کاری می‌کنیم . وقتی خوب بشوم به ایرلند می‌روم و ماهی گیری می‌کنیم ، هر سه نفر ما ، برای مادرت انرژی‌زا است و منهم سالهایست ماهی نگرفته ام . " ایرلند؟ ماهیگیری؟ تنفس‌آور بود . این مزاحم کار هنریش با گروه تأثرا می‌شد . باید با خنده و خوش‌مشربی کاری کند که پدرش را راضی کند که دست از این فکر بودارد .

شلا گفت " مادرم از هر دقیقه این مسافت متنفر است . او علاقه دارد و ترجیح می‌دهد بجای ایرلند به جنوب فرانسه برود و با خاله بلا بغاند " ( بلا خواهر مادرش بود . و بیلائی در " کاب د ایل " داشت ) . پدرش خنده دید " به جرات می‌گویم ولی این مغایر تصور من از بهبودی من است . آیا فراموش کرده اید من از طرفی وابسته به ایرلند هستم؟ پدر بزرگ تو اهل کانتی آنتریم ایرلند می‌باشد . "

شلا گفت " فراموش نکرده ام ولی پدر بزرگ سالها پیش مود و قیوش در حیاط کلیساي " سافوک " است . دیگر از خون ایرلندی خودت صحبت نکن . آیا دوستانی در ایرلند داری؟ " بلا فاصله جوابی نداد ولی بعد گفت "... نیک" بیچاره آنجاست .

" نیک " بیچاره... مانکی وايت بیچاره... پانچ بیچاره...  
شلا یک لحظه بین اسمی دوستان پدرس و سکهای او گیج شده بود،  
دوستان و سکهایی که او هرگز آنها را نمی‌شناخت.  
شلا با اخم پرسید " منظورت ساقدوش تو در عروسی است؟ فکر  
کردم او مرده است. "

پدر گفت " جهان را نمی‌بیند. چند سال پیش به سختی تصادف  
کرد و یک چشم را از دست داد. از آن به بعد مانند زاهد زندگی  
می‌کند. "

" چقدر ناثراور، آیا باین دلیل است که برایت کارت کریسمس  
نمی‌فرستد؟ "

" شاید... نیک بیچاره. اول دلاور و بعد عصبانی. در مرز  
قرار داشت. نمی‌توانستم او را برای ارتقاء مقام به مقامات توصیه کنم.  
و متأسفانه از آن به بعد با من بد شد. "

" بنابراین جای تعجب نیست. منهم همینطور فکر می‌کردم اگر  
دوستم همه کاره بود و درجه من را نمی‌دادند. "

او سری تکان داد و گفت: " دوستی و وظیفه دو چیز مختلف  
هستند. برای من وظیفه مهم تر بود. تو از نسل دیگری هستی، نمی‌فهمی.  
در آنچه کردم اشتباه نکردم، مطمئنم. ولی در آن موقع مطبوع نبود.  
اگر او دچار دردسر می‌شد، من احساس مسئولیت می‌کردم.  
شلا پرسید: " منظورت چیست؟ "

او گفت: " مهم نیست، به تو مربوط نیست. بهر حال، چند سال  
پیش این امر اتفاق افتاد، حالات تمام شده است ولی کاهی آرزو می‌کنم... "

" چه آرزو می‌کنی، عزیزم؟ "

" که دست این مرد را بفشارم و آرزوی موفقیت برایش بکنم.  
آنها چند صفحه دیگری از آلبوم را آوردند و در آن موقع بود

که شلا خمیازه کشیده بود و با بی اعتمانی به اطاق نگاه کرده بود و او تنفرو خستگی شلا را احساس کرده بود. هیچ کس بخاطر اینکه دخترش دلخور شده سکته قلبی نمی‌کند... ولی فرض کنیم او دچار بختک شده باشد که شلا باعث آن شده باشد؟ فرض کنیم او خود را در کشتی در حال غرق شدن در جنگ تصور کرده باشد با "مانکی واپت" و "نیکی" بیچاره و تمام مودهای دیگری که غرق شدند و به نحوی شلا هم نوی آب افتاده بود. همه می‌دانیم که در رویا همه چیز با هم مخلوط می‌شوند. و در تمام این مدت آن لخته خون بزرگتر شده مانند قطره اضافه روغن در یک ساعت، در هر لحظه عقیمه‌ها دچار نقص می‌شوند و ساعت از کار می‌افتد. کسی روی در اطاق خواب شلا کوبید "بله؟".

پرستار بود، با وجود اینکه لباس خانه به تن داشت هنوز هم حرفه ای بنظر میرسید.  
او آهسته گفت: "می‌خواستم بهینم حالتان خوب است، نور چراغ شما را از زیر در دیدم."  
"متشرکم، خوبم".

"مادرت سخت خواب است. به او مسکن دادم. او از اینکه فردا شنبه است و نمی‌تواند اعلامیه ای در "تاپمز" یا "تلگراف" قبل از دوشنبه به چاپ برساند، عصبانی است. خیلی جسور است. آیا در صدای پرستار سرزنش وجود داشت چون او به این امور فکر کرده بود؟ او با صدای بلند پرسید "آیا بختک و رویای بد موجب قتل می‌شود؟"  
"عزیزم، منظورت چیست؟"  
"آیا پدر من ممکن است دچار رویای بدی شده و سکته کرده باشد؟"

پرستار بطرف تخت او جلو رفت و بالش او را میزان کرد "قبلما" به تو گفتم، دکتر هم گفت که این امر بهر جهت انجام می شد. نباید آنرا در مغز مرور کنی . کمک نمی کند . بگذار برای تو هم مسکن بخواهم " . " من مسکن نمی خواهم . "

" تومی دانی ، عزیزم ، مرا ببخشید ، ولی کمی بچکانه رفتار می کنید . غم و غصه چیز طبیعی است . ولی این چنین نگران بودن در باره او چیزی نیست که پدر تو راضی باشد . تمام شده . او الان آرام است . "

شلا از کوته دررفت " چگونه می دانی او آرام است ؟ از کجا می دانی که او الان در اطراف ما نمی چرخد عصبانی از اینکه چرا مرده است و دارد به من می گوید " آن پرستار خون آشام به من قرص زیاد داد ؟ "

شلا با خود فکرد کرد : اوه ، نه ، منظورم این نبود . مردم زود می رنجند .

زن بیچاره که آوامش حرفه ای خود را از دست داده بود ، در مقابل چشانش سر به زیر انداخت و با صدای لرزانی گفت " چقدر می محبت هستید که چنین چیزی را می گوشید . شما می دانید من چنین کاری نکرم . "

بدون تعمق " شلا " از بستر برید و بازوانش را دور پرستار حلقه کرد .

او تنقا کرد " خواهش میکنم مرا به بخشید ، البته تو چنین کاری نگردی . او ترا خیلی دوست داشت . تو پرستار خوبی برای او بودی . منظورم این بود که ... " او در مغزش بدنبال توضیح می گشت " منظورم این است که وقتی کسی می برد ما نمی دانیم چه اتفاقی می افتد . آنها ممکن با دیگر کسانی که آنروز مرده اند در صفحه دروازه " بی تر "

مقدس ایستاده باشند و یا همراه با کسانی که سزاپیشان رفتن به جهنم است به کلوب شبانه بزرخ فرستاده شوند و یا ممکن است در مه غوطه‌ور باشند تا مه از بین بروند و همه چیز روش شود. بسیار خوب. مسکن می‌خورم. توهم یکی بخورتا هر دو صبح با نشاط باشیم. لطفاً "دیگر در باره آنچه بتول گفتم فکر نکن."

وقتی مسکن خود را خورد و به بستر رفت با خود فکر کرد که کلمات می‌توانند زخم ایجاد کنند و زخم جای زخم به جا می‌گذارد. این پرستان از این به بعد هیچگاه بدون دلهره و تردید قرص را در اختیار مریض خود قرار نخواهد داد. او از خود سوال خواهد کرد که آبا من کار درست را انجام می‌دهم. مانند علامت سوالی که هنوز در وجود آن پدرش در باره مردود کردن "نیک" بیچاره در مورد ارتقاء مقام وجود دارد و دادن یک هشت بروی بازوی او بجای ستاره. مردن با وجود بسیار بد است. آدم باید نوعی احظار داشته باشد تا اینکه شخص بتواند به کسی که بدی کرده تلگرافی بفرستد و بگوید "مرا به بخش" تا آن اشتباه از مغز طرف مقابل محو شود. باین علت است که در روزگاران قدیم مردم دور تخت کسی را که در حال مرگ بود، احاطه می‌کردند نه بامید اینکه چیزی از وصیت‌نامه او حذف نشده باشد بلکه برای بخشش دوچاره، قطع احساس بدخواهی، صاف کردن اعمال بد و خوب، در حقیقت نوعی عشق و لذیدن.

"شلا" حساب شده عمل نکرده بود. می‌دانست از این به بعد هم بدهین منوال خواهد بود. این بخش از شخصیت او بود و افراد خانواده و دوستانش بساید آنرا می‌پذیرفتند. ولی فقط موقعی که از دوبلین بطرف شمال با ماشین اجاره‌ایش می‌راند مسافرتش که با عجله طرح‌بزی شده بود معنی خاص خود را یافت. مأموریتی داشت، اعتقادی مقدس. پیغامی را از ماوراء قبر همراه داشت. کاملًا "محرمانه بود و

هیچکس نباید در جویان آن قوار می‌گرفت زیرا می‌دانست که اگر به کسی می‌گفت سوالاتی مطرح و بحث‌هایی بوانگیخته می‌شد. بنابراین بعد از مراسم تشییع جنازه او کاملاً "در باره طرح‌ها پاسخ نمی‌داد". همانطورکه شلا حدس می‌زد مادرش تصمیم داشت به پیش خاله " بلا" در " طاب د ایل " برود.

مادر به دخترش " شلا " گفته بود " باید فوری بروم . ممکن است متوجه نشوی ولی کمالت پدرت فشار ترسناکی بروی من بود . هفت بوند ولن کم کرده ام . احساس می‌کنم فقط می‌خواهم چشمها می را بیندم و روی بالکن آفتاب گرفته " بلا " دراز بکشم و سعی کنم بدبهختی هفتمهای گذشته را فراموش کنم . "

گوئی آنچه مادرش گفت مانند تبلیغ تجاری برای صابون لوکس بود . خود را به نار بپرورید . ذنی برجهن عمق در وانی بپر از کف صابون . در حقیقت بعد از اولین ضربه عصبی ، مادرش حالش خیلی خوب شده بود . و " شلا " می‌دانست که بالکن پر از آفتاب خاله " بلا " بزودی مرکز دوستان خواهد شد - : افراد سرشناس جاصه ، هنرمندان قلابی ، هم‌جنس‌گراهای کسل کننده ، آنچه را که پدرش " دغلهای سی اعتبار " می‌نامید ولی همه آینه‌ها مادرش را سرگرم می‌کردند . " تو چه ؟ چرا تو نمی‌آئی " پیشنهادی که از صدق دل انجام نگرفته بود ولی بهرحال به زبان مادرش آمده بود .

" شلا " سری تکان داد . " هفته بعد باید تعریف را آغاز کنم . نکر کردم قبل از رفتن به لندن ، باید تنها جائی بروم . برنامه ای ندارم . فقط می‌خواهم بروانم . "

" چرا با دوستی نمی‌روی ؟ "

" فعلاً " تحمل هیچ کس را ندارم . بهتر است تنها باشم . " بین آنها هیچ نوعی ارتباط دیگری انجام نشد . هیچ یک بدبکری

نگفت "چقدر واقعاً ناراحتی؟ آیا دنیا برای من و تو به پایان رسید؟ آینده نوید از چه چیزی می‌دهد؟". در عوض بحث در باره این بود که با غمان و زنش می‌خواهند برای زندگی اینجا بیایند و کلاً "هم می‌توانند مادر را بعد از بازگشت از "کاب د ایل" ببینند، نامه‌های که باید ارسال شوند، و غیره و غیره، بدون احساسات، مانند دو منشی، گثار هم نشستند و نامه‌های تسلیت‌آمیز را خواندند و جواب دادند. تو از الف تا کاف و من از گاف تا "ی" و کم و بیش برای همه عباراتی مشخص: "خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم... همدردی شما کمک بزرگی کرد...". مانند فرستادن کارت کریسمس در هر دسامبر بود ولی کلمات فوق داشت.

با نگاه گردن به دفترچه آدرس پدرش، شلا به اسم "بری"، "فرمانده نیکلا بری" به آدرس "بال فین، تو راه، ایله" برخورد کرد، بین اسم و آدرس خطی کشیده شده بود که معنی آن این بود که شخص مرده است، به مادرش نگاه کرد.

از مادرش پرسید "نمی‌دانم چرا دوست قدیمی پدر، فرمانده بری" نامه ننوشته؟ او نعرده است، اینطور نیست؟"

"چه کسی را می‌گوشی" مادرش کمی شده بود "منظورت نیک" است؟ فکر نمی‌کنم مرده باشد، سالها پیش تصادف بدی کرد. ولی پیش از تصادف هم پدرت با او تعاس نداشت، سالهای است برای ما نامه ننوشته."

"نمی‌دانم چرا"

"نمی‌دانم، با هم نزاع کرده بودند. هیچ وقت نفهمیدم در باره چه، آیا شما نامه جالب دریا سالار "اربیوت نات" را دیده ای؟ در اسکندریه هم ما با هم بودیم."

"بله نامه را دیدم، او چطور آدمی بود؟ نه اربیوت نات، نیک

را می‌گویم."

مادرش به صندلی نکیه داد و مساله را مورد تفکر قرار داد و گفت:

"واقعیت را بگویم، هیچ وقت او را شناختم. او ممکن بود تمام مدت را فقط با یک نفر باشد و تغیر کند مخصوصاً" در مهمنی‌ها و یا هیچ کس را آدم حساب نکند و طنه به مردم بزند. روح متلاطمی داشت. همانطوریکه می‌دانی او ساقدوش پدرت بود. بیاد دارم یک شب بعد از ازدواج ما تصمیم گرفت بدیدن ما بباید. او تمام اثاثه اطاق پذیرائی را واژگون کرد و خیلی عصباً شد. عمل احتمانه ای بود. کبود شده بودم."

"به پدر برخورد؟"

"فکر نمی‌کنم. پادم نیست. آنها همدیگر را می‌شناختند، با هم در ارتش بودند و هنکامیکه کوچک بودند با هم در "دارموث" زندگی می‌کردند. بعد نیک نیروی دریائی را رها کرد و برای زندگی به ایسلند بوگشت و آنها به نحوی از یکدیگر جدا شدند.

فکر می‌کرم عملاً" اخراج شده ولی از اخراج شدن بدم می‌آمد. تو میدانی او چقدر در مورد موضوعات ارتش کم حرف بود.

"بله..."

(نیک بیچاره. یک هشت روی بازو بجای ستاره روی شانه، دوست دارم دست او را به فشارم و آرزوی موفقیت برایش بکنم...)

چند روز بعد مادرش را تا فرودگاه همراهی کرد و برنامه عزیمت به "دوبلین" را آماده کرد. شب قبل از عزیمت، در میان کاغذها و مدارک پدرش، شلا تکه ای کاغذ با تعدادی تاویخ را که با مداد نوشته بود، پیدا کرد و نام "نیک" با علامت سوال در جلو آن دیده می‌شد. هیچگونه توضیحی درباره این تاریخ‌ها دیده نمی‌شد.

۵ زوئن ۱۹۵۱، ۲۵ زوئن ۱۹۵۲، ۱۲ زوئن ۱۹۵۴، ۱۲ اکتبر ۱۹۵۴

۲۴ آوریل ۱۹۵۵، ۱۳ اوت ۱۹۵۵. بین این لیست و سایر مدارک ارتباطی به چشم نمی‌خورد و تصادفاً در بین آنها رفته بود. "شلا" آنها را پادداشت کرد و پادداشت در وسط کتاب راهنمای توریستی خود قرار داد.

خوب، او اینجا در سر راه خود به... بود؟ چرا می‌رفت؟ هرای معدتر خواهی از یک فرمانده بازنشسته نیروی دریائی که اجازه ارتقاء تصویب نشده بود. کسی که د جوانیش شور بوده و بهترین دلگ در مهمانی‌ها؟ تصویری که شلا از او تجسم می‌کرد تصویری نبود که ذاتقدرا تحریک کند. در ذهن او دلاری میان سال مجسم شد با خنده‌ای کفتارکونه که در مدخل هر خانه ای دامی پنهان تعجبه می‌کرد و شاید هم یکی از دامها را در جلو منزل رئیس ارشاد کار گذاشت و تیباخ اخراج را هرای زحماتش نوش جان کرد. تصادف ماشین او را به صورت یک زاهد عزلت‌نشین درآورد و بصورت دلختی که شکست خورده (اما پدرشلا گفته بود "نیکی" یک دلاور است، معنی آن چه بود؟) شیرجه زدن به وسط آب آلوده شده به نفت در وسط اقیانوس هرای نجات ملاحان در زمان جنگ؟). این زاهد در خانه ای بزرگ و مجلل و قصرکونه به سیک "کرگوی" ایام را به جویدن ناخن‌های دستش و به نوشیدن ویسکی ایرلنندی سپری می‌کرد. تقریباً ۲۰ میل دورتر از دوبلین در یک بعدازظهر ملایم‌کتر، با سیزتر شدن دهکده کم جمعیت و با دورشدن دریا در سمت غرب و با نعایان شدن استخرها و دریاچه‌های که بزبانهای از خشکی بین آنها کشیده شده بود امید به صدا درآوردن زنگ در خانه نیکی ضعیفتر می‌شد. در اینجا دیوارهای بلندی دور قطعات عظیم املک دیده نمی‌شد. فقط بین جاده و این املک مزارع مرطوب قرار داشت و دسترسی به دریاچه‌های نقره‌فام دور دست غیر ممکن بود.

توصیفی که از "بالی فین" در راهنمای رسمی شده بود بسیار موجز بود "در مغرب دریاچه "تو راه" قرار گرفته است با تعداد زیادی دریاچه‌های کوچک نزدیک به دهکده". طبق کتاب راهنمای کلیل مورآرمز" شش اطاق خواب دارد ولی اسمی از "وسائل جدید" برده شده بود. اگر شرایط بدی پیش می‌آمد سلا می‌توانست به نیک تلفن کند و با او بگوید دختر دوست قدیمی اش در آنجا سرگردان شده و اینکه آیا او می‌تواند هتل خوبی را در ده میلی آنجا به او معرفی کند و او امیدوار بود صبح به دیدن نیک برود. فردا صبح پیشخدمتی دم در حاضر می‌شد و می‌گفت: "فرمانده خوشحال خواهد شد اگر شما لطفاً مهمناوازی او را در آینجا در قصر بالی فین قبول بفرمائید. سکه‌ای ایرانی عووه می‌گردند و میزان خودش در روی پلمها حاضر می‌شود در حالیکه تکیه بر عصائی داشت.

برج کلیسائی از دور نمایان شد و آینجا "بالی فین" بود. خیابان کج و معوج بطرف تبه ای کشیده شده بود و در دو طرفش تعدادی خانه‌ها و مغازه‌های تپه‌زنگ و غمزده ای قرار داشت. اسم‌هایی چون "دریس کول" و "مرفی" روی تختمهای در بالای در خانه‌ها نقاشی شده بود. "سلا" "اوستین مینی" خود را در آنجا پارک کرد و محته را مورد بررسی قرار داد. در "کلیل مورآرمز" باز بود. سالن انتظار خلوت و نسبیز بود. کسی به چشم نمی‌خورد ولی زنگی در روی پیشخوان هتل درست چپ مدخل به منظوری نهاده شده بود. با چاپکی آنرا به صدا درآورد. و هنگامیکه مرد غمزده ای، لنگان لنگان و عینک به چشم از اطاق داخلی خارج شد، سلا ترسید نکند او "نیک" باشد که دچار تپه‌بختی شده.

سلا گفت: "بعد از ظهر شما بخیر. می‌توانم چای بخورم؟"

او گفت: "بله می‌توانید، یک فنجان با یک قوری؟"

"خوب، فکر من کنم بک قوری" در حالیکه انتظار کلوچه گرم و مریبای گیلاس را داشت به او لبخندی زد. او گفت:

"ده دقیقه طول من کنند، نهارخوری در سمت راست قرار دارد.

درست سه پله پائین، از راه دور آمده ای؟"

شلا گفت: "از دوبلین"

او به شلا گفت "راه خوبی است. بک هفته پیش در دوبلین بودم."

"همسرم، خانم "دوهرتی" مستکانی در آنجا دارد. او فعلاً" مریض است و اینجا نیست".

شلا نصی‌دانست که آها از اینکه مزاحم شده معدتر بخواهد با نه ولی مرد برای آوردن چای نایابید شده بود و شلا به اطاق نهار خوری رفت. شش میزآماده پذیرایی بود ولی او استنباط کرده که روزهای کسی در آنجا چیزی نخوردده است. ساعتی روی دیوار با صدای بلند کار می‌کرد و سکوت و ادراهم می‌شکست. فوری پیشخدمتی از پشت آشپزخانه ظاهر شد و نفس‌نفس زنان با خود بک سینی را آورد که حاوی بک قوری چای، و بجای کلوچه و مریبای گیلاسی که او تصور کرده بود بشقابی بادو تخم مرغ سرخ شده و سه نکه گوشت خوک بود و مقدار زیادی سبب‌ازمینی سرخ کرده. و بک قوری بیرون از چای... او باید همه آن را می‌خورد و الا آقای "دوهرتی" دلخور می‌شد.

پیشخدمت نایابید شد و گربه سفید و سیاهی که با سینی چای خود را به اینجا وسانده بود بدنش را به پای او کمانه کشید خرو بف می‌کرد. شلا پنهانی به او تعام گوشت خوک و بک تخم مرغ را خوراند و آماده حمله به بقیه شد. چای بیرون روند و داغ بود و وقتی او آنرا بلعید احساس سوزش دو درون خود کرد.

پیشخدمت بار دیگر سردار آورد. با اضطراب پرسید: "آها چای

مطابق میل شاست؟ اگر هنوز گرسنه‌ای می‌توانم تخم مرغی دیگر برایت سرخ کنم.

شلا گفت "نه، وضع خیلی خوب است، متشکرم، می‌توانم دفترچه تلفن شما را ببینیم؟ می‌خواهم شماره تلفن دوستی را بهداش کنم."

دفترچه تلفن آورده شد و او صفحات را بررسی کرد. اسم فامیلی "بُری" فراوان، اما نه در این ناحیه. در اینجا فرماندهی بُری وجود ندارد. نیکلاس بُری وجود ندارد. پس مسافرتش بی حاصل بوده است، روحیه توقع زیاد و جرات او تبدیل به نومیدی شد.

شلا پرسید: "چقدر برای چای باید بپردازم؟"

پیشخدمت قیمت مناسبی را زیر لب زمزمه کرد. شلا تشکر کرد، بول را بوداخت و وارد سالن شده از راه در به خیابان رفت. اداره بست در طوف مقابل قرار داشت. او یک تحقیق نهائی را انجام میداد و اگر آنهم بدون نتیجه می‌ماند، ماشین را برمی‌گرداند و به یکی از هتل‌های سرراه دولمن برمی‌گشت جایی که لاقل می‌توانست در حمام بخار استراحت کند و شب را به آسودگی بگذراند. او منتظر ماند تا زن پیری تمیز خوب و مردمی دو باره ارسال بسته به آمریکا سوال کرد.

بعد شلا بطرف پستجوی رفت. او گفت:

"ببخشید، نمی‌دانم شما می‌توانید مرا کمک کنید یا نه؟ آیا

فرمانده "بُری" در این ناحیه زندگی می‌کند یا نه؟  
مود خبره شد و گفت: "بله، بیست سال در اینجا زندگی کرده است."

آه راحت شدم. مأموریت بار دیگر آغاز شده بود. بیهوده نبود.

شلا گفت: "موضوع این است که اسم او را در دفترچه تلفن  
میتوانستم پیدا کنم".

مرد گفت: " جای تعجب نیست . در جزیره " لم " تلفنی نیست .  
شلا گفت: " در جزیره ، منظورت این است که او در جزیره زندگی  
می کند ؟ "

مرد طوری باو نگاه کرد که گوشی او سوال احتمانه ای گرده باشد .  
او گفت " جزیره دو قسمت جنوبی دریاچه " توراه " واقع شده در  
حدود چهار میل از اینجا . جز با قایق به آنجا نمی توانی بروی . اکر  
می خواهی با فرمانده " بری " تعاون بگیری بهتر است از طریق نامه  
تفاضای وعده ملاقات کنی . او مردم زیادی را نمی بیند ."  
هشت در روی شانه ... زاهد .

شلا گفت: " می فهمم . نفهمیده بودم . آیا می شود از جاده نظری  
به جزیره انداخت ؟ "

مرد شانهها را بالا انداخت و گفت: " یکی دو میل خارج از  
" بالی فین " راهی بطرف دریاچه وجود دارد . ولی جاده ای بسیار  
ناهموار است . ماشین نمی آنجا برد . اکر کفشهای محکم داری  
می توانی راه بروی . باید مو ... اکر شب باشد راه را کم  
می کنی و هم ره روی دریاچه را می پوشاند ."

شلا گفت: " متشرکم ، خیلی معنوں " .  
او از اداره پست خارج شد با این احساس که پستجو به او  
خیره شده بود . خوب حالا چه ؟ بهتر است امشب خود را به مخاطره  
نیاندارد . بهتر است استراحت مورد تردید " کل مورآرمز " و سوء  
هاضمه ای را که بدست خواهد آورد تحمل کند . به تل برگشت و در  
مدخل آن با آقای " دوهرتی " رو برو شد . او گفت:

" آیا امشب اطاقی را در اختیار من می گذارید ؟ "  
او به شلا گفت: " می توانم ، خیلی خوش آمدید . حالا اینجا  
آرام است ولی در فصل توریستی شما تعجب خواهید کرد که ما تخت

خالی نداریم. چمدان ترا می‌آورم. ماشین تو در خیابان در جای امنی است."

او که مشتاق راضی کردن دیگران بود، لنگان لنگان بطرف ماشین رفت، چمدان او را بیرون آورد، او را به داخل "کیل مورآمز" هدایت کرد، راه را بطرف طبقه بالا نشان داد و او را به اطاق دوبله کوچکی که مشرف به خیابان بود برد.

او گفت: "من فقط قیمت یک اطاق را از تو می‌گیرم. بیست شیلینگ و صیحانه ات. حمام ته راهرو است."

شلا حمام را بازرسی کرد. اینجا او را بیاد منزلهای کراپه ای انداخت. شیرچکه می‌کرد، و لکه قیوه ای به جا گذاشته بود و وقتی او آنرا باز کرد، آب مانند آبشار نیاکارا فوران کرد. ولی حمام کرمی بود. او وسائل شب را از چمدان بیرون آورد، حمام کرد، دو باره لباس پوشید و به طبقه پائین رفت. از معتبر صدا می‌آمد، او صدا را تعقیب کرد و خود را به "بار" رسانید، خود آقای "دو هرتنی" پشت میز بود. وقتی او وارد شد، صدایها قطع شد و همه به او خبره شدند، البته منظور از همه تقریباً "هفت یا هشت نفر" و در میان آنها پستچی بود.

با روشی گفت: "سلام".

زمجه ای از آنها شنبده شد ولی علاقه‌مند نبودند. دو باره مکالمه را بین خودشان شروع کردند. او ویسکی به آقای "دو هرتنی" سفارش داد و ناگهان احساس درماندگی و شرم کرد، به روی چهارپایه چسبیده بود. این مسخره بنظرش می‌آمد زیرا در مسافرت هایش به هر نوع "بار"ی میرفت و در این "بار" هم چیز عجیب و خارق العاده ای وجود نداشت.

آقای "دو هرتنی" که هنوز مشتاق به کمک کردن بود و ویسکی

برایش می‌ریخت، گفت: "آیا اولین مسافرت شما به ایرلند است؟  
باو گفت: "بله. ناراحتم که چرا قبلًا نیامدم و پدر بزرگم  
ایرلندی بود. مطمئن هستم مناظر اطراف اینجا دوست داشتی است.  
فردا باید کنار دریاچه گردش کنم".

او در عرض "بار" نگاه کرد و متوجه نگاه پستچی به او شد.  
آقای دوهشتی پرسید: "پس چند روزی با ما خواهید بود؟  
می‌توانم وسائل ماهیگیری را برایت حاضر کنم اگر دوست داری".  
"خوب... مطمئن نیستم. بستگی دارد."

صدای او چه قدر بلند و لهجه او چقدر انگلیسی بنظر می‌آمد  
او را یاد مادرش انداخت، مثل یک شخصیت مهم اجتماع در مجله‌ای  
خوش ظاهر و صحبت مردم برای یک لحظه قطع شده بود. بشروتنی  
ایرلندی که تصویرش را گرده بود در صحنه غایب بود. هیچکس ویلونی  
را برنداشت و نرقصید و به ترانه سوانی مشغول نشد. شاید دخترانی  
که تنها در هتل می‌خوابیدند مورد سوءظن مردم بودند.  
آقای "دوهشتی" گفت "وقتی شما حاضر باشید شام شما حاضر  
است".

او منظور آقای دوهشتی را فهمید و از روی چهارپایه بلند شد  
و به طرف اطاق نهارخوری رفت و احساس کرد ده سال پیشتر شده  
است. سوب، ماهی، گوشت خوک سرخ کرده. احتیاج به این همه زحمت  
نیود وقتی آنچه او احتیاج داشت کمی گوشت خوک بود. ولی او  
نمی‌توانست چیزی را روی بشتابش ناخورده بگذارد.

شلا به ساعتش نگاه کرد. فقط هشت و نیم بود.  
"میل دارید قهوه را در سالن بخورید؟"  
"بله، منشکرم".

"در آنجا نلویزیون هست. آنرا برای شما میزان می‌کنم".

پیشخدمت صندلی راحتی را پیش تلویزیون قرار داد و شلا نشست. و فنجان قهوه ای را که دوست نداشت در دست داشت در این بین یک کمی امریکائی بنام " انکورچینی ۱۹۵۰ " از جمهه پخش می شد. زمزمه صدا بطور یک نواختی از " بار " شنیده می شد. " شلا " قهوه را به قصوی ریخت و برای برداشتن کت خود به طبقه" دوم خزید. بعد در حالیکه تلویزیون را بحال خود در اطاق پذیرائی گذاشت وارد خیابان شد. هیچ کس دیده نمی شد. تمام اهالی شهر در رختخوابها و یا پشت درهای بسته بودند. او وارد مانشین شد و از میان دهکده خلوت بطرف جاده ای که آنروز بعدازظهر آمده بود، عازم شد. پستچی گفته بود یک با دو میل خارج از بالی فین یک پیج جاده قرار دارد.

در سمت چپ این پیج جاده است. تابلوئی کج و معوجی با حروف " جاده پیاده رو بطرف " توانه " زیور نور چراغهایش نمایان شد. جاده پیاده باریک و براز پیج و شکن به طرف پائین کوه منتهی می شد. رفتن آنجا بدون چراغ دستی احتمانه بود و سه چهارم ماه روش بود و این نور هم با ابرهای در حال حرکت نامنظم بود. ولی او برای تعزین لااقل قسمتی از راه را می توانست به پیماید.

او اتومبیل خود را نزدیک تابلو گذاشت و شروع به قدم زدن کرد. کفشهایش که خوشبختانه تخت بود در گل صدا می داد. او با خود گفت به محض اینکه نگاهی به دریاچه بیاندارم برمی کردم و فردا صبح زود از خواب بلند می شوم و بار دیگر با نهار به اینجا می آیم و نقشه عملیات را طرح می کنم. جاده بین سواحل دریاچه فراخ تر می شد و ناگهان قطعه بزرگی از آب در جلوش نمایان شد و در وسط آن خود جزیره را دید که توسط درختها محاصره شده بود جزیره کیفیتی و هم آور و افسرده داشت و ماه که از میان ابرها سر برخون

می‌آورد آب را به رنگ نقره‌ای در می‌آورد در حالیکه جزیره سیاه بود، قوی کرده مانند پشت نهنگ.

جزیره " لم "... نامعقولانه به فکر افسانه‌ها می‌افتد ( لم در لفت به معنای بره است - م ) . افسانه‌هایی نه در باره روسای ابرلنندی که مدتی قبل مرده بودند یا درباره فشودالهای قبیله، بلکه در باره قربانی کردن در مقابل خدایان قدیمی در آغار تاریخ، در باره محدث راهب‌های سنگی در سیزدهزار میان جنگل، بوه ای با گلوی بزیده در میان خاکسترها آتش. " شلا " نمی‌دانست این جزیره چه فاصله‌ای با ساحل دارد. شاید نهم میل ؟ هنگام شب تشخیص فاصله دشوار است، جوبیاری که در دو طرفش نی‌ذار بود در سمت چپ او بطرف دریاچه سرازیر بود. بطرف آن پیش وفت و قدم‌های خود را با دقت از میان سنگریزه‌ها و گل برمی‌داشت. بعد قایقی را دید که به کنده درختی بسته شده و مردی نزدیک آن ایستاده بود. او به مسیر شلا چشم دوخته بود. ترس احتمانه‌ای مراسر وجودش را فرا کرفت و برگشت. ولی فایده‌ای نداشت. مرد به سرعت دوید و کنارش ایستاد و پرسید:

" دنبال کسی می‌گردی؟ "

او مردی جوان و قوی بود و زیرپراهن کشاف ماهیگیری را به تن داشت. لهجه محلی داشت. شلا جواب داد:

" نه، من از این ناحیه دیدن می‌کنم. شب خوبی بود و فکر کردم بهتر است گوشش کنم ".

" جای خوبی است بروای قدم زدن. از دور آمده ای؟ "

شلا گفت: " فقط از بالی فین. من در کل مورآمز اقامت دارم ".

جوان گفت: " می‌فهمم. شاید بروای ماهیگیری آمده ای، ماهی گیری در سمت دیگر " بالی فین " بهتر است.

" متشرکم . بیاد خواهم داشت ".

سکوتی برقرار شد . " شلا " نمی‌دانست باید بیشتر حرف بزند و با برگردان و بروز و برای او شب خوبی را آرزو کند . مرد بطرف جاده نگاه می‌کرد و شلا صدای پای کس دیگری را در کل شنید . کسی از میان سایه‌ها بهرون آمد و شلا دید او پستچی " بالی‌فین " بود . شلا نمی‌دانست باید متأثر باشد یا آرام .

شلا با صدای بیش از حد صمیمی گفت : " دو باره سلام ، دیدی که من منتظر صبح نماندم . راهم را راحت پیدا کردم . از راهنمائی‌های شما متشرکم .

پستچی جواب داد : " ماشین شما را سر پیچ جاده پارک شده دیدم و فکر کردم بدنبال شما بیایم که نکند دچار زحمتی بشوید . " شلا گفت : " متشرکم . از لطف شماست . نباید خودتای را ناراحت می‌کردید . "

" اصلاً " مراحت نیست . مطمئن بودن بهتر از متأسف شدن است . او رویش را به جوان ماهیگیر کرد و گفت : " مایکل ، شب خوبی است . "

" خوب است آقای " اریلی " . این خانم جوان به من می‌گوید برای ماهیگیری اینجا آمده . بروای ایشان توضیح دادم که در سمت دیگر بالی‌فین ماهی بیشتر است . "

" درست اگر خانم بدنبال ماهیگیری باشد " این را پستچی گفت و برای اولین بار بطور نامطبوع و فضولانه ای خندهید . " خانم جوان امروز صبح در اداره بست سراغ فرمانده " باری " را می‌گرفت . از اینکه نام ایشان حزو دفترچه تلفن نبود ، خانم متعجب بود .

مرد جوان گفت : " فکرش را بکن " و بدون تشویش از جیبیش چسراغ دستی را درآورد و به صورت شلا تابانید " از این پرروگری

معدرت می خواهم ولی قبلاً "سعادت ملاقات شما به من دست نداده بود. اگر شما نوع کار خودتان را با فرمانده به من بگوئید پیغام شما را به او می رسانم.

پستجوی گفت: "مایکل در جزیره لم زندگی می کند و خستاً او از نگهبانان فرمانده است و مزاحمان را سر جایشان می نشاند. " او این را با همان خنده نامکلوبع بیان کرد و شلا آرزو کرد کاش خود را در گیر نکرده بود و از خدا می خواست الان در اطاق خواب تمیز کیل مور آرمز بود و نه در کنار دریاچه شوم با دو مور غریبه. شلا گفت: "متافهم پیغامی نمی توانم بدهم. مطلب محترمانه است. شاید بهتر باشد از هتل برای فرمانده نامه بنویسم. او منتظر دیدار من نیست. بیانش مشکل است".

اضطراب شلا برای هر دو مرد آشکار شده بود. او دید هر دو نگاههایی رد و بدل کردند و بعد مرد جوان با حرکت سر اشاره ای به پستجوی کرد و او را کنار کشید و مخفیانه با یکدیگر صحبت کردند. به ناراحتیش اضافه شد.

مرد جوان به طرف او برگشت و این بار می خندید "من به شما می گویم من چه کار می کنم. من ترا با قایق به جزیره می برم و فرمانده خودش تصمیم می کبرد ترا می خواهد ببیند یا نه.

شلا که به عقب برمی گشت گفت: "او نه... نه امشب. دیگر شده است. صبح می آیم بعد تو می توانی مرا ببری.

مایکل گفت: "بهتر است امشب کار را تمام کنی". کار را تمام کنی؟ منتظر او چه بود؟ چند ماه قبل در یک هارتنی شلا به دوسنایش گفته بود که در زندگی هرگز از چیزی نترسیده بود مگر از غرق شدن. حالا دچار ترس شده بود.

شلا به سرعت گفت: "در هتل منتظر من هستند. اگر به موقع

برنگردم آقای "دوهورتی" با پلیس تماس خواهد گرفت". پستچی گفت: "خودت را خسته نکن، دوستی دارم که الان در جاده منتظر است. او ماشین تو را به کمیل مورآمز برمی‌گرداند و با آقای "تیم دوهورتی" هم کنار می‌آئیم.

قبل از اینکه شلا بتواند اعتراض کند، آندو بازوان او را گرفته و بطرف قایق او را پیش می‌برندند. او با خود فکر کرد این نمی‌تواند واقعی باشد، نباید این اتفاق بیافتد و مانند دختر کوچکی بغضش ترکید.

مایکل گفت: "شش، ساکت باش، هیچ کس موی سرت را هم دست نخواهد زد. تو خودت گفتی شب خوبی است. روی آب بهتر است. تو پرسش ماهی‌ها را خواهی دید.

جوان او را به داخل قایق هل داد و در قسمت عقب قایق او را نشانید. پستچی روی ساحل ماند. شلا با خود گفت، بهتر شد لاقل فقط یکی از آنهاست.

مایکل فریاد زد: "خداحافظ آقای "اریلی" و موتور را روشن کرد و بعد قایق را آزاد کرد.

پستچی گفت: "خدا حافظ پسرم".

قایق از نیزار بطرف ریاچه حرکت کرد و صدای موتور کم و پائین بود. پستچی دستی تکان داد و بعد برگشت و از سمت ساحل بطرف جاده روان شد.

مسافت از خشکی نا جزیره فقط پنج دقیقه طول کشید. اما از روی دریاچه خشکی تاریک و دور بنظر می‌آمد و تپه‌های دور دست به صورت لکه‌ای شوم. چراگهای آرامش دهنده "بالی‌فین" از دید خارج شده بود. هیچگاه خود را چنین تنها و در خطر ندیده بود، مایکل چیزی نگفت تا اینکه قایق به اسلکه کوچکی که در ساحل باریک ساخته شده بود رسید. درختها در کناره‌های آب متراکم شده بود. جوان

فایق را بست و بعد دستش را بطرف او دراز کرد،  
جوان وقتی شلا را روی اسله دید گفت: "حقیقت این است  
که فرمانده در جلسه‌ای در طرف دیگر دریاچه است ولی تقریباً نصف  
شب یا در آن حدود خواهد آمد. من تو را به خانه می‌برم و پیشکار از  
تو مواظبت می‌کند".

پیشکار... قصر "بالی‌فین" یا قصر "گرگورین" سرزمین عجایب  
شده، ولی کلمه "پیشکار" رنگ قرون وسطائی دارد. پلمهای سنگی که  
به سالن انتظار ختم می‌شود. سکهای شکاری به مراقبت درها گماشته  
شده‌اند. بارقه‌ای از اعتقاد بنفس در او درخشدید. مایکل قصد خفه  
کردن او را در زیر درختها نداشت.

با کمال تعجب بعد از کمی بیش از صد یارد خانه نمایان شد.  
خانه در میان انبوه درختان محاصره شده بود. ساختمانی دراز، کم  
ارتفاع و یک طبقه، ساخته شده از الوار، مانند بیمارستانهای چوبی  
که توسط میسیونرهای مذهبی برای بومی‌ها در وسط جنگل ساخته‌شده.  
در تمام طول آن ایوانی قرار داشت و هنگامیکه مایکل او را از پلمهای  
به بالا هدایت کرد و در مقابل دری که با حروف "ورود به کشتی  
جنگی باستانی" مشخص شده بود مکت کرد سکی از داخل پارس کرد،  
نه عوو گفت یک سگ شکاری بلکه بسیار تیزتر، مایکل خندید و به  
او گفت: "آنها وقتی "اسکیب" اینجا باشد احتیاجی به من ندارند،  
او غریبه‌ها را از بیست میلی بو می‌کشد".

در باز شد. مردمی کوتاه و میان سال مقابله آنها ایستاد، او  
لباس یونیفرم نیروی دریائی را به تن داشت.  
مایکل گفت: " "باب" مشکل کوچکی برای تو دارم. این خانم  
جوان در تاریکی شب کنار دریاچه پرسه می‌زد و بنظر می‌رسد از آقای  
"اریلی" سراغ فرمانده را می‌گرفته. "

صورت پیشکار بدون احساس باقی ماند ولی چشم‌هایش از صورت شلا بطرف لباسها مخصوصاً "جبب کت او متوجه شد.

مایکل گفت: "او چیزی همراه ندارد. و گمان می‌کنم کیف دستی اش را در ماشین جا گذاشته است. خانم جوان در "آرمز" اقامت دارد ولی ما فکر کردیم بهتر است مستقیم او را به اینجا بایاوریم. آدم نمی‌تواند هیچ وقت پیش‌بینی کند.

پیشکار به شلا گفت: "لطفاً" داخل شوید" صدایش مودبانه ولی محکم بود" فکر می‌کنم شما از انگلستان آمده اید"

او جوابداد: "بله، امروز به دوبلین آمدم و تا اینجا مستقیم راندم. کار من با فرمانده "بری" خصوصی است و نمی‌خواهم با کسی آنرا در میان بگذارم".

پیشکار گفت: "می‌فهمم".

سگ کوچک که از نوع "شیبرک" بود با کوشاهای راست شده و چشم‌های روشن سرشار از هوش بطور لطیفی قوزک پای شلا را بو می‌کرد، پیشکار سوال کرد "ممکن است که خودتان را به من بدھید؟" سوال عجیبی بود. او کت کوتاه پشمی و دامن هم رنگ به آن را به تن داشت. کت را باو داد و او جیب‌هایش را بررسی کرد و آنرا پشت یک صندلی قرارداد. بعد، و این برای شلا پریشان کننده بود، در حالیکه مایکل با علاقه شاهد بود او با چابکی و با مهارت دستش را روی بدن او کشید.

شلا گفت: "نمی‌دانم شما چرا با من اینطور رفتار می‌کنید. شما مرا با سارت گرفته اید نه بالعکس".

پیشکار گفت: "با مهمانانی که نشناشیم همین کار را می‌کنیم. بالاخره بنفع همه است." سرش را بطرف مایکل برکرداند و گفت: "خوب کردی خانم جوان را با خودت آوردم. من موضوع را برای

فرمانده وقتی باید توضیح خواهم داد.

"مایکل" نیشخندی زد، به شلا چشمکی زد، دستش را بصورت سلام مسخره ای بالا برد، و خارج شد و در را پشت سرش بست.

پیشکار گفت: "ممکن است با من بیایید، لطفاً؟" مایکل که ناگهان معلوم شد متعدد و دستیار پیشکار اوست نه زناکار به عنف مورد تنفس شلا قرار گرفت. شلا نگاه تندی به اطراف آشیزخانه انداخت، کت خود را برداشت، و بدنهال "باب" پیشکار در طول کربidor به طرف اطاقی در پایان آن راه افتاد. پیشکار در را باز و او را به داخل راهنمائی کرد و گفت:

"روی میز کنار بخاری سیکار هست. اگر چیزی می‌خواهی زنگ بزن. قهوه می‌خواهی؟"

شلا گفت: "لطفاً". اگر همه شب را باید بیدار می‌ماند قهوه به دردش می‌خورد.

اطاق جادار و راحت بودو فرشی آبی رنگ از دیوار به دیوار کشیده شده بود. یک کاناپه، چند صندلی راحت، میز بزرگ نزدیک پنجهره. عکس‌هایی از کشتی روی دیوار. آتشی از کندهٔ هیزم در بخاری زبانه می‌کشد. این اثاثه و آرایش آن او را بیاد چیزی انداخت. در گذشته جاشی مثل اینجا را دیده بود و این او را به یاد دوره‌کودکی انداخت. ناگهان پا داش آمد. اینجا المتنای اطاق فرماندهی فرمانده کشتی "اکس‌کالیبور"، اطاق فرماندهی پدرس بود. محیط اینجا غیر طبیعی و مرموز بمنظور می‌رسید.

او در اطراف اطاق گشت و سعی داشت خاطره آنرا به حافظه بسپارد. به طرف پنجهره رفت، پردهها را کنار زد و انتظار داشت عرضه کشتی را در بیرون پنجهره ببیند و کشتی‌های دیگر را در دور دست در کنار هندر "پرت زموث". ولی از عرضه کشتی خبری نبود. فقط

ایوانی بلند، درختهای محصور کننده و جاده‌ای بطرف دریاچه و آب نقره‌ای درخشنان زیر نور ماه. در باز شد و پیشکار قهوه را روی سینه نقره‌ای به داخل آورد. او گفت:

" طولی نمی‌کشد که فرمانده به اینجا میرسد. اطلاع پیدا کردم پانزده دقیقه قبل کرجی موتوری او حرکت کرده است."

کرجی موتوری... پس اینها بیش از یک فایق دارند. و باو اطلاع رسیده. ولی در اینجا صدای تلفنی به گوش نرسید. و اسماین خانه جزو دفترچه تلفن منطقه نبود. پیشکار بیرون رفت و در راه بست. هار دیگر شلا دچار ترس شد کیفیش هم همراحت نبود. نه شانهای و نه روزگاری. از موقعیکه به "بار" کیل مورآ رمز رفت تا حالا دست به صورتش نزدیک نبود. به آئینه‌ای که کنار میز روی دیوار آویزان بود نگاهی کرد. موها چسبیده، صورت سفید و چروک خورده و عصبانی. او فکر کرد آیا بهتر است فرمانده او را روی یکی از صندلی‌های راحت در حال نوشیدن قهوه و در حالت استراحت ببیند و یا مثل پسرها ایستاده در مقابل بخاری، دستها در جیبیش. او احتیاج به راهنمائی داشت. او مثل صحنه تاتر حالا احتیاج به "آدم وین" داشت که به او بگویید چه کار کند و کجا خود را قبیل از اینکه پرده بالا برود قرار دهد.

از پیش آئینه کنار رفت و عکسی را در قابی از چرم آبی دید. عکس مادرش به هنگام عروسی، روپاوش کنار رفته، و خنده نحس پیروزی بروی صورتش نقش بسته. ولی در این عکس اشکالی بود. دامادی که کنار عکس ایستاده بود پدر شلا نبود. "نیک" بود. "نیک" ساقدوش، مفرور و دلخور. شلا دقت کرد و متوجه شد و دید با زرنگی در عکس تقلب کرده‌اند. سر و کردن نیک را روی عکس بدن پدرش پیوند داده بودند در حالیکه سر پدرش را با موهای براق

و با خنده بروی بدنه بلند و لاغر در میان ساقدوش‌های عروس‌قرارداده بودند. فقط به خاطر اینکه او نسخه اصلی را در روی میز پدرش در منزل دیده بود و نسخه دیگری از آنرا در جای دیگر، شاید در کشو، مشاهده کرده بود او توانست بلا فاصله بین به پیوند عکس ببرد. یک غریبه عکس را اصلی می‌پنداشت. ولی چرا این تقلب؟ نیک جز خود چه کسی را می‌خواست بفریبد؟

شلا ناراحت از میز دور شد. مودمی که بیماری روانی داشته باشند خود را فربی می‌دهند. پدرش به او چه گفته بود؟ نیک همیشه در مژده قرار داشت. شلا قبله" در حالیکه روی ساحل کنار دریاچه ایستاده بود و مورد بازجوئی دو مرد قرار گرفته بود دچار ترس بشده بود ولی آن ترس جسمانی بود، عکس‌العملی طبیعی در مقابل جانور خویش احتمالی. اما این فرق داشت، احسان عقب‌نشینی و تشویشی غریب. اطاقتی که قبله" کرم و آشنا بنظرش زیسته بود، عجیب‌جلوه‌گر شد. می‌خواست از آنجا دور شود.

او به کنار پنجه فرانسوی رفت و پرده را کنار زد. پنجه قفل بسود. کلید و راه فراری وجود نداشت. بعد صدای پا را در مالن شنید. او با خود گفت حالا باید با واقعیت روپرتو شوم. باید دروغ بگویم، ابداع کنم. من اینجا تنها هستم. با آدمی که مریض است با آدمی که دیوانه است. در باز شد و او وارد شد.

تعجب دو جانبی بود. فرمانده او و ادر وضعت ناهنجاری دیده مردد بین صندلی راحت و میز قیوه‌خوری، خم شده با موقعیتی خشن، و رُستی بد. "شلا" خود را مرتب کرد و خیره شد. او هم همچنین. او به هیچ وجه مثل ساقدوش عکس واقعی نبود باستثنای قیافه اش که بلند و لاغر بود. موهایش دیگر مرتب نبود زیرا چیزی از آن باقی نمانده بود. و وصله سیاهی که روی چشم چیز داشت او را بیاد

موشدهایان انداخت، چشم راستش روشن و آبی بود. دهانش کوچک، وقتی ایستاده و خبره شده بود - سگ کوچکش جفتک می‌زد. از روی شانه اش پیشکار را مخاطب قرار داده و بدون اینکه چشم از شیلا بردارد گفت "باب، مواطن باش عملیات " ب " ادامه پیدا کند" و پیشکار جواب داد: " چشم، آقا.

درسته شدو نیک وارد اطاق شد و گفت " می‌بینم " باب " برای شما قهوه آورده، سرد شده است؟"

شلا جواب داد: " نمی‌دانم، هنوز نتوشیده ام".

" اندکی ویسکی به آن اضافه کن، احسان بهتری خواهی داشت ". او یک گنجه دیواری را باز کرد و یک سینی را با تنک، سیفون سودا، و با لیوانهای سیفون کشید. او آنرا روی میز بین دو صندلی قرار داد و خود را روی یکی از این دو برتاب کرد و سگ روی پایش بود. " شلا " کمی ویسکی تولی قهوه خود ریخت و متوجه دستهای لرزان خود شد، عرق هم کرده بود. صدایش روشن، کوتاه و نافذ بود و به پاد کارگردانی افتاد که در مدرسه درام همیشه نیمی از شاگردانش را بگیریه می‌انداخت. همه بجز خود او.

یک روز صبح بدون اجازه از کلاس بیرون رفته بود و معلمش مجبور شد از او عذرخواهی کند.

میزبانش گفت: " سخت نگیر، استراحت کن مثل زه کمان سفت شده ای. من از ریودن شما مذرت می‌خواهم ولی این تقصیر خود شما بود که کنار دریاچه هنگام شب پرسه می‌زدید ."

شلا جواب داد: " روی نابلو نوشته شده بود " حاده بطرف دریاچه " توراه "، هیچ اخطاری به عابران داده نشده بود که از این ناحیه دور شوند. فکر می‌کنم در فرودگاه باید به مسافران اخطار کنند که بعد از غروب آفتاب بیرون نبایند ولی البته نمی‌توانند این کار را

بکنند زیرا اثر بدی روی صفت تورهستی خواهد داشت.

شلاقهوه مخلوط شده با ویسکی خود را نوشید. فرمانده خندهید ولی نه به او با او و شروع به نواختن پوست براق و صاف سک کوچک کرد. آن یک چشم مشوش بود. و شلا فکر می کرد چشمی که پشت وصله سیاه قرار دارد سالم است.

" اسم تو چیست؟"

جواب بطوط غریزی ادا شد " جینی " و بعد اضافه کرد. " بلر "

" جینی بلر " اسم روی صحنه او بود. بنظر او اسم واقیعیش " شلا مانی " هیچ وقت خوش صدا نبود ولی هیچ کس جز پدرش او را " جینی " صدا نزده بود. باید اعصاب فولاد داشته باشد که حالا او را به بیان آورده.

فرمانده گفت: " ها. جینی، زیباست. چرا خواستی هرا ببینی، جینی؟ "

اختیاع کن. به بازیگری مشغول شو. آدم وین همیشه می گفت: این موقعیت برای تو است. از همینجا شروع کن. شروع کن... .  
جمبه سیگار و فندکی روی میز بسود. شیلا خم شد و سیگاری برداشت. فرمانده سعی نکرد سیگار را برای او روشن کند.

" من یک روزنامه نگار هستم. صاحبان امتیاز روزنامه قصد دارند مقالاتی راجع به تاثیر بازنشستگی روی ارتقی ها در بهار منتشر کند. اینکه آیا آنها بازنشستگی را دوست دارند یا نه. سرگرمی آنها چیست و غیره. تو خودت می دانی. به چهار نفر ما این تکلیف محول شد. تو در لیست من بودی و من اینجا هستم. می فهمم".

شلا آرزو کرد برای یک لحظه آن یک چشم را از او دور می کرد. سک کوچک که از حرکات نرم فرمانده به وجود آمده بود، به پشت

خوابیده بود و دستهایش در هوا معلق بود.

"از کجا فهمیدی من برای خواننده‌های تو ممکن است جالب باشم؟"  
شلا گفت: "این برای من مسئله ای نبود، کارمندان دیگری در  
اداره این تحقیقات را می‌کنند. به من جزئیات کمی را گفتند، دوره  
نظام، ساقه خوب نظام، بازنشستگی، زندگی در "بالی‌فین" و به  
من گفتند بقیه را ادامه دهم. داستانی با خودت بیاور، علاقه‌بشاری  
و غیره..."

او گفت: "عجیب است که روسای تو به سراغ من فرستاده اند  
در حالیکه افراد مهمتری در اینجا در بازنشستگی زندگی می‌کنند،  
زنراها، ادمیرالها، تعداد زیادی از آنها.

شانه‌ها را بالا انداخت. "اگر از من می‌پرسی آنها اسم‌ها را  
 بصورت قرعه از داخل کلاهی بیرون آورده‌دند و کسی هم به من گفت  
تو زاهد هستی. آنها این چیزها را دوست دارند آنها به من گفتند  
به بین چه چیزهایی او را به حرکت درمی‌آورد".

فرمانده برای خودش مشروبی ریخت و بعد در صندلیش فرو رفت  
و پرسید:

"اسم روزنامه شما چیست؟"

\* \* \*  
"روزنامه نیست، مجله است. یکی از مجلمهای خوش ظاهر،  
مناسب که هر دو هفته یکبار چاپ می‌شود. "جستجو" شاید تو آنرا  
دیده باشی".

"جستجو" در حقیقت نشریه جدیدی بود. شلا در هوا پیما  
موقع آمدن آنرا خوانده بود.

فرمانده جوابداد: "نه، ندیده‌ام. خوب، زندگی بصورت یک  
راهد، حیرت‌انگیز نیست؟"  
"نه، نه، فکر نمی‌کنم".

آن یک چشم مواظب بود. شلا ابری از دور به هوا فرستاد.  
 " خوب، پس کنجکاوی حرفه ای ترا وادار کرد در شب کنار  
 دریاچه پرسه بزنی و نا صبح منتظر نمانی که بدیدن من بیائی؟"  
 " طبیعتاً" . و این حقیقت که تو در جزیره زندگی می کنی . جزیره  
 همیشه اسوار آمیز بوده است. مخصوصاً " در شب ، "

" تو به آسانی نمی ترسی؟"

" وقتی مایکل طرفدار تو و پستجوی دستهای موا گرفتند به داخل  
 قایق هل دادند من تو سیدم".

" فکر کردی می خواهند با تو چه کار کنند؟"

" حمله، تجاوز به عنف و بعد قتل، هر سه باین ترتیب" .  
 " ها، این چیزی است که در روزنامه های انگلیسی و مجله های خوش  
 ظاهر شما نوشته می شود؟ ما در ایران مردمی هستیم صلح جو، شاید  
 تعجب کسی . ما هم دیگر را ترور می کنیم ولی این سنتی ملی است.  
 تجاوز به عنف غیر منداول است. ما به زنانمان بذرخواست تجاوز می کنیم  
 آنها به ما تجاوز می کنند ."

حالا نوبت شلا بود که برخلاف میلش بخندد. اعتماد به نفس  
 در او بر می گشت . طفره رفت و حمله. ساعتها می توانست اینها را  
 ادامه دهد.

شلا گفت " می توانم این جمله اخیر شما را در مجله ذکر کنم؟"  
 " ترجیح می دهم این کار را نکنی، از نظر وجهه ملی بد است.  
 ما فکر می کنیم اگر ما را بصورت شیطان تصور کنند بهتر است، باین  
 وسیله احترام جلب می کنیم . قدری دیگر ویسکی بنوش ."  
 " متشرکم ، این کار را می کنم ."

شلا با خود گفت اگر این تمرین روی صحنه بود کارکردن به من  
 می گفت جایم را عوض کنم برای خودم مشروب دیگری از تنگ برویم

و بایستم و به اطراف اطاق نگاه کنم، اما از طرف دیگر صلاح بر این بود که در جای خود باقی بمانم.  
شلا گفت: "حالا نوبت تو است که جواب بدھی، آیا قایقران شما عادت دارد توریست‌ها را برباید؟"

"نه، تو اولین آنها بودی، باید به خودت ببالی".  
شلا گفت: "من هم به قایقران و هم به پستچی گفتم دیگر وقت است و صبح می‌آیم، آنها گوش ندادند، و وقتی به اینجا آدم پیشکار تو را بازرسی بدنی کرد".

"باب" آدم دقیقی است، این عادت قدیمی نیروی دریائی است، ما وقتی دختران محلی سوار گشتی می‌شدند آنها را بازرسی بدنی می‌کردیم، برای ما تفریحی بود".

شلا گفت: "دروغ می‌گوشتی".  
"نه، باور کن، حالا دیگر این کار را نمی‌کنند، شاید هم با این دلیل جوانان دیگر به نیروی دریائی مطلع نمی‌شوند، این جمله مرا می‌توانی در مجله بازگو کنی، اگر میل داری".  
از پشت لبه عینکش او را مورد بازبینی قرار داد" آیا از ترک کردن ارتش ناراحتی؟"

"ابدا، هر چه می‌خواستم از آن بدهست آوردم".

"جز ارتقاء مقام".

"او، ارتقاء مقام به درک، چه کسی می‌خواهد در زمان ملح فرمانده، گشتی باشد وقتی یک گشتی حتی قبل از به آب انداختن از مد افتاده باشد؟ و میل هم نداشتم پشت میزی در وزارت دریاداری بنشینیم، بعلاوه کارهای مهمی در اینجا داشتم".

"مثل؟"

"تحقیق در ساره، کشورم، خواندن تاریخ، او، نه در باره"

"کرامول" جاهای قدیمی که بسیار دلپذیر است. در این باره هزاران صفحه نوشته ام که هیچ وقت به زیر چاپ نخواهد رفت. گاهی مقالاتی در مجله‌های علمی به چاپ می‌رسد ولی فقط همین. من پولی از این بابت دریافت نمی‌کنم و من مثل تو برای مجله‌ها چیز نمی‌نویسم".  
بار دیگر خنده دارد. خنده خوبی بود، خوب نه در عرف، بلکه خوب از نظر شلا. خنده‌ای مبارزه طلب ("در مهمانی‌ها دلگربود") آیا لحظه فرار رسیده؟ آیا شلا جرات می‌کرد؟

شلا پرسید: "به من بگو. می‌دانم خصوصی است ولی خوانندگان من می‌خواهند بدانند. نتوانستم عکس روی میز ترا بینیم. پس تو ازدواج کرده‌ای؟"

فرمانده گفت: "بله. تنها ترازدی زندگی من. او چند ماه بعد از ازدواج طی یک تصادم ماشین کشته شد و بدینه که من زنده ماندم. در آن موقع یک چشم خودم را از دست دادم."

در مفرز شلا هیچ چیز نبود. اختراع کن... اختراع کن.

زیر لب گفت: "چقدر بد برای شما. خیلی متاثرم".

"مهم نیست. سالها پیش اتفاق افتاد. البته مدت‌ها طول کشید تا بر آن فائق آدم و لی باد گرفتم خود را با محیط هم‌اگهنه کنم. هیچ کار دیگری نمی‌شد انجام دهم. در آن موقع از ارتش کنار رفته بودم و این کمکی به مشکلاتم نبود. بهر جهت اتفاق افتاد، مدت‌ها قبل اتفاق افتاد.

آیا فرمانده واقعاً باور می‌کرد؟ آیا واقعاً باور می‌کرد که با مادر او ازدواج کرده و او در یک تصادم ماشین کشته شده؟ شاید موقعی که چشمش را از دست داد به مفتش هم آسیبی وارد شده باشد. راستی چه موقع فرمانده عکس تقلیلی را بوجود آورده؟ قبل از تصادم یا بعد از آن؟ وچرا؟ تردید و دیگر باوری به سراغش شما آمد. تازه داشت از

او خوش می‌آمد و با او احساس آرامش می‌کرد و حالا اعتمادش متلاشی می‌شد. اگر فرمانده دیوانه بود، شلا باید چگونه با او رفتار می‌کرد؟ شلا از جا بلند شد و کنار بخاری ایستاد و با خود گفت: عجیب است حرکاتش طبیعی است، تظاهر نیست، مطابق با دستور صحنه نیست، بازی دارد به حقیقت می‌پیوندد.

شلا گفت: "بین، بالآخره من دوست ندارم این مقاله را بنویسم، عادلانه نیست، تو خیلی مصائب را تحمل کرده ای، نفهمیده بودم، و مطمئن هستم صاحب امتیاز مجله هم قبول می‌کند، روشنها این نیست که زجرها و مصائب مردم را نازه کنیم، "جستجو" این جور مجله ای نیست".

فرمانده گفت: "اوه، واقعاً، چقدر مایوس کننده، می‌خواستم در بارهٔ خودم بخوانم. من جامطلب هستم. تو می‌دانی." فرمانده سگ را بار دیگر مورد نوازش قرار داد ولی هیچگاه چشم را از شلا برداشت. شلا که بدنبال کلمات می‌گشت، گفت: "خوب، من می‌توانم در بارهٔ زندگی تو بنویسم در اینجا، تنها روی جزیره، علاقمند به سگ خودت، علاقمند به تاریخ باستان... و غیره را. آیا این خسته کننده و برای چاپ کردن بی ارزش نیست؟" "نه، ابداً".

فرمانده ناگهان خنده دید، سگ را روی زمین گذاشت و روی خالیجه کنار بخاری کنار شلا ایستاد. "تو باید بهتر از این عمل می‌کردی تا می‌توانستی بدون مجازات فوار کنی. بگذار صبح این را برسی کنیم. بعد اگر دوست داشته باشی آن موقع به من می‌کوشی واقعاجه کسی هستی. به من بگوشی که آیا یک روزنامه‌نگاری؟ و این هم مورد تردید من است. ترا برای تحقیق در بارهٔ تغیرات و سگ من به اینجا نفرستاده‌ام. عجیب است، تو مرا بیاد کسی میاندازی ولی نمی‌دانم

چه کسی ."

او به شلا خنده کرد ، خیلی از خود مطمئن ، ابدا " دیوانه نبود . راستی او فرمانده را به یاد چه چیزی می آورد ؟ آیا او را بیاد بودن او در کابین کشی پدرش " اکس کالیپور " می انداخت ؟ آیا بیادش آمده بود که پدرش او را به هوا می انداخت و او از شادی و ترس فریاد می کرد ؟ و یا آیا فرمانده بیاد ادکلنی که پدر شلا بکار می برد ، افتاده بود ؟

شلا گفت " من همیشه مردم را به یاد کن دیگری می اندازم ، این جزو شخصیت من نیست . تو مرا بیاد موشه دایان می اندازی ". فرمانده وصله روی چشمش را لمس کرد . " این فقط یک وسیله است . اگر موشه دایان و من در حد تکامل بودیم ، مورد فراموشی قرار می گرفتیم ، فقط این حقیقت که این وصله سیاه است این تشابه را به وجود می آورد . این همان اثری را روی زنان دارد که جوراب ساقمه بلند سیاه روی مردان .

فرمانده از اطاق رفت و در را باز کرد و صدا زد : " یا ب " ، از آشیزخانه جواب آمد : " آقا ؟ " " آقا ؟ " عملیات " ب " در حال انجام است ؟ " آقا ، مایکل دارد می آید ". او رو به شلا گرد و گفت : " بسیار خوب ، بگذار بقیه خانه را به تو نشان بدhem " .

از زبان و اصطلاحات دریائی آنها او فکر می کرد مایکل می خواهد با قایق اورا به خشکی ببرد . هنگام مراجعت به " کیل مور آرمز " وقت کافی میداشت که فکر کند آیا صحیح به جزیره مراجعت کند و با سیاحتی با او مواجهه کند و یا مأموریت را بکلی به دست فراموشی بسپارد و عازم خانه اش گردد .

فرمانده با او در کریدور به کوشش پرداخت، همه درها را بکی بعد از دیگری باز کرد روی هر در اسمی نوشته شده بود: اطاق کنترل اطاق رمز... اطاق مراقبت... اطاق خدمه... شلا با خود فکو کرد پیدایش کرد. فرمانده خیال می‌کند روی کشتی زندگی می‌کند، این طریقه‌ای است که او انتخاب کرده تا با زندگی، با یاس، با متروح شدن سازش بوجود آورد.

فرمانده با او گفت: "ما اینجا سخت سازمان یافته ایم. من موردی برای استفاده از تلفن نمی‌بینم. ارتباط با خشکی با رادیو با طول موج کوتاه صورت می‌گیرد، اگر در جزیره زندگی می‌کنید باید خود کافی باشد. مانند یک کشتی در دریا، من از هیچ همه این دستگاه را بوجود آوردم، وقتی به جزیره "لم" آمدم، حتی یک خانه چوبی هم وجود نداشت ولی حالا این یک کشتی دریادار است، از اینجا می‌توانم یک ناوگان را اداره کنم".

فرمانده با پیروزی با خنده دید، و "شلا" فکو کرد او دیوانه است، بطور یقین دیوانه است، دیوانه‌ای یاوه‌گو ولی جذاب، خیلی جذاب، خیلی ساده است آدم کول بخورد، و آنجه را او می‌گوید، باور کند.

"شما چند نفر اینجا زندگی می‌کنید؟"

"با خودم ده نفر، اینها خدمه من هستند".

در پایان کریدور به دری رسیده بودند، او شلا را تا جناح دیگری هدایت کرد، در آنجا سه اطاق و یک حمام وجود داشت. در روی یک اطاق تابلو "فرمانده برب" به چشم می‌خورد.

او گفت: "من اینجا هستم". و در را باز کرد و اطاق فرماندهی میک کاپیتان کشتی نمایان شد ولی بجای تخت چسبیده به دیوار که در کشتی‌ها یافت می‌شود تخت روی زمین قرار گرفته بود. طرز آرایش

این اطاق و اثاثهای شلا آشنا بود و دیدن آن او را دچار دلتنگی شدید بوای میهن کرد.

فرمانده گفت "اطاقهای مجاور مال مهستان است. شاره‌های یک و دو. شاره یک منظره بهتری از دریا دارد".

به داخل اطاق شد و پردمها را کنار زد. تا حالا ماه کاملاً بالا آمده و بر روی صفحه آب ورای درختان می‌درخشید. خیلی آرام بود. دیگر چیزی سرموز و نحس در باره جزیره "لم" وجود نداشت. موقعیت واژگونه شده بود و حالا سرزمین اصلی بنظر دلتک کننده و اسرا آمیز بنظر می‌رسید.

شلا گفت: "اگر منهم در اینجا زندگی می‌کردم زاهد می‌شدم" و بعد از پنجه دورش و گفت: "من نباید شما را بسیار نگهادم". شاید مایکل می‌خواهد مرا برگرداند".

فرمانده چراغ کنار تخت را روشن کرده بود "تو برعی کردی. عملیات "ب" انجام شده است.

"منظورت چیست؟"

یک چشم فرمانده به او دوخته شده، ناراحت کننده ولی خود راضی. وقتی به من گفتند خانم حوانی قصد دیدتم را دارد بونامه‌ای را طرح بیزی کردم. عملیات "الف" به این معنی بود که اگر شخص ملاقات کننده جالب نیست او را به "بالیفین" برگردانید. عملیات "ب" یعنی ملاقات کننده مهمان من است و چمدانهای او را از "کیل مور آرم" بیاورید و موضوع را به "تیم دوهرتی" اطلاع دهید. او خیلی محظوظ است.

شلا به او خیره شد وبار دیگر احساس ناراحتی به سراغش آمد. "تو وقت کافی را برای بورسی کردن در اختیار خودت قرار نمی‌دهی. شنیدم به محض اینکه آنجا به تو اطلاع دادند تو عملیات "ب" را

طرح ویژی کردی. ”

” درست است. عادت من این است که سویع تصمیم می‌گیرم .  
” باب ” چمدانهای ترا آورده است . ”

صدای سوفه به گوش رسید و کسی پشت در زد ، پیشکار با چمدانهایش  
داخل شد . همه چیز را در چمدانش قرار داده بودند ، نقشها و کیفیت  
را نیز از مائین برایش آورده بودند . هیچ چیز فراموش نشده بود .  
” نیک ” گفت : ” باب ” متشرکم . دوشیزه بلر برای صحنه زنگ  
خواهد زد ” .

پیشکار وسائل ثلا را روی صندلی گذاشت و شب بخیری زمزمه  
کرد و رفت . ثلا با خود گفت خوب از اینجا به کجا باید رفت ؟  
فرمانده ما لبخند پیروزی بروی صورتش هنوز به او می‌نگریست . ثلا با  
خود گفت هر موقع تردید داشتی خمیازه بکش . سخت نگیر و ناظهر  
کن هر شب این چنین وقایع در زندگیت اتفاق می‌افتد ، کیفیت را  
برداشت و شانه اش را یافت بداخل موهابش کشید و زیر لب ترانهای  
را با خود زمزمه کرد .

ثلا گفت : ” تو باید بازنشست می‌شی . نیروی عظیم فرماندهی  
تو تلف می‌شد . تو باید ناوگان مدیرانه را هدایت می‌کردی . برای  
آنها برنامه مانور ترتیب می‌دادی . ”

” این کاری است که مشغول انجام آن هستم . وقتی این کشتنی  
حاضر شد به تو هم اطلاع خواهیم داد . حالا باید کاری انجام دهم  
پس باید بروم . ضمانتا ... او مکنی کرد و دستش روی در بود ”  
محبوب نیستی این در را قفل کنی . کاملا ” بی خطر هستی . ”

ثلا گفت : ” خواهش هم نمی‌دیدم که آنرا قفل کنم . بعنوان یک  
روزنامه‌نگار در شرایط سخت‌تری زنده کرده ام و دو نیمه‌های شب در  
کریدورها بدبانی شکار بوده ام ” .

شلا با خود گفت ضوبه را نوش جان کن. به تو خواهد آموخت حالا برو و تمام اثاثه و مبلغان خودت را وارونه کن... فرمانده گفت: "آه، خوب پس تو اینطوری، مساله این نیست که تو در را قفل کنی پس من باید درم را قفل کنم. مشکرم که اخبار کردی".

شلا خنده فرمانده را در گردیدور شنید. پرده تائیر می‌افتد. لعنت بر او. آخرین حرفش را زد.

شلا به سراغ چمدانش رفت و آنرا باز کرد. لباس کم، لباس شب، وسائل آرایش همه را موتب چیزه بودند. کسی کیفیش را باز نکرده بود. خوشبختی اینجا بود که مدارک اجاره ماشین "استین" او بنام نام صحته او "جینی بلسو" بود. هیچ چیز برای ارتباط او به نام "شلا مانی" وجود نداشت و تنها چیزی که باز شده و بدناشده بود نقشه مسافت او و کتابچه مسافرتیش بود. خوب، مهم نبود. او "بالی فین" و دریاچه "تسوواه" را با قلم آبی علامت زده بود ولی هر خبرنگار دیگر هم این کار را می‌کرد. ولی چیزی کم شده بود. بسته کاغذ بونگ می‌سر جایش نبود. داخل کتابچه مسافرتی را گردید ولی چیزی از آن بیرون نیامد. پاکت دیگر آنچا نبود. پاکتی که محتوی تکه کاغذی بود که روی آن تاریخ‌هایی از پرونده اطاق مطالعه پدرس نوشته شده بود ناپدید شده بود.

وقتی شلا بیدار شد آفتاب به داخل اطاق تابیده بود. به ساعتش نکاه کرد. ساعت یکربع بعد از نه بود. براحتی تقریباً ده ساعت خوابیده بود. از بستر بیرون آمد و به طرف پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد. اطاق او بینظر می‌رسید در نقطه نهایی ساختمان باشد و درست زیر پنجره او ساحلی علی‌غی بطرف درختها کشیده شده بود و بین درختها و دریاچه سرزمینی خالی به چشم می‌خورد. نکاهی که

او به دریاچه افکند. دریاچه را به زنگ آبی نشان می‌داد. سطح آب که دیشب چنان آرام بمنظر میرسید، حالا بصورت امواج درآمده بود و زیر تازیانه نسیم قوار داشت. "نیک" به پیشکار گفته بود شلا برای صحابه زنگ خواهد زد و او گوشی را بوداشت. صدای "باب" بلا فاصله بکوش رسید.

"بله خانم. آب پرتوال؟ قهوه، نان رولت؟ عمل؟"

"خواهش میکنم ..."

شلا با خود فکر کرد. سرویس. در "کیل مورآرمز" اینطور از من پذیرائی نمی‌کردند. "باب" سینی صحابه را در مدت چهار دقیقه در کنار تخت او قرار داد. روزنامهٔ صبح هم با دقت تا شده بود. او گفت: "فرمانده سلام می‌رساند، خانم، او امیدوارست شما خوب خوابیده باشید. اگر چیزی مورد احتیاج شما باشد کافی است به من بگوئی."

شلا با خود فکر می‌کرد، می‌خواهم بدایم آقای "دوهرتی" در "کیل مورآرمز" و یا آقای "اریلی" از ادارهٔ پست بوده که باکت را از وسط کتابچه مسافت بوداشته است و آبا خود آقای "نیک" بوده است. اگر روی پاکت ننوشته بودم "ن. بری. تاریخ هائی که شاید مهم باشند" شاید هیچ کس آن را دست نمی‌زد.

شلا گفت: "باب" مشکرم. چیزی احتیاج ندارم.

وقتی صحابه اش را خودده و بلوز و شلوار جین خود را در بورکده و چشمها بش را از روز قبل زیباتر آرایش کرده بود، شلا آماده روبرو شدن با هر آنچه را که فرمانده در نظر داشت بود. از کریدور گذشت و به اطاق نشیمن رسید. در باز بود ولی او آنچا نبود. او انتظار داشت فرمانده را پشت میزش ببیند. بطرف آن رفت و با نگاه پنهانی روی شانه اش باز دیگر به عکس خیره شد. "نیک" حالا خیلی

بهتر از آن روزگار شده بود، وقتی جوان بود باید آدم ناراحت‌کننده از خود راضی بوده باشد. واقعیت این است که هر دوی آنها عاشق مادرش بوده اند و وقتی پدر شلا پیروز شده بود نیک ترشوشی را شیوهٔ خود کرده بود و بعد هم ماله درجهٔ مطرح شد. عجیب است که مادرش موضوع را هیچوقت به زبان نیاورده بود. مادرش تحسین کننده‌های زیبائی اش را مسود تفقد قوار می‌داد. از نظر شلا این وفاداری نبود اما این دو مرد جز صورت خیلی خیلی زیبا در او چه چیز دیگر دیده بودند؟ روز بیش از اندازه چنانکه رسم آن زمان بود. و قدری هم متفرعن فراموش کردن اسم افراد جزو همین متفرعن بود. اگر این کار را در حضور دیگران انجام می‌داد او و پدرم با هم چنین می‌زدند. صدای یک سرفه به شیلا فهماند که پیشکار از کریدور به او نگاه می‌کند.

"خانم، فرمانده در یکی از چمن‌ها منتظر شماست، می‌توانم راه را به شما نشان بدهم".

"باب، متشکرم،"

آنها با هم بیرون رفتند و پیشکار گفت "شما فرمانده را در محل کار در حدود ده دقیقه از اینجا دورتر به بینید.

در محل کار... شاید مشغول کندن درخت هستند. شلا از میان جنگل عازم شد. در دو طرف جاده برگهای ضخیم و سیز قرار داشت، یسر پشت مانند یک جنگل کوچک بدون اشی از دریاچه. او با خود گفت اگر کسی از جاده‌ها بیرون گذارد و به میان درختها برود شخص فوری گم می‌شود. او بدنیال دریاچه است ولی در حقیقت دایره وار بدور خود می‌پیچد. باد در میان شاخمه‌ای بالای سر او زوزه می‌کشید. نسه پرنده‌ای و نسه انسانی و نه صدای دریاچه‌ای در آنجا متأهده می‌شد. شخص می‌شد این جا دفن شود و هیچگاه پیدا نشود. شاید

باید او برمی‌گشت، جا پای خود را بطرف خانه می‌یافت و به پیشکار می‌گفت در خانه منتظر دیدن فرمانده است. تردید داشت ولی دیور شده بود، مایکل از داخل چنگل بطرف او می‌آمد، بیلی در دست داشت، "خانم، فرمانده منتظر شماست، او می‌خواهد قبر را به شما نشان بدهد ما تازه آنرا شکافته ایم."

خدای من، چه قبری، قبر برای که؟ احساس کرد رنگ از صورتش بروید. مایکل خنده ای بر لب نداشت. او با سر بطرف محوطه ای باز در جلو اشاره کرد. بعد شلا دیگران را دید، دو مرد دیگر در کنار "نیک" بودند. تا کمر لخت بودند و بروی چیزی در داخل زمین خم شده بودند، احساس کرد پاهایش سست شد و قلبش در سینه اش طمید.

مایکل گفت: "آقا، خانم بلو اینجاست،" "نیک" برگشت و راست ایستاد، لباس او هم، لباس سوتاسری، مانند دیگران بود. بیل در دست نداشت ولی تیغ کوچکی با خود داشت. او گفت: "بنابراین، لحظه فرا رسیده است. بیا و زانو بزن". اodusتی روی شانه شلا گذاشت و او را بطرف شکافی که در جلو چشم او باز شده بود کشید. نمی‌توانست حرف بزند. او فقط خاک قهوه ای را در دو طرف شکاف انباشته دید و برگها و شاخها را دید که کنار زده بودند. وقتی زانوزد، بطور غریزی صورتش را در دستهایش پنهان کرد.

فرمانده با تعجب پرسید: "چه کار می‌کنی؟ با چشمان بسته که نمی‌شود دید. الان لحظه مهم است. تو شاید اولین خانم انگلیسی هستی که در مواسم خاک برداری از یک قبر دوره "مکالیتیک" در ایرلند شرکت می‌کنی ما آنها را "کووت کرین" می‌نامیم. هفته‌ها است که ما روی این یکی کار می‌کرده ایم.

اولین چیزی که فهمید این بود که خم شده کنار درختی نشسته بود و سرش بین پاهایش بود. دنبای دیگر دور سرش نمی چرخید، همه چیز آرام شده بود. تمام بدنش عرق کرده بود، او گفت: فکر می کنم مریض می شوم "، فرمانده گفت: " شما بروید، فکر من نباشد "، او چشانش را باز کرد. مردان همه رفته بودند و نیک کنار او نشسته بود. و گفت: " وقتی صبحانه چیزی جز قهوه نمی خوری، اینطور می شود. روز را با سعد، خالی شروع کردن خطوناک است ".

او از جای خود بلند شد و بطرف قبر برگشت.

" امید فراوانی به این یافته دارم. این قبر بهتر از دیگران نگاه داری شده. چند هفته پیش تصادفاً آنرا پیدا کردیم. ما قسمت اول قبرستان بزرگ را یافته ایم. از سال ۱۵۰۰ قبل از میلاد تا بهار دست نخوردده مانده. نمی توانیم بگذاریم دنبای خارج از اینجا بوئی ببرند والا تمام باستان شناسان به اینجا خواهند آمد و آمده" گرفتن عکس خواهند بود. این مثل گذاشتن چوبی در آتش است. حالت بهتر شده؟ ".

شلا با ضعف گفت: " نمی دانم، شاید ".

" پس ببای و نگاهی بکن ".

او خود را بطرف شکاف کشید و به اعماق نگاه گرد. مقدار زیادی سنگ، نوعی طاق، نوعی دیوار، نشان دادن شوق و ذوق بروایش غیر ممکن بود. سو تفاهem و ترس او بیش از اندازه بود.

او گفت: " بسیار جالب " و بعد خیلی بدتر از مریض بودن اشکهایش از چشانش جاری شد. او ابتدایه شلا خیره شد و از خود عکس العلی نشان نداد ولی بعداً دست او را گرفت و بدون صحبت

و با سرعت از میان جنگل راه افتادند و او آهسته سوت میزد تا خود را به کنار دریاچه رسانیدند.

" بالی فین در سمت مغرب قوار دارد. از اینجا نمی‌توانی آنرا ببینی. دریاچه از این طرف سمت شمال وسیع می‌شود و مانند لحاف وصله‌دار بدور خشکی اینجا و آنجا می‌پیچد در زمستان اردک‌ها در میان نیزارها مستقر می‌شوند. من هرگز به آنها تیراندازی نمی‌کنم. در تابستان قبل از میانه هر روز اینجا شنا می‌کنم."

" شلا " حالت بهتر شده بود. فرمانده به او وقت داده بود تا او قوای خود را جمع کند و او هم از فرمانده ممنون بود.

" شلا " گفت: " متساقم، ولی صریح بگویم وقتی مایکل را با بیل دیدم و او در باره قبر چیزی گفت فکر کردم آخرین لحظه عمرم فرا رسیده است.

فرمانده ابتدا متعجب باو شکا کرد و بعد خنده دید. " تو آنطور که تنظاهر می‌کنی فولاد آبدیده نیستی. شهامت تو همه تنظاهر است. " شلا خنده دید " بله بخشنی از آن. ولی این موقعیت تازه ای برای من است. بودن در یک جزیره با یک زاهد. حالا می‌فهمم چرا من را بوده شدم. شما نمی‌خواهید چیزی در باره یافته‌های " مکالنیک " شما به مطبوعات درز کند. بسیار خوب. قول می‌دهم ساكت باشم. او بلا فاصله جواب نداد. ایستاد و چانه اش را خارید. بعد از لحظه ای گفت:

" ها، از لطف شماست. بسیار خوب بگذار بگویم چه برنامه‌ای دارم. ما به خانه برمی‌گردیم، از " باب " می‌خواهیم نهار پیکنیک برای ما درست کند و من ترا به دریاچه می‌برم و به تو قول می‌دهم ترا به داخل آب پوتاپ نکنم. "

" شلا " نا خود گفت او از هر نظر سالم است بجز عکس. بهتر

است نقش خود را بازگو کنم و بگویم چرا به " بالی فین " آمده ام ، ولی فلا " نه .

شلا با خود گفت از نظر من تصویری را که پدرم از " نیک " کشیده نادرست است ، تصویری از یک هشت در روی شانه بهجای ستاره ، دلخوری از تمام جهان ، ترشی شده از یاس . این مرد با تصویر پدرش فرق داشت ، مودی بسود که می خواست او را سرگرم کند و از تمام دقایقی که بیش او است می خواست او لذت ببرد . کرجی دو موتوره ، با یک کابین کوچک در جلو ، بخلاف دقایقی که مایکل روز قبل او را بطرف جزیره آورده بود ، از دریاچه به آرامی گذشت و از کنار قطعات خشکی عبور می کرد در حالیکه فرمانده نقاط جالب خشکی را به او نشان می داد . کوههای دور در غرب ، قصری مخروبه ، و برج یک کلیسای باستانی . هیچ کاه فرمانده اشاره ای به علت آمدن او نکرد و هیچ وقت راجع به زندگانی خصوصیش سوالاتی از او نپرسید . در حالیکه در کنار هم در کابین کوچک نشسته بودند تخم مرغ سفت شده و جوجه سرد می خوردند و شلا فکر می کرد پدرش چقدر از این نوع یک نیک لذت می بود . او پدرش و فرمانده را مجسم می کرد که بیش هم نشسته اند ، هم دیگر را سخه رکده و بیکدیگر دشام می دهند و بنحوی عجیب ظاهر می کنند فقط بخاره اینکه او نزدیک آنها بود . البته او میل نداشت مادرش آنجا باشد . او همه چیز را خواب و نایبود می کرد . با اعتماد بنتی که در اثر نوشیدن ویسکی بدست آورده بود گفت : " می دانی ، تصویری که من از فرمانده " بوی " داشتم اصلاً شاهتنی به تو نداشت . "

او پرسید : " تصور تو چه بود ؟ "

" خوب . چون ترا زاحد می دانستند من فکر می کردم تو باید در قصری زندگی کنی بر از خدمه و سکهای مواظب یا عروس و هن ادب ،

که دائم به خدمه فحش می‌دهی و یا خیلی برونشاط که دائم با مردم شوختی عملی می‌کنی .

فرمانده گفت: "وقتی لازم بدامن خیلی بی ادب می شوم و اغلب سر "باب" فریاد می کشم و اما در مورد شوخی های عملی ... در زمان جوانی زیاد این کار را کرده ام. هنوز هم می کنم. مشروب می خوری؟ سرش را تکان داد. فرمانده گفت: "اشکال اینجا بود که بیشتر شوخی هایی که می کردم برای سوکرم کردن خودم بود. حالا دیگر آنها مسد نهستند. مثلًا" فکر نمی کنم تو موش سفید را در میز صاحب امتیاز روزنامه بگذاری؟"

شلا با خود گفت بجای میز صاحب استیاز روزنامه میز توالت ستاره را در نظر بگیر.

شلا بعد گفت: "نه موش سفید، ولی من یک بار بدبود  
زیور رختخواب رئیسم قراردادم و سرعان از آنجا بلند شده مهم نیست  
برایت گفتم. "

این واقعه در منجستر اتفاق افتاده بود و "بروس" هیچگاه او را تبخشد. آنچه را که او فکر می‌کرد روابط نزدیک بین آندوست در هوا دود شد و از بین رفت.

فرمانده گفت: "منظورم همین است، بهترین شوختی‌ها برای خود آدم خوب است. بازی خطرناکی با رئیست کرده بودی. " او شروع به خنده کرد و بعد خود را نگه داشت، "بپخشید، من شوختی می‌کنم. آبا شما با صاحبان امتیاز روزنامه در زحمت هستید؟ " او تظاهر به تعقیل کرد "بسنگی دارد، کاهی بیش از اندازه از آدم توقع دارند. و اگر آدم خود خواه باشد، که من هستم، ایس بیان ارتقاء مقام می‌شود. ولی همه کار بسیار خسته کننده است. من معمولاً "تلیم بشو نیستم".

"منظورت چیست؟"

"من در مقابل کسی تسلیم نمی‌شوم مگر او را دوست داشتم باشم.  
آیا شما را دارم ناراحت می‌کنم؟"  
"ابدا". آدمی مثل من می‌خواهد بداند جوانها چطور زندگی  
می‌کنند.  
او بدنبال سیگار می‌گشت و این بار فرمانده سیگار را برایش روشن  
کرد.

شلا گوشی بعد از شام یکشنبه، در حالیکه مادرش در اطاق دیگری  
است، با پدرش صحبت می‌کند "من فکر می‌کنم سکس را بیش از حد  
بزرگ کرده‌ام. موdan خیلی هیاهو، خیلی آه و ناله سر می‌دهند،  
بعضی از آنها حتی کربه می‌کنند. تنها علت برای این عمل پوست  
کندن یک حمجمه است مثل سرخ پوست بازی. به عقیده من همه  
سکس یک خسaran مرگ آور است، ولی من فقط ۱۹ سال دارم و وقت  
زیاد برای پخته شدن دارم.

"من روی آن فکر نمی‌کنم. سن ۱۹ سن خوبی است. تو بزرگتر  
از خودت فکر می‌کنی". او از جا برخاست و موتور را روشن کرد. و  
گفت: "برای من موجب لذت کامل است که در باره سرهائی که تو  
پوست آنها را کنده ای فکر کنم و نالمها و ضجههایی که در خیابان  
"فلیت" ادامه دارد. من باید به دوستان خودم در مطبوعات اخطار  
کنم تا مواظب خودشان باشند."

شلا نگران به او نگاه کرد "کدام دوستان؟"  
او خندهید "من تعاس‌های خود را دارم،" او کرجی موتوری را  
در مسیر جزیره "لم" حرکت داد و شلا با خود گفت مدت زیادی  
طول نمی‌کشد که او اعتبارنامه مطبوعاتی مرا بررسی خواهد کرد و خواهد  
فهمید که آنها وجود خارجی ندارند و اما در مورد "جنیفر بلر" او

باید مدتها از روسای تاترها بپرسد تا یکی از آنها بگوید "منظورت آن آرتیست با استعدادی است که روسای استوت فوود مدتها است به دنبالش هستند تا در فعل بعد بازی کند؟"

مدتی طول نخواهد کشید که او قایق موتوری را به اسکله خود نزدیک خواهد کرد جائی که بازیگری با درختان پر پشت پوشیده شده و "مایکل آماده پذیرایی از آنهاست و ماد ترس صبح و قبر نیم باز شده "مکالمه‌یک" در قلب جزیره پر از درخت افتاد، او به "نیک" گفت "روز ترا خراب کرده ام، همه شما در آن مقر کار من گردید و همه روزرا می‌توانستید در آنجا کار کنید من مزاحم شدم".

"ناظر اما" استراحت شکل‌های مختلفی دارد. گندن قبرمیتواند منتظر ما باشد. خبری داری، مایکل؟"

"آقا، رمزهایی را دریافت کرده ایم، در منزل است، همه چیز مرتب است."

تفصیرات فیزیکی کامل در غیاب آنها صورت گرفته بود، معاشر او خشن، مواظب و علاقمند به مسائلی غیر از او شده بود. حتی سگ کوچک که عادتنا به بغل ارباش می‌بریده محض شنیدن صدای فرمانده از او دور شد.

فرمانده گفت: "باب، ظرف پنج دقیقه همه باید در اطاق‌کنترل برای کزارش آماده باشند، بله آقا"

"نیک" رو به شلا کرد. "اگر مهم نیست شما خودتان را سرکرم کنید، کتاب، رادیو، تلویزیون، صفحه، تمام در اطاقی که دیشب بودیم من چند ساعت کار دارم."

چند ساعت... ساعت نازه شش بود... آیا کارش هرچه بود، تا

ساعت نه یا ده ادامه مهدایت؟ او امید به چیز دیگری داشت، شب بلند دوستانه کنار بخاری که هر کاری ممکن بود اتفاق بیافتد. شلا با بالا و داختن شانه‌هاش گفت "بسیار خوب" من در دستهای تو هستم، می‌خواهم بدانم چه قدر می‌خواهی مرا اینجا نگاه داری در لندن مسئولیتهای دارم.

"می‌دانم داری ولی پوست کندن سو باید به تعویق بیافتد، باب مواظب باش چای در اختیار دوشیزه" بلو" قرار بدھی.

او طول کریدور ناپدید شد و سک در پشت پاها یعنی حرکت می‌کرد، شلا خود را روی کاناپه‌انداخت و بکلی دلخور شده بود. چه سرخری! مخصوصاً وقتی آنقدر بیک خوش گذشته بود، میلی به خواندن یا گوش دادن به صفحه نداشت. سلیقه او مانند پدرس بود "بی تر چی نیس" و "جان بوجان" او عادت داشت بکرات اینها رامخواندو موسیقی از نوع سبک شاید" اقیانوس آرام جنویی".

پیشکار چای او را آورد و این بار مربای گیلاسو کلوچمای که تازه پخته شده بود همراه داشت، او همه را با ولع خورد. بعد به اطراف اطاق راه افتاد و قسمهای را بازرسی کرد، نه خبری از "بی ترجی نیس" و نه از "جان بوجان" بود کتابهای متعددی راجع به ایرلند، که بر خلاف انتظار او هم نبود، کتابهای از "یتس" "سینچ" و یک جلد راجع به "ثار" ابی او سا خود گفت" اینها جالب است ولی من تمايل ندارم، صفحات موسیقی بیشتر کلاسیک بود، "وزارت" "هایدن" "باخ" یک سری از این چیزهای لعنتی. اگر او در اطاق بودو با هم گوش می‌دادند مانع نداشت، دیگر نگاهی به عکس روی میز نکرد، حتی نگاهی به آن ایجاد تنفسی شدید می‌کرد، چرا او این کار را می‌کرد؟ فومنده در مادر او چه دیده بود؟ پدرس در مادرش چه دیده بود؟ ولی برای "نیک" که خیلی باهوش‌تر از پدر شلا بوده است کرنش و تعظیم

گردن در مقابل مادر شلا بفرض اینکه او در زمان خود بسیار زیبا بوده باشد برای شلا قابل تصور نبود.

شلا با خود گفت میدانم چه کار می‌کنم می‌روم و سرم را می‌شویم. سرشتن او اغلب وقتی چاره‌ای برایش نمی‌مانتد دوای دردش بود در طول کریدور راه افتاده از کنار اطاقی که "کلمات" اطاق کنترل روی آنها نوشته بود گذشت، او صدای حرف زدن آنها را از داخل شنید، بعد نیک خندهید و او به سرعت دور شد تا نکند او را درحال استراق سمع ببینند. وقتی او از خط گذشت، در باز شد و او با نگاه به عقب پسری را دید که بیرون آمد، یکی از کسانی که در کندن قبر مشغول بود. موی روش او را بیاد داشت بیش از ۱۸ سال تداشت. وقتی راحع به آنها فکر می‌کرد می‌دید همه آنها جوان هستند همه به استثنای خود نیک و "باب" بطرف اطاق خودش عازم شدو روی تخت خود نشست و ناگهان حیرت زده از عقیده‌ای شد که به مغزش راه بیافت، نیک "یک هموسکوال است، همه اینها هم جنس کرا هستند، باین علت نیک را از آتش اخراج کرده بودند، پدرش موضوع را فهمیده بود و نتوانسته بود اورا شامل ارتقاء مقام کند و نیک از آن به بعد با او بد شده بود. شاید هم تاریخهایی که او از بروونده نسخه برداری کرده بسیور ناتاریخ: مانعائی است که او دجاج رحمت شده، عکن توی اطاق سریوشی بود، هم جنس گواهه افکار با ظاهر باینکه ازدواج کرده‌اند خود را حمایت می‌کنند و اوه "نیک" نه... پایانش رسیده بود، او نمی‌توانست این را تحمل کند چرا تنها مرد جذابی که او در طول زندگیش دیده بود باید مثل این باشد؟ نفرین و لعنت به آنها، تا کمرشان در قبر لخت شده بودند، شاید الان هم در اطاق کنترل همین کار را می‌کنند، دیگر هیچ چیز فایده‌ای نداشت، ماموریتش بی حاصل بود. هرچه زودتر جزیره را ترک می‌کرد و بوطن برمی‌گشت بهتر

بود .

شیر دست شوئی را باز کرد و سوش را با عصبانیت بداخل آن برد . حتی صابون که برنگ آمیز بود برای یک مرد نرمال پسندیده نبود در خانه اش نگهدارد . موهاپش را خشک کرد ، حوله را دور آن بست ، حین خود را پاره کرد و یکی دیگر پوشید ، در عوض دامن مسافرتش را پوشید . " باویاد خواهم داد که من اینجا مثل پسرها لباس نخواهم پوشید . "

صدای در بگوش رسید .

باخشونت گفت " بیا تو "

" باب " بود . " ببخشید خانم ، فرمانده میل دارند شما را در اطاق کنترول ببینند "

" معدرت می خواهم باید ایشان منتظر بمانند ، من سرم را تازه شستم ، " پیشکار سرفهای زد ، " من به شما ، خانم ، نصیحت نمی کنم فرمانده را معطل نگه دارید . "

او آدم با ادبی بود ولی حالا . . .

شلا گفت " بسیار خوب ، فرمانده باید ظاهر مرا تحمل کند ، همین شلا بدنبال او در کربدور برآ افتاد و حوله باز شده در سوش به او قیافه یک شیخ قبائل وحشی را می داد .

سیاه رزیر لب گفت " ببخشید " و روی در اطاق کنترول کوچید .

" خانم بله این جاست " شلا آماده هر چیز بود ، گمان می کرد مردان جوان لخت روی تخت خوابها می خوابیدند و نیک بعنوان مدیر تشریفات اعمال غیر قابل وصفی را به مرحله اجرا در می آوردند . ولی بجای اینها او هفت جوان را دور میزی دید ، نیک در بالای میز نشسته بود ، مرد هشتمنی در گوش نشسته بود و گوشی روی گوشهاپش داشت . هفت جوان به او خیره شدند و بعد نگاه خود را برگرداندند نیک ابروانتش

را برای لحظه‌ای بلند کرد و بعد یک تک کاغذ را بردشت، شلا" تک کاغذ با تاریخ‌ها را بر روی آن شناخت، " معدرت می‌خواهم که مزاحم شما شدم ولی این آقایان و من می‌خواهیم اهمیت این تاریخ‌ها را که شما در کتابچه مسافرت خودتان حمل می‌کردید بدانیم. " از ضرب العثل معروف استفاده کن که حله بهترین نوع دفاع است.

" این دقیقاً چیزی است که من می‌خواستم از شما فرمانده "بری" بپرسم اگر به من اجازه مصاحبه داده بودی. ولی میدانم تو از مطرح کردن این سوال شانه خالی می‌کردم. قطعاً " از نظر تو بسیار مهم هستند والا دوستان نجیب تو آنرا از داخل کتابچه من نمی‌دزیدند. " او گفت " بسیار خوب ، لیست را چه کسی بتو داد؟ " " همراه دیگر مدارکی بود که من دادند وقتی این شغل را قبول کدم . "

" منظورت رئیس روزنامه " جستجو،؟ " " بلی "

" وظیفه تو نوشن مقاله‌ای در باره یک افسر نیروی دریائی باز نشته یعنی من و و توصیف کردن زندگی او، سرکوشی‌های او و غیره بود؟ "

" درست است . "

" و دیگر اعضاً هیئت نویسنده‌گان بنا بود مقالات متشابهی در باره افسران قبلی ارتش بنویسند؟ "

" بله، عقیده تازه‌ای بود. چیز تازه‌ای بود . "

" متأسفم که داستان شما را بهم می‌زنم ولی ما از صاحب امتیاز " جستجو " پرسیده‌ایم، و آنها نه تنها می‌لی ب نوشن چنین مقالاتی

نداشت بلکه آنها خانم "جنیفر بلو" راحتی در میان جوانترین همکاران خود نمی‌شناست.

"شلا" میدانست او با مطبوعات تعاس دارد. حیف یک روزنامه نگار نبود. آنچه را که او سعی در پنهان نگاه داشتندش داشت شلا می‌توانست در روزنامه "سان دی" منتشر کند و صاحب ثروت شود. او گفت "بین، این موضوع بسیار حساس است. می‌توانم با تو تنها حرف بزنم؟"

نیک گفت "بسیار خوب، اگر اینظور می‌خواهی" هفت‌جوان های خاستند. گروه لجوچی بودند. شلا فکر کرد این طریقی است که فرمانده دوست دارد.  
"نیک" اضافه کرد "اگر اهمیت نمی‌دهید، متعددی بی‌سیم باید در اطاقش بماند. پیغام‌ها دائم می‌رسند، او چیزی را که تو می‌گویی نمی‌تواند بشنود"

شلا گفت "بسیار خوب"  
هفت مرد جوان از اطاق بیرون رفتند و "نیک" روی صندلی‌اش لم داد. چشم آبی و روشن او هیچگاه صورت شلا منحرف نمی‌شد.  
فرمانده گفت "بنشین و دود کن"

شلا در یکی از صندلی‌های خالی نشست و ناگهان متوجه حوله سرش شد. این به وقارش اضافه نمی‌کرد. مهم نبود. حالا باید وقار فرمانده را دستخوش تهاجم قرار میداد. حقیقت را تا جای مشخصی می‌گفت و بعد از خود بقیه داستان را اختیاع می‌کرد و بعد منتظر نتیجه می‌ماند.

شلا با کشیدن نفس بلندی گفت "ناشر" جستجو" حق دارد. من برای آنها با برای روزنامه دیگری کار نکردم. من روزنامه نگار نیستم من هنرپیشه هستم و کمترینندگای هم هنوز کار من را دیده است، من

عضو یک گروه تاتر جوان هستم، ما مسافرت می‌کنیم و بتازگی تاتر خودمان را در لندن بر پا کردیم. اگر می‌خواهی تحقیق کنی می‌توانی "تاتر جهان جدید" در "ویکتوریا" استو همه در آنجا "جنیفربلر" را می‌شناسند. من در سری تازه آنها که کمدی‌های شکسپیر باشد شرکت می‌کنم.

نهیک لبخندی زد "اینطور باید باشد. نهیک مرا بهذیبید،" شلا جواب داد "این را برای شب اول نگهدار که در حدود سه هفته بعد خواهد بود کارگردانان و سایر همکاران از این برنامه من اطلاعی ندارند و حتی نمی‌دانند من در ایرونلند هستم. من در نتیجه یک شرط بندی به اینجا آدم." شلا مکث گرد. اینجای داستان بر از نیرنگ بود،

"یکی از دوستان من، با نیروی دریائی ارتباط دارد و این هیچ مربوط به کار تاتر من نمی‌شود. آن لیست تاریخ‌ها با اسم تو که با خط بدی نوشته شده بdest او افتاد. او می‌دانست باید این تاریخ‌ها چیزی را برسانند ولی نمی‌دانست چه. یک شب او با من روی بیست و پنج لیره شرط بندی کرد که من یک هنرپیشه خوبی برای ایفای نقش یک روزنامه نگار و تشکیل یک مصاحبه نیستم. گفتم بسیار خوب قبول است. و با این علت من اینجا آمده‌ام ولی باید قبول کنم که فکر نمی‌کردم بعنوان قسمتی از این تجربه باید توسط دو نفر ربوده شوم. دیشب وقتی دیدم آن یادداشت دزدیده شده کلی ناراحت شدم. با خود گفتم بسی تاریخ‌ها معنی خاصی دارند که نباید گزارش شوند. همه اینها طبق لیستی که به زحمت از یک کتابخانه بدست آوردم در حدود سالهای پنجماه یعنی موقعی که تو بازنشسته می‌شدی بود، حالا با صراحت می‌گویم مهم نیست آن تاریخ‌ها به چیزی اشاره دارند ولی همانطوریکه قبلاً گفتم از نظر تو مهم هستند و برای من مهم نیست روی چیزی که

تقریباً "مشکوک و غیر قانونی نیست شرط بندی کنم . " " نیک " صندلیش را تکان داد ، و آنرا به آهته به جلو به عقب برد . یک چشم او حرکت کرد ، طاق را جستجو کرد . قطعاً " نمی توانست جواب مناسی باشد و این بدان معنی بود که تیر شلا به چشم گاو وحشی اصابت کرده بود .

فرمانده به نرمی گفت " مربوط میشود باینکه چه چیزی را مشکوک و غیر قانونی بخوانی . عقاید متفاوت است . ممکن است تو از اعمالی که همکاران و خود من لذت کافی می بوریم ناراحت شوی "

" من به سادگی ناراحت نمی شوم " شلا گفت " می فهمم . اشکال اینجاست که من باید همکارانم را متقاعد سازم که مساله همین است . آنچه در سالهای پنجه اتفاق افتاد به آنها مربوط نیست ، آنها در آن روزگار بچه بودند ولی آنچه ما امروز با هم انجام می دهیم به همه ما مربوط می شود . اگر اعمال ما به خارج درز کند ، همانطوریکه تو تصور می کنی ، ما خود را در هابل قانون می باییم ."

او از جا بلند شد و کاغذهایش را روی میز مرتب کرد . شلا با خود اندیشید که آنچه اعمال غیر قانونی را که پدرس فکر می کرد " نیک " انجام می داده الان هم در ایرون لند انجام می دهد . فاچاق یافته های باستان شناسی به ایالات متعدده ؟ یا شاید حدس امشب او درست است ؟ ممکن است " نیک " ودار و دسته اش هم جنس کرا باشند ؟ " آیر " آنقدر در باره اخلاق صحبت می کرد که هر مطلبی از این قبیل خلاف قانون است . واضح بود که فرمانده این راز را بر ملا نمی کرد .

" نیک " از جا بلند شد و کثار متمددی بیسم قرار گرفت که مشغول نوشتن چیزی روی دفترچه یادداشت بود ، او فکر کرد نوعی پیغام بود . نیک آنرا خواند و در جوابش چیزی روی آن نوشت بعد رو

به شلا کرد و سؤال کرد.

"می خواهی عملیات ما را ببینی؟"

"شلا پکه خورد، او خود را برای هر عملی آماده کرده بود ولی برای ..."

در حالیکه حالت دفاعی داشت پرسید "منظورت چیست؟"

حولماش از سوش افتاده بود، آنرا برداشت و باو داد، فرمانده گفت "برای تو تجربه‌ای است که هیچوقت آنرا دیگر مشاهده نخواهی کرد، نمایش در دور دست انجام می‌شود، خیلی تحویل آمیز و خیلی با احتیاط ."

او لبخندی به لب داشت ولی در چشم او تشویشی بنظر می‌رسید، شلا نزدیک در عقب نشست، خود را مجسم کرد که در جنگلی نشسته، کنار قبر ماقبل تاریخ، در حالیکه قادر به فرار نیست و در حالیکه نیکو جوانان مراسم قبیله‌ای غیر قابل توصیفی را انجام می‌دهند، شلا گفت "صادقانه بگویم ...، ولی فرمانده حرف او را قطع کرد، " صادقانه من اصرار می‌کنم . این نمایش خود تعلیم و تربیت است، قسمتی از راه را با قایق می‌رویم و بعد از جاده استفاده می‌کنیم، فرمانده در را باز کرد، مردان به صف در کریدور ایستاده بودند "باب" هم جزو آنها بود.

او گفت "زحمتی نیست، خانم بلو زحمت ایجاد نمی‌کند، به ایستگاههای خود بروید"

آنها به صف آخر کریدور رفتند . نیک دست شلا را گرفت و او را بطرف در و بسمت اطاقش برد، "

"کت و نال گردنت را بودار اکر داری، ممکن است سرد شود،" فرمانده به اطاق خودش رفت، وقتی وارد کریدور شد او منتظرش بود بلوز یقه بلندی را به تن داشت، به ساعتش نگاه می‌کرد.

او گفت " بنا برویم . "

مردان همه جز پیشکار ناپدید شده بودند او نزدیک در اطاق خدمه ایستاده بود ، و سگ در بغلش بود . او گفت  
" موفق باشید ، آقا "

" متشرکم ، باب به اسکبپ دو تکه قند بده و نه بیشتر . " فرمانده از جلو بطرف حاده باریکی که به اسکله می رسد بواه افتاد . صدای موتور آهسته بگوش میرسید . در روی قایق فقط دو نفر حاضر بود ، " مایکل " و جوانی که قسمتی از موهایش رنگ روش داشت نیک به شلا گفت " در کابین بنشین و آنجا بمان " خود او به طرف کنترل رفت . قایق شروع به حرکت کرد و از جزیره دور شد . شلا به زودی مسیورا کم کرد چون از داخل کابین جائی را نمی دید . خشکی بصورت لکمای بود و کاهی نزدیک و زمانی دیگر دور می شد ولی هیچ قسم آن زیر آسمان تاریک شکل خاصی بخود نمی گرفت . وقتی او از دریچهای مخصوص به خارج نگاه می کرد می دید قایق چنان نزدیک ساحل می شود که تقریباً بداخل نی زارها میرفت و لحظهای بعد چیزی جز آب نبود ، تاریک و آرام ، بجز کف سفیدی را که در قسمت عقب تشکیل می شد . صدای موتور به سختی شنیده می شد . هیچ کس حرف نمی زد . ناگهان صدای موتور قطع شد . " نیک " باید قایق را در جای کم عمقی رسانده باشد . او دستش را بطرف کابین دراز کرد و از دست شلا را گرفت .

" از این طرف ، پاهایت خیس می شود ولی کاری نمی توان گرد . " شلا جز آب و نی زار و آسمان چیز دیگری نمی دید . او دنبال فرمانده روی زمین لغزیده لیز خورد و از دست او گرفت و پسرگ هم در جلو . کل به داخل کشها یش داخل می شد . آنها او را بطرف جاذمای می بودند . در سایهها شکی نمایان شد . مانند یک وانت بود

و مردی که او را نمی‌شناخت کنارش ایستاده بود، او در وانت را باز کرد " نیک " ابتدا سوار شد و شلا را بدنیال خود کشید . پسک در جلو کنار راننده نشست و وانت از میان جاده به سختی گذشت و به بالای یک برجستگی رسید و بالاخره به جاده رسید . او سعی کرد راست بینشند ولی سرش به قسمای خورد، چیزی صدا کرد و نکان خورد . نیک گفت " آرام بنشین، ما نمی‌خواهیم نانها به سرما سرازیر شوند . "

" نان "

از موقعی که جزیره را ترک کرده بودند تنها کلمه‌ای بود که به زبان می‌آورد . " نیک " فندکی را روشن کرد و شلادید حائل بین آنها و راننده بسته بود . اطراف آنها هم نان بود که بطوط مرتب و منظم روی قسمها چیده شده بود، و یک، شیرینی و غذاهای کنسرو شده . فرمانده به او گفت " بخورید . آخرین غذائی است که امشب می‌خوری " فرمانده دستی دراز کرد و نکمای نان برداشت و بعد آنرا به دو نیمه تقسیم کرد . و بعد فندک را روشن کرد شلا فکر کرد، اگر داخل نعش کش هم سوار بودم اینقدر بدیخت نبودم . او بعد پرسید : " وانت را دزدیده‌اید؟ "

" دزدیده‌ایم؟ چرا باید من یک وانت بدم؟ از سبزی فروش " مل دونا " قرض گرفته‌ایم . او خودش آنرا می‌راند . قدری پنیر بخور و کمی از این " او فلاسک آب را بر روی لبهای شلا قرار داد . روح پاک او شلا را به بغض وادار گرد ولی باو شهامت و گرمی اغافه کرده پاهایت باید خیس باشند . کفشهایت را بکن و کت خود را زیر سرت قرار بده و بعد ما به آنجا می‌رسیم . "

" به کجا؟ "

" ما مسافرتی در حدود ۳۶ میل داریم قبل از اینکه به مرز

بوسیم ، تمام راه مسافت خوبی است ، قصد دارم بوست سوت را بکنم ."  
 شلا با واگن تحت خواب دار بود پانسونی واقع در شمال انگلستان  
 می‌راند . پدرش از روی سکو با او خداگفظی می‌کرد . شلا فریاد زد :  
 " نوو . مرانتها نگذار . "

واگن تجزیه شد و بصورت اطاق لباس تاتو در آمد و او در مقابل  
 آئینه ایستاده بود و لباس " سزاریو " در شب دوازدهم " را به تن  
 داشت . واگن و اطاق لباس هر دو منفجر شدند .

شلا نشست ولی سرش به قفسه نان خورد . " نیک " دیگر با او  
 نبود . وانت ایستاده بود . چیزی او را باید بیدار کرده بود . شاید  
 لاستیک ماشین ترکیده بود . او در تاریکی هیچ چیز از وانت را نمیدید .  
 حتی صفحه ساعتش را . زمان وجود نداشت . در وانت بازشد و جریانی  
 از هوا سرد به صورتش خورد . پسروی که موی روشن نداشت باو نگاه  
 می‌کرد .

" فرمانده می‌گوید اکر علاقه مند به آتش بازی هستی هیا و نگاهی  
 بکن و منظره جالبی است . "

شلا تلوتلو خوران از وانت بدبیال او خارج شد ، و چشمان خود  
 را می‌مالید . کنار خندقی ماشین را پارک کرده بودند و در ورای خندقی  
 مزروعات بود و قطعاً " رودخانه‌ای از داخل آن می‌گذشت ولی زمینه  
 تاریک بود . شلا چیزی را جز ساختمانهایی که بنظر میرسید تجهیزات  
 کشاورزی بود تشخیص نمی‌داد . آسمان در دور دست رنگ نارنجی به  
 خود کرفته بود . گوئی خورشید که ساعتها قبل می‌باشد غروب کند .  
 از شمال طلوع کرده بود و زبانه‌های آتش با ستونهای از دود سیاه به  
 آسمان بلند شده بود . " نیک " کنار صندلی راننده ایستاده بود و خود  
 راننده در جنب آنها ، هر دو به آسمان خیره شده بودند . صدای  
 گرفته‌ای از رادیوئی که به " داشبرد " ماشین متصل بود سکوش می‌رسید .

شلا سؤال کرد:

"آن چیست؟ چه اتفاقی می‌افتد؟"

راننده، مردی میان‌سال با صوتی پرچین، به سمت او بروگشت و خندان بود.

"ارمه، یا بهترین قسمت آن در حال سوختن است، ولی صدمایی به کلیسا وارد نمی‌شود، کلیسای "پاتریک" مقدس اگر هم همه شهر سیاه شود بر جای خود می‌ماند."

جوانک با موهای روشن گوشش را نزدیک رادیو برد و خود را راست نگهداشت و بازی "نیک" را گرفت، او گفت "اولین انفجار در" اوما "موفق بوده، آقا، سه دقیقه بعد گزارش" استرابین" را می‌شنویم. پنج دقیقه بعد گزارش از "انیس کلین"

"نیک" گفت "جالب است، برویم" او شلا را به وانت برد و کنارش نشست. وانت شروع به حرکت کرد، به عقب بروگشت (بار دیگر در روی جاده به سرعت دور شد). شلا گفت "باید می‌دانستم، باید حدس می‌زدم. ولی تو با قبرهائی که در جنگل کنده بودی و با استمارها مرا فریب دادی،" "استمار نیست، علاقه شدید به کندن دارم. ولی انفجاراتی را نیز باید انجام بدهم".

فرمانده به شلا کمی آب پیشنهاد کرد ولی او نپذیرفت. "تو یک حانی هستی. مردم می‌بنانه را در بسترها بشان می‌سوزانی شاید کودکان و زنان صد نفر صد نفر جان می‌سپارند." فرمانده گفت "هیچ کس نمی‌میرد، همه به خیابانها می‌ریزند و

چشم می‌گیرند . تو نباید " حرفهای " موافق " را باور کنی . او در دنیای رویاها زندگی می‌کند ، به شهر آرمه صدمه‌ای نمی‌رسد . یکی دو تا انبار منفجر می‌شود و بامید خدا سربازخانها ، " و جاهای دیگری که پسرک نام برد ؟ "

" آتش بازی بسیار موثر . "

شلا وقتی یاد حرفهای پدرش می‌افتداد همه چیز برایش روش می‌شد . حق با پدرش بوده است ، مسئولیت قبل از دوستی . اول وفاداری به کشورش . بی‌دلیل نیست که این دو دیگر کارت کریسمس برای یکدیگر نمی‌فرستادند .

نیک یک سبب را از روی قفس برداشت و شروع به جویدن کرد و گفت

" خوب ، تو یک هنرپیشه نوشکفته هستی ، "

" کلمه نوشکفته کلمه بزرگی است . "

" البته ، متواضع نباش . پیشرفت می‌کنی ، تو چنان مرا گول زدی که من ترا . و هنوز هم قصد دوستی که با نیروی دریائی رابطه دارد و مورد تردید من است . اسم او را بگو . "

" نمی‌گویم ، می‌توانی اول مرا بکشی ، "

" بسیار خوب ، مهم نیست . حالا دیگر کهنه شده . "

" پس تاریخها برای تو اهمیت خاصی داشت . "

" معنی خوبی داشت ولی در آن روزگار ما حرفهای نبودیم ، پنجم زوئن ۱۹۵۱ حمله به سربازخانه "ابوینگتن" دو " دری " موفقیت آمیز بود . در ۲۵ زوئن ۱۹۵۲ مدرسه تربیت افسران "فلستر" در " اسکس " . ولی چندان موفق نبود . ۱۲ زوئن ۱۹۵۴ سربازخانه " گو " در " آرمه " چیزی بدست نیامد ولی برای روحیه بسیار خوب بود . ۱۷ اکتبر ۱۹۵۴ سربازخانه " اوما " این باعث شد عدمای به ما

بپیوندند. ۲۴ آوریل ۱۹۵۵ پایگاه دریائی "اکلینیکتون" در "دری" ها... شرحی از آن نداریم. ۱۳ اوت ۱۹۵۵ ترمینال "آرپوفیلد" در "برکشاپر" موققیت ابتدائی. بعد از آن همه ما تکالیف مختلفی داشتیم که باید انجام می‌دادیم.

اپرائی ایتالیائی که توسط پوچینی تهیه شده بود آهنگی داشت بنام "اوہ پدر دوست داشتنی من" همیشه این آهنگ شلا را به گریه می‌انداخت او فکر کرد، هر جا هستی، عزیزم، در بدن آسمانیات، مرا از آنچه کردام و ناخوش انجام خواهم داد سرزنش مکن. وسیله‌ای برای انجام آخرين تقاضای تو، گرچه با روش‌آن موافق نبودی. ولی تو ایده‌ای بزرگی داشتی ولی من هیچ. و مسائلی که در آن روزگار انجام شد برای من مسائلی نبود. مشکل من اساسی‌تر و مستقیم‌تر است. من اسیر دوست روزگار جوانی تو شدمام.

شلا گفت "سیاست مرا کرم نمی‌کند. فایده بکار گذاشتن بعب و کشتن مردم چیست؟ آیا امید به ایرانند مستقل و متعدد بسته‌ای؟" او جوابداد "آری. همه ما امیدواریم. بالاخره عملی خواهد شد گرچه برای بعضی ازما وقتی انجام شود غیرجالب باشد. مثلًا" "مرفقی" را مثال بزنیم. بودن وانت در شهر و ساعت ۹ شب خوابیدن هیجانی ندارد. اما این جور کارها او را جوان نگه میدارد. و حتی هفته قبل او برای کسب اطلاعاتی به جزیره آمد گفت" جانی خیلی جوان است. "جانی" اسم پسرش است، پسری که در جلو جنب او نشسته، با او گفت" جانی خیلی جوان است". "شاید حالا نگذاریم زندگی اش را به مخاطره بیاندازد. "اما" مرفقی" گفت" لعنت بر مخاطره" مخاطره تنها طریقی است که یک جوان را می‌شود نجات داد؛ در شرایطی که در جهان امروز وجود دارد.

شلا گفت" همه شما دیوانه‌ای هذیان گو هستید. وقتی آنطرف

مرز شما برسم احساس امنیت می‌کنم.

"آنطرف مرز من، ما از آن نگذشتایم. فکر می‌کنی من کی هستم؟ من در زندگی کارهای احتمانه انجام دادم ولی من با وانت یک سبزی فروش در ناحیه خطربناک رفت و آمد. نمی‌کنم. می‌خواستم تو لذت ببری، فقط همین. در حقیقت این روزها من یک مشاور هستم. همه می‌گویند" از فرمانده بربوس، شاید او پیشنهاد بهتری داشته باشد. " و من از کندن قبر و نوشتن تاریخ به اینجا می‌آیم و روی امواج کوتاه صدایهای را می‌شنوم. این کارها قلب مرا مانند موافق جوان نگاه می‌دارد. " فرمانده تعدادی از نان‌ها را از روی قفسه برداشت و زیر سرش قرار داد" بهتر شد، اینها از گودن من حمایت می‌کند. " من از ضریبهای که به من وارد شده زجر می‌برم. منهم مانند سربازخانمای "آرمه" می‌سوزم. فضنا" من قانوناً متعلق به "پروتستانهای شمال هستم. پدر بزرگم آنجا متولد شد.

" واقعاً خوب این جواب خیلی مسائل را می‌دهد، رابطه تو و من رابطه‌گرگ و میش است. این سرگذشت موردمی است که مرز مشترک دراند. جاذبه و خصوصت با هم می‌بیوندند، خیلی عجیب است. " " بجرات می‌گوییم حق با تو است. "

" البته حق با من است. وقتی من در تصادم ماشین چشم را از دست دادم نامهای همدردی از تعدادی از مردم آنطرف مرز دریافت کردم که از موگ من بسیار خوشحال می‌شدند. "

" چند وقت در بیمارستان بودی؟ "

" شش هفته. وقت کافی برای تفکر و برنامه ریزی داشتم. " شلا با خود گفت. لحظه‌اش فرا رسیده، جلو برو، مواطن باش پله‌ها باش. و گفت:

" آن عکس، عکس روی میز تو، تقلیلی است، اینطور نیست؟ "

فرمانده خندهید " فقط یک هنرپیشه بی به اسوار آن می برد . این متعلق به روزگاری است که شوخی های علی می کردم ، هروقت به آن نگاه می کنم خندق ام می گیرد . باین علت آنرا روی میزم دارم . من هیچ وقت ازدواج نکرم . آن قصه را بخاطر تو خلق کدم .

" در باره آن به من بگو . "

" فرمانده جایش را با او عوض کرد تا هر دو راحت باشند . " داماد واقعی " جک مانی " بود ، دوستی بسیار نزدیک . فهمیدم چند روز پیش او فوت کرد . متأثر شدم . سالهایست با یکدیگر تعاسی نداریم . من ساقدوش او بودم . وقتی او عکس عروسی را برای من فرستادند سرهای عکس را جایجا کردم و یک نسخه برای " جک " فرستادم . از خنده داشت می مرد ولی " به " همسرش ، خوش نیامد . سخت بر آشته شد . " جک " گفت " پم " عکس را پاره کرد و آنرا در سبد اشغال ریخت .

شلا با خود گفت بله او این جور آدمی بود . می دانم حتی لبخندی به لب نیاورد . فرمانده گفت " گوجه من هم انتقام خودم را گرفتم . بدون انتظار یک شب به دیدن آنها رفتم . جک به شام رسمی رفته بود . پم زیاد به من محبت نکرد بنابراین من مارتینی بسیار قوی را برای او آماده کردم و در روی کاناپه سر به سر او گذاشتم . کمی خندهید و بعد بی هوش شد . تمام مبلمان را بهم ریختم که جک فکر کند طوفان به خانه حمله گرده و اورا به طبقه بالا بردم و روی تخت خوابش انداختم . تا صبح " به " قطعاً همه چیز را فراموش کرده بود " شلا روی شانه او لم داده بود و به طاق وانت نگاه می کرد و

گفت :

" می دانستم ؟ "

" چه چیزی را می دانستی ؟ "

" من دانستم که نسل تو کارهای انقلابی انجام می‌دهد. خیلی بدتر از نسل ما. در زیر سقف بهترین دوستانست. فکر کردن در باره آنهم مرا بیمار می‌کند. "

فرمانده گفت " عجب جمله عجیبی " من به جک مانی وفادار بودم گرچه او شانس پیشرفت مرا از بین برد، البته به دلائلی دیگر. او فقط مطابق بوداشت‌های خود عمل می‌کرد. او فکر می‌کرد من چوبی را در لای چرخ کند و آهسته اداره اطلاعات ارتش قوار می‌دهم و حق هم با او بود. "

شلا با خود فکر کرد حالا به او نمی‌توانم بگویم. فعلًا" وقت شنیده. یا من به انگلستان کنک خورد و شکست خورده برمی‌کردم و یا اصلا" برنمی‌کردم. او پدرم ر فریب داده، مادرم را فریب داده. او ( وحق مادرم هم بود) انگلستان را فریب داده، لباس یوتیفروم خود را آلسوده کرده، مقام خود را بدنام کرده و الان در مدت ۲۰ سال گذشته مشغول تفرقه افکنی در این مملکت بوده و به من هم مربوط نیست. بگذار جان بدهند. بگذار خودشان را قطمه قطمه کنند. بگذار همه دنیا منفجر شود. من از لندن به او نامهای خواهم نوشت و می‌گویم " از اینکه مرا سوار مائین کردی متشرکم " و امضای " شلامانی " را بکار می‌برم. و یا... و یا به زمین می‌افتم و مانند سک کوچکی که دائم همراه اوست و پایش را لیس می‌زند از او خواهم خواست که مرا برای همیشه نگهدارد.

شلا گفت " چند روز بعد ترین نقش " واپولا " را شروع می‌کنم.

" پدر من دختری داشت که به مردی علاقه داشت... ".

" تو مخصوصا" نقش سزاریو را خوب می‌توانی بازی کنی. " مرغی دور دیگری زد و نانهای بالای سر آنها به حرکت در آمدند. چند میل به دریاچه " توراه " باقی مانده؟ نگذار تمام شود.

شلا گفت "مشکل اینجاست من نمی‌خواهم به وطنم برگردم، دیگر برایم وطنی نیست، و به گروه تاتر هم اهیتی نمی‌دهم،" شب دوازدهم با هرجه بشاشد . تو می‌توانی "سزاریو" را داشته بشاشی، "می‌توانم ."

"نه، ، ، من حاضرم صحنه را وها کنم، از ملیت انگلیس ام دست بودارم، تمام قایقهای لعنتم را بسوزانم و ببایام و با تو بعب بیاندازم،" "نمی‌خواهی مثل من زاهد بشوی؟" "بله خواهش می‌کنم ."

"بیهوده است، بعد از چند روز از خمیازه سرت را می‌کنی" "نه، این کار را نمی‌کنم .. نمی‌کنم ."

"فکر کفazدن‌ها و تشییق‌های مردم که بزودی نصیب تو می‌شود بشاش، نقش" واپولا "سزاریو" مورد علاقه مردم است، بتو می‌گوییم چکار می‌کنم . من برای نمایش شب اول برایت گل نمی‌فرستم، و صله چشم را می‌فرستم، می‌توانی آنرا در اطاق لباس آوریزان کنی برایت شانس می‌آورد .

شلا با خود گفت من فراوان می‌خواهم، همه جیز می‌خواهم، شب و روز دا می‌خواهم، خوابیدن و راه رفتن را می‌خواهم، جهان وسیع را می‌خواهم، آمنی، کسی وقتی باو می‌گفت اظهار عشق به یک مرد کشته است، یکشنبه ترا از خانه بیرون می‌کند، شاید "نیک" او را از وانت مرغی بیرون خواهد کرد .

"آنچه واقعاً در اعماق روحم می‌خواهم، آرامش و امنیت است، این احساس که تو همیشه با من هستی . ترا دوستدارم، فکر می‌کنم بدون اینکه بدانم دو سراسر زندگیم ترا دوست داشتم ."

او گفت "خوب، چه کسی حالا ذاری می‌کند؟" وانت ایستاد، نیک به جلو خم شد و در را باز گرد، "مرغی"

پیش در حاضر شد و خنده در صورت پرچین او ظاهر شد، و گفت.  
"امیدوارم شما را ناراحت نکرده باشم، جاده‌های فرعی آنطور  
که باید باشند نهستند همانطوریکه فرمانده خوب می‌داند، نکته اصلی  
اینچاست که خانم جوان از سافرتاشان لذت ببرده باشند،"

نیک به روی زمین جهید و مرغی شلا را کمک کرد.

"عزیزم همیشه به پیش ما خوش‌آمدی، این چیزی است که من  
به توریستهای انگلیسی که باینجا می‌آیند می‌گویم، همه چیز اینجا برو  
تمعرکتر از آنسوی آبهاست".

شلا باطراف نگاه کرد و دنبال دریاچه و جاده پویاز و نشیبی که  
مایکل را برای آخرین بار دیده بودند می‌گشت، در عوض در خیابان  
اصلی بالی‌فین "ایستاده بودند، وانت را در خارج" کیل مور آرمز"  
پارک کرده بود، شلا در صورتش نیک علامت سوال دیده می‌شد، مرغی  
به در هتل می‌زد.

نیک گفت "بیست دقیقه بیشتر طول کشید ولی ارزش داشت،  
لااقل برای من، امیدوارم برای تو هم چنین باشد، خدا حافظی باید  
کوتاه‌شیرین باشد، با من هم عقیدمای؟"  
"دوهرتی" نزدیک در ایستاده پس تو داخل شو، باید به پایکاه  
بروگردم".

پریشانی براو غالب شد، فرمانده نمی‌باید این کار را می‌کرد، او  
نهاید انتظار می‌داشت که اینجا در حضور مرغی و گودکش، و در حضور  
صاحب هتل در نزدیکی در شلا با او خدا حافظی کند، شلا گفت:  
"چمدانها بام، آنها در جزیره در اطاق هستند،

فرمانده گفت "نه، چمدانها باید را عملیات "ب" وقتی ما در  
نزدیک میز بودیم به" کیل مور آرمز" آورده،"  
با کمال پاس با زمان و غروری که دیگر وجود نداشت می‌جنگید،

او سوال کرد "چرا؟ چرا؟

" زیرا، سزاریو، باید هم اینطور باشد، من گوسفندی را که دوست دارم علی رغم قلب زاغ صفت خودم قربانی می‌کنم. باشد که تغییری گوچک بوجود آید.

فرمانده شلا را بطرف دو هتل هل داد،

" از خانم بler" خوب پذیرائی کن، " تیم " تمرین خیلی خوب بود، تنها مصدوم خانم " بler" است.

فرمانده رفته بود و در پشت او بسته شده بود. آقای "دوهرتی" با همدردی باو نگاه کرد.

" فرمانده آدم شتابکاری است. همیشه اینطور است. می‌دانم بودن با او چه معنایی دارد، هیچوقت شتابش تقلیل پیدا نمی‌کند. یک ظرف شیر گرم کنار تخت تو قرار داده‌ام، "

لنگان لنگان از پلمهای بالا رفت و در اطاقی را که دوش پیش رها کرده بود باز کرد. چمدانهایش روی صندلی بود. کیف وزنقشهایش روی میز توالت. هیچوقت نباید آنرا تنها می‌گذاشت.

او ادامه داد " ماشینت را شسته ویر از بنزین کرده‌اند. و در گارازیکی از دوستان من است. صبح آنرا برای تو می‌آورد. و اقامت تو در اینجا مجانی است.

فرمانده ترتیب همه چیز را داده است. به اطاقت برو و خوب استراحت کن."

خوب استراحت کردن... افکار مالیخولیائی شب بلند.

بیا، بیا، مرگ و بگذار در کنار درخت سرو بیا آرم، پنجره را باز کرد و به خیابان نگاه کرد. همه جا کرکره‌ها و پرده‌ها بسته بودند. یک گربه سفید و سیاه در روی ناودان خانه مقابل میومیو می‌کرد. نه از دریاچه خبری بود و نه از نور ماه.

صدای پدرش مخکم به "گوشش می‌خورد" مشکل تو، جینی، این است که تو بزرگ نمی‌شوی. تو در دنیای وهم آوری زندگی می‌کنی که وجود خارجی ندارد. با این دلیل صحنه تاتر را انتخاب کردی. یعنی از این روزها دچار ضربهای خواهی شد.

روز بعد باران می‌بارید، هوا خاکستری بود. با خود گفت اینظر هوا بهتر از روز آفتابی دیروز است. شاید بهتر باشد با "استین" حرکت کنم و برف پاکن‌ها را به راه بیاندازم و تصادفاً لیز بخورم و به خندقی بیفتم و به بیمارستانی برده شوم و دچار هذیان کردم و بعد باو اطلاع دهنده. "نیک" در کنار بسترم زانو بزند و دستهایم را در دستش بگیرد و بگوید "همه تقصیر من است. بایدتر از خود می‌راندم."

پیشخدمت در اطاق نهارخوری منتظر او بود. تخم مرغ سرخ کرده و گوشت خوک یک قوری چای. گربهای که از ناودان آمده بود نزدیک پایش خرخر می‌گرد. شاید قبل از اینکه از اینجا برودو تلفن به صدا در آید و بیفامی ارسال شود. "عملیات" ت در حال انجام است. قایق منتظر شاست. اکر مدتی را در سالن بگذارند شاید عملی اتفاق بیافتد. مرغی با وانت بباید و بایشاید پستچی "اریلی" با چند کلمهای نوشتهای شده روی تکه‌ای کاغذ به سراغش بیآید. چمدانش پائین بود و ماشینش در بیرون. آقای "دوهرتی" آمده خدا حافظی با او بود. او گفت:

"اسیدوارم بار دیگر از دیدن شما مشغوف شوم. شما از ماهی گیری لذت خواهید برد.

وقتی شلابه تابلو "جاده دریاچه توراه" رسید ماشین را نگهداشت واز راه گل آلود زیر باران سخت به راه افتاد. آدم نمی‌توانست پیش بینی کند شاید قایق آنجا بود. به آخر جاده رسید و لحظه‌ای آنجا ایستاد و به دریاچه نگاه کرد. مه غلیظی روی آنرا گرفته بود. سختی

می‌توانست جزیره را ببیند. ماهیخواری از نیزارها برخاست و از روی آب گذشت او با خود فکر کرد می‌توانم لباسهایم را بکنم و شنا بکنم. می‌توانم. این شنا را انجام بدhem و خسته و تقریباً "نیمه عرق خود را تلتوتلو خوران به جنگل برسانم و بیهای او در ایوان بیفتم و "باب" زود بیا، دوشیزه بلر است فکر می‌کنم دارد می‌میرد..."

شلا برگشت و از جاده‌گلی گذشت و وارد ماشین شد. موتور را روشن کرد و برف پاکن‌ها به این طرف و آنطرف حرکت کرد.

"وقتی کودکی کوچک و ناچیز بودم

و باران می‌وزید

باران برایم اسباب بازی کو دکانهای بود

زیرا هر روز باران می‌بارید."

وقتی به فرودگاه دوبلین رسید هنوز باران می‌بارید. ابتدا باید از دشت ماشین نجات پیدا می‌کرد و بعد یک جا برای اولین پرواز به لندن را باید رزرو می‌کرد. لازم نبود زیاد معطل بماند، نیم ساعت بعد پروازی صورت می‌گرفت. در سالن پرواز نشست و چشمانت را به در دوخته، حالا ممکن بود معجزه‌ای صورت بگیرد، در باز شود، قیافه‌ای دراز، بدون کلاه، و وصله‌ای روی چشم چیش ظاهر شود. و از کنار ماموران به سرعت بگذرد و مستقیم پیش او بیاید" دیگر شوخی‌های عطی بس است، این آخرین آنهاست. همین حالا با من به جزیره "تم" بیا.

بلند گو پرواز او را اعلام کرد. و شلا هم با بقیه مسافران برآمد افتاد ولی چشمش به مسافران دوخته شده بود از پشت شیشهای سالن به طرف مردی که با دست خداحافظی می‌گردند نگاه می‌کرد. شخصی بلند قامتی با یک بارانی دستمالی در دست داشت او نبود، او خم شد و بجهای را بلند کرد... مردان بارانی پوش کلامهایشان را بر می‌داشتند

هر یک از آنها می‌توانست "نیک باشد. فرض کنیم، وقتی شلا کمریند اینمی را بست، دستی از صندلی جلو بیرون می‌آمد، و او انگشت خانم را روی انگشت کوچک اورا می‌شناخت؟ فرض کنیم مردی که در ردیف جلو نشسته، و سر نسبتاً بی‌موی دارد، ناگهان برگردد و وصله سیاه روی چشمش را شلا ببیند و به طرف او خیره شود و بعد خنده را سر دهد؟

### "ببخشید"

یک مسافرتازه وارد بزمخت از کنار او گذشت و انگشتان پایش را زیر پا گرفت، باو نگاهی کرد. کلاه سیاه، صورتی آبله رو، رنگ پریده و سیگاری بین لبهاش. زنی در جائی این حیوان کثیف را دوست می‌داشت. معده‌اش بالا آمد. روزنامه‌ای را جلو خود باز کرد. تیتر آن درشت بود.

"انفجارات در مرز، آیا انفجارات دیگری به وقوع می‌پیوندد؟" گرمای پنهانی رضایت خاطر او را گرم کرد. با خود فکر کرد، تعداد زیادی و موفق باشند. من آنرا دیدم، آنجا بودم، در این نمایش شرکت کردم. این احمقی که کنار من نشسته است نمی‌داند. فرودگاه لندن. قسمت گمرگ "به تعطیلات رفته‌اید؟ و به چه مدت؟" آیا تخیل او بود و یا اینکه مامور گمرگ به او نگاه تحقیقی بیشتری معطوف کرده بود؟ او روی چمدان او علامت ضربدر گذاشت و به مسافر دیگری در صف رسیدگی کرد.

تلفن کردن از ترمینال هوائی به خانم "وارن" همسر با غبان، که رختخواب او را مرتب کند فایده‌ای نداشت. خانه خالی وی حاصل و بدون پدرش بود. گوئی خانه جن زده بود، کتابها و اشیاء پدرش کنار بستر دست نخورده باقی مانده بود. فقط خاطره‌ای از او، سایه‌ای از او و نه وجود حقیقی او. بهتر بود مستقیم به ساختمان میرفت و

مانند سگی که به لانه‌اش می‌رود و به دست اربابش توجهی ندارد،  
شلا برای اولین تمرین روز دوشنبه دیر نکرده بود، به موقع آمده  
بود.

"نامهای دارم؟"

"بله خانم بلو یک کارت پستانل."

" فقط یک کارت پستانل؟ او را قاپید. از مادرش در "کاپ  
دادیل" بود، "ها عالی است. احساس آرامش می‌کنم. آسایش کردم.  
امیدوارم شما هم چنین باشید عزیزم. امیدوارم از سافرت کوچکت به  
هرجا که بود لذت برده باشی. خود را با تمرین زیاد خسته نکن.  
حاله "بلا" و "رگی" و "مهیلز بارو" که با کشتنی خودشان به "مونت  
کارلو" آمده‌اند سلام می‌رسانند. مادر تو."

"شلا کارت پستانل را به اشغالدانی انداخته و به صحنه برای  
دیدن گروهش رفت. یک هفته، ده روز، دو هفته گذشت چیزی به  
دستش نرسید. امیدش را از دست داده بود. هرگز از او نامه‌ای  
دریافت نمی‌کرد. تاتر باید جای او را در ذهنش می‌گرفت. دیگر او  
نه "شلا" بود و نه "جینی" بلکه او "وایولا‌سزاریو" بود و باید  
حرکت، فکر و رویاپیش مانند این شخصیت باشد. تنها راه علاجش  
پناه بردن به شخصیت "سزاریو" بود، همه چیز دیگر را فراموش کردن.  
(سعی کرد ایستگاه "آیره" را با رادیو ترازیستوریش بگیرد ولی موفق  
نشد. شاید صدای کوینده او مانند صدای مایکل بود یا مانند صدای  
موفی و می‌توانست در او عکس العملی بجزخلا، ایجاد کند).

اولیویا: سزاریو کجا می‌رود؟

وایولا: بدنبال کسی که من دوستش دارم.

که بیش از چشمهايم او را دوست دارم

که بیش از زندگیم او را دوست دارم ...

"آدم ویسن" که مانند گربه‌ای کنار صحنه قوز کرده و عینک شاخی اش روی موها یش قرار داد می‌گوید "مکث نکن، عالی است، عالی است واقعاً".

شلا روز تمرین ساختمان را با روحیه‌ای خوب ترک کرد و با تاکسی به تاتر رفت. جمعیت زیادی در گوشہ میدان "بل گریو" دیده میشد. ماشین‌ها بوق می‌زدند و مردم در پیاده رو جمع شده بودند. شلا در شبشهای بین راننده و خود را باز کرد و گفت:

"چه خبر است؟ من عجله دارم، نمی‌توانم معطل بمانم."

راننده از روی شانه‌اش باو نگاهی کردو مگفت "تظاهرات بیرون سفارت ایرلند، اخبار ساعت یک را گوش ندادی؟ انفجارات زیادی در موز صوت گرفته. آنها به پنجره‌های سفارت سنگ پرتاب کرده‌اند." شلا با خود فکر کرد احتمقاً، دارند وقتی‌شان را تلف می‌کنند. خوب است اکر پلیس آنها را متفرق کند، او هرگز به اخبار ساعت یک گوش نداده بود و حتی نگاهی به روزنامه‌ای نداشت. اخبارات در مرز "نیک" در اطاق کنترل، مامور در پشت دستگاه بیسم موفی در وانت، و من اینجا در تاکسی بطرف نمایش می‌روم. بطرف آتش باز خودم می‌روم و بعد از ختم دوستانم مرا محاصره می‌کنند و می‌گویند" عالی بود، عزیزم، عالی بود."

ناخیر وقت او را خراب کرده بود، وقتی به تاتر رسید محیط را جوی هیجان، اغتشاش، و ترس یافت. مهم نیست. می‌توانست خود را وفق دهد، اولین صحنه "ویولا" که تمام شد به اطاق لباس شناخت تا در نقش "سزاریو" ظاهر شود. از اینجا برو بیرون، من می‌خواهم اینجا باشم. او با خود فکر کرد بهتر، حالا من کنترل را در دست دارم، من رئیس اینجا هستم و یا در آینده نزدیکی خواهم بود. کلاه گیس "ویلا" را کناری زد و موهای خود را شانه کرد. شلوار

و جوراب را کناری انداخت، کلاه را به سر گذاشت کرم را بیند. بعد صدای در به گوش میرسید. چه خبر است؟ صدا زد.

"کی است"

"خانم بلر، بستهای برای شما، با پست فوری و سفارشی آمدند،"

"بگذار زمین"

آخرین آرایش چشم، بعد عقب می‌رود، خوب است، خوب است، فردا شب همه به وجود خواهند آمد و هورا خواهند کشید. از آینه دور شد و به طرف بسته رفت، پاکتی مربع شکل. علامت پست "آیره" روی آن بود، قلبش واژگون شد. لحظه‌ای ایستاد و آنرا در دستش گرفت و بعد پاکت را پاره کرد، نامه‌ای بیرون افتاد و چیز سختی بین او و مقوا فرار داشت، اول نامه را برداشت.

جینی عزیزم،

فردا صبح عازم آمریکا هستم تا ناشری را ببینم که بالاخره به کارهای تحقیقاتی من و به دائیرهای سنگی، حلقوها، عصر بریز در ایرلند علاقه مندد است ولی ترا از دست می‌دهم... چند ماهی احتمالاً از اینجا دور خواهم بود و تو در مجلات خوش ظاهرت در باره زاهدی که در دانشگاهها معلومات خود را در اختیار جوانان آمریکائی قرار داده است خواهی خواند. در حقیقت به صلاح من است که چندی به علی که دوستان تشخیص می‌دهند از کشور دور باشم، قبل از عزیمت مقداری از کاغذهایم را سوزاندم و در میان آشغالهایی که در تکشومیزم نگه داری کرده بودم به عکسی که همراه این نامه است بربخورد کردم فکر کردم ترا سرگرم می‌کند. توبیادت هست اولین شب ملاقات به تو گفتم تو مرا ببیاد کسی می‌اندازی. حالا می‌بینم که آن شخص خود من بوده است. "شب دوازدهم" سندي

بر این مدعای است موفق باشد، سزاریو، امیدوارم سرها را خوب پوست بکنی.

### با تقدیم عشق، نیک

آمریکا... از نظر او ممکن بود که مریخ باشد. او عکس را از پوشش مقواشی اش بیرون آورد و با احتمال به آن نگاه کرد. آیا شوخی عملی دیگری است؟ اما او تا بحال عکسی از خودش در نقش "ویولا" سزاریو" نگرفته بود. پس چه گونه فرمانده این تقلب را کرده؟ آیا وقتی مثلاً "مواظب نبود از او عکس فوری کرفته و بعد سر را به روی شانه دیگری قرار داده؟ غیر ممکن است آنرا برگرداند. فرمانده در پشت آن نوشته بود" نیک بُری در نقش سزاریو" در "شب دوازدهم" و دار

موث ۱۹۶۹

شلا بار دیگر به عکس نگاه کرد. به بینی، چانه، قیافه نارگیل مانند او، به سر او که به آسمان بلند بود، به قامتش، به دستهای روی باسن‌ش. به موی زیاد او. ناگهان او دیگر در اطاق پرو نبود بلکه در اطاق مطالعه پدرش بود، کنار پنجره و او حرکت پدرش را احساس کرد و برشتو به اونگاه کرد. پدرش به او خیره شده بود در قیافه‌اش نگاهی از ترس و دیر باوری موج می‌زد. در چشمانت اتهام دیده نمی‌شد بلکه شناسائی در آنها آشکار بود. او از خواب بختک بیدار نشده بود بلکه از رویائی به هوش می‌آمد که بیست سال طول کشیده بود. با مرگش حقیقت را کشف کرد.

دوباره به در می‌زدند" خانم بلر پرده سوم چهار دقیقه دیگر تمام می‌شود.

او در وانت دراز کشیده بود، بازوان فرمانده دور کردنش بود "پم کمی خندید و بعد بی‌هوش شد. تا صبح همه چیز را فراموش

کرده بود ."

شلا چشمانت را از عکسی که در دست داشت بلند کرد و در آینه خیره شد .

" اوه ... نه ... او "نیک" ... او خدای من "

بعد دشنهای را از کمرش بیرون آورد و به ظرف صورت پسری که در عکس دیده می شد نشانه رفت ، آنرا پاره کرد و قطعات پاره پاره را در ظرف آشغال ریخت . و وقتی شلا به روی صحنه رفت یعنی جائی که با پارچه نقاشی شده سیاه در پشت سر و تخته های سیاه زیر پایش آرایش شده بود ، او در قصر " دوک ایلیرا " قدم نمی گذارد بلکه بطرف خیابانی میرفت که پنجره هایش باید سنگار می شدو خانه هایش باید به آتش کشیده می شد و سنگ و آجر و بنزینش باید در جهت تخریب بکار گرفته می شد در جائی که انگیزه برای تحقیر و مردانی برای تنفر ورزیدن وجود داشت زیرا فقط با تنفر می توان عشق را پاک کنیم ، با شمشیر ، با آتش .

پایان